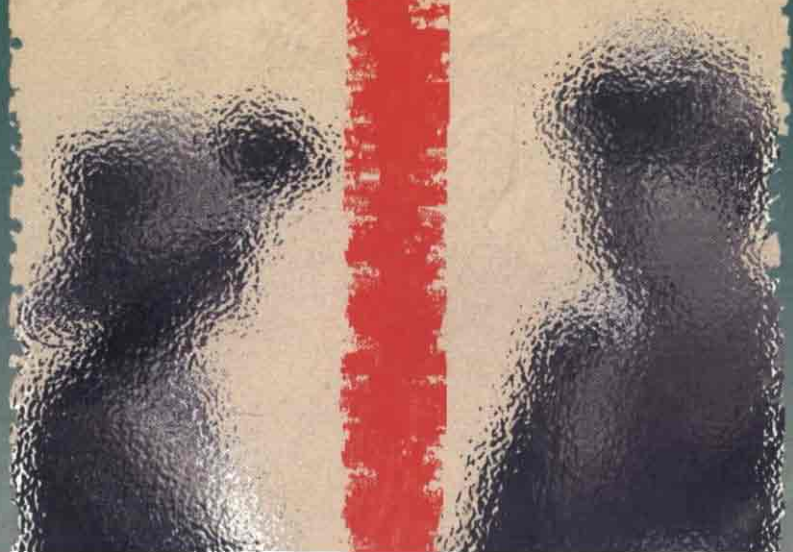




برخارد مایلمد فکر و شنیده

ترجمه: شهریار بهترین



فروشنده



برنارد مالامد

فروشنده

ترجمه شهریار بهترین



روزنگ

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب

The Assistant by Bernard Malamud

Published by Avon Books September 1980

مالمند، برنارد، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۶ Malamud, Bernard فروشنده / برنارد مالمند؛ ترجمه شهریار

بهترین - (تهران): روزنه کار، ۱۳۷۸.

۳۰۸ صفحه.

ISBN 964 - 6728 - 09 - X

۱۳۰۰۰ ریال.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: The Assistant.

۱- داستانهای آمریکایی - قرن بیستم. الف) بهترین، شهریار. ۱۳۲۸، مترجم (ب) عنوان.

۸۱۳/۵۴

۳۷ ف ۷ الف / ۳۵۶۹ / PS

ف ۱۶۳ م

۱۳۷۸

م ۷۸ - ۹۰۵۸

کتابخانه ملی ایران

پیشگفتار

برنارد مالمند^۱ به پرسشی که دربارهٔ درونمایهٔ اصلی داستانهایش از او می‌شود، جواب میدهد: «من تمامی آثارم را وقف انسان کرده‌ام و این شرط اساسی هر کار هنری است. احترام به انسان جان مایهٔ اصلی نوشته‌های من است. اگر شما برای انسان احترام قائل نشوید، نمی‌توانید به کار من احترام بگذارید. من با قلم خود از انسان دفاع می‌کنم.» در داستان «فروشنده»^۲ برنارد مالمند بار دیگر به محله‌های فقربان و عقب‌ماندهٔ بروکلین نیویورک بازمی‌گردد تا آنچه را که به دوران کودکی و نوجوانی‌اش از این محله‌ها در ذهنش ثبت کرده است با بیانی ساده و ظریف به تصویر کشد و بدینسان با قلمش از انسان دفاع کند. رسوخ به پنهانی‌ترین و محرمانه‌ترین لایه‌های ذهنی قهرمانان داستان و بازگویی افکار و اندیشه‌های متضاد آنان به مالمند اجازه می‌دهد تا انسان را آنگونه که هست برای خواننده تصویر کند. قهرمان‌های داستان او، همچون انسان‌های زندگی واقعی، آدمهایی چند بعدی هستند. آدمهایی که خطاها و کجروی‌ها و پلیدی‌های آنان در کنار درستکاری، انساندوستی و نیک‌اندیشی‌هایشان به موازات هم در وجود آنها بروز می‌کند و هر کدام از این صفات تأثیر خاص خود را در زندگی‌شان به جا می‌گذارد. از خطاهایشان

فروشنده

برنارد مالمند

ترجمه: شهریار بهترین

ناشر: روزنه کار

حروفچینی: روزنه - نسرين جهاني

لیتوگرافی: علیرضایی فر

چاپ: زیبا

شمارگان: ۳۳۰۰

چاپ اول: بهار ۱۳۷۹

حق چاپ محفوظ است

تهران: خیابان استاد مطهری - خیابان جم - خیابان حجت - شماره ۳ تلفن: ۸۸۲۸۲۰۹

ISBN: 964 - 6728 - 09 - X

شابک: ۹۶۴ - ۶۷۲۸ - ۰۹ - X

۱۹۵۷ که او فروشنده را نگارش کرد، ناشناخته باقی ماند. اما در این سال مالامد با انتشار فروشنده در جامعه‌ی امریکا مطرح شد و خوانندگان و منتقدین ادبی به وی روی کردند و نامش سرزبانها افتاد و او یک سال بعد مجموعه قصه‌های کوتاه بشکه‌ی سحرآمیز^۱ را نگارش کرد و نشان داد نبوغ اصلی‌اش در نوشتن داستان‌های کوتاه تجلی می‌یابد. در همان سال، مالامد جایزه‌ی ادبی روزناتال^۲ را گرفت و در سال ۱۹۵۹ یکی دیگر از جوایز ادبی امریکا به نام نشنال بوک اوارد^۳ به وی داده شد. در سال ۱۹۶۱ داستان دیگری با عنوان یک زندگی تازه^۴ از مالامد منتشر شد که به درگیری‌های نویسندگانی برای کشف خصوصیات اخلاقی انسان می‌پرداخت. دو سال بعد، مالامد مجموعه قصه‌های ابله‌ها^۵ حق تقدم دارند^۵ را نوشت که نقدهای موافق و مخالف فراوانی در پی آورد. داستان دیگری که برای مالامد شهرت و افتخار آفرید با عنوان تعمیرکار^۶ در سال ۱۹۶۷ منتشر شد و جایزه‌ی ادبی پولیتزر را نصیب او کرد. از این داستان نیز در سال ۱۹۶۸ هالیوود فیلمی^۷ به کارگردانی جان فرانکن هایمر و با شرکت آبن بیتس و درک بوگارد تهیه کرد. تعمیرکار حکایت تلخ کارگری روسی است که به خاطر جرمی ناکرده مجازات می‌شود. داستان همچنین قصه‌ای کنایه‌آمیز درباره‌ی آئین سوزاندن قربانیان است. در این داستان نیز همانند داستان دیگر مالامد با نام مستأجران^۸، نشان داده می‌شود که آدمی از طریق تحمل عذاب می‌تواند به جنبه‌های مثبت زندگی دست یابد.

آثار دیگر مالامد عبارتند از: زندگی‌های دوسین^۹ (۱۹۷۹) که حکایت یک زندگینامه‌نویس را بیان می‌کند. لطف خداوندی^{۱۰} که در سال ۱۹۸۲ منتشر شد و مجموعه قصه‌ی دیگری با نام کلاه رامبرانت^{۱۱} که در سال ۱۹۷۱ انتشار یافت و مالامد در آن با طنزی هوشیارانه و ظریف زندگی یهودیان ساکن امریکا را به بررسی کشید.

مجازات می‌بینند و از درستکارهایشان پاداش می‌گیرند. احترامشان به انسانها، احترام متقابل آنان را در پی دارد و عشقشان به آدمها با عشق پاسخ داده می‌شود. وقتی زندگیشان سراسر مملو از ملال و اندوه و محرومیت است، تنها چاره‌کار را در عشق می‌جویند و با عشق است که خطاهای گذشته‌شان خط بطلان می‌خورد، زندگی تازه‌ای آغاز می‌شود و رستگاری به رویشان آغوش می‌گشاید و فرانک آلپاین^۱ قهرمان «فروشنده» برای رسیدن به این نقطه‌ی روشن و پر امید با تمام توان سعی می‌کند روحش را از زشتی‌ها پالایش دهد تا سزاوار دستیابی به عشق باشد و در این راه همه‌ی سختی‌ها را تحمل می‌کند. مالامد با شرح رازهای خصوصی و خواسته‌های بشری فرانک به خواننده‌اش می‌گوید انسان توانایی آن را دارد که حتی با گذشته‌ای تاریک سرنوشت خود را دگرگون سازد و آینده‌ای امیدبخش برای خود رقم زند. فرانک ثابت می‌کند سختی‌ها و گرفتاری‌ها و عذاب‌های زندگی قادر نیست انسان را قدم به قدم به تباهی کشاند و آدمی با اراده‌ی استوارش می‌تواند از محرومیت‌های زندگی نردبانی برای رسیدن به عشق، احترام و زندگی مثبت بسازد. منتقد ادبی «شیکاگو تریبون» اهمیت این داستان را در سه کلمه خلاصه کرده است: «واقعی، زنده، تکان دهنده».

برنارد مالامد داستانیس و نگارشگر قصه‌های کوتاه امریکایی به سال ۱۹۱۴ در بروکلین نیویورک زاده شد، در سیتی کالج نیویورک و دانشگاه کلمبیا درس خواند و از سال ۱۹۶۱ در کالج بنیگتون تدریس زبان و ادبیات انگلیسی را پیشه کرد و کارش را با درجه استادی در کالج اورگون^۲ ادامه داد. او از همان سنین نوجوانی به داستان‌نویسی علاقمند شد و در سال ۱۹۵۲ اولین داستان خود را با عنوان استعداد طبیعی^۳ انتشار داد. این کتاب در ایران با عنوان قهرمان واقعی ترجمه شده است. در سال ۱۹۸۴ که مالامد دیگر به عنوان داستان‌نویسی توانا تثبیت شده بود، باری لوینسون از روی این داستان فیلمی با شرکت رابرت ردفورد ساخت. استعداد طبیعی حکایتی نیشدار درباره‌ی یک بازیکن بیسبال است که زدوبندهای پشت پرده‌ی این ورزش پرتعداد را در امریکا تصویر می‌کند. این اولین داستان مالامد، تا سال

1- Magic Barrel

2- Rosenthal Prize

3- National Book Award

4- A New Life

5- Idiots First

6- Fixer

۷. این فیلم در ایران با نام «مرد و سرزنگنه» نمایش داده شده است.

8- Tenents

9- Dubin's Lives

10- God's Grace

11- Rembrandt's Hat

1- Frank Alpine

2- Oregon

3- The Natural

مبارزه و کنکاش سرانجام اسان را به یافتن موضوع اصلی^۱ داستانش می‌رساند. انسان با مشاهده، خواندن و اندیشیدن، خود را کشف می‌کند. صدایی آشنا از آدم می‌پرسد: من کی هستم و چگونه می‌توانم آنچه را که می‌خواهم بگویم؟ چنین آدمی جمله‌هایش را می‌خواند تا دریابد که آیا کلماتش به این پرسش پاسخ گفته است، یا خیر.

بدین ترتیب ممکن است نویسنده سرنوشتش را پیشگویی کند، فال خود را بگیرد. تخیل نویسنده وادارش می‌کند به زبانهای گوناگون سخن گوید، گرچه فقط یکی از این زبانها برای بیان مقصود کافی است. در چنین مقطعی است که او، زن یا مرد، شروع می‌کند به نگارش یک داستان و از همینجاست که کوشش جسورانه آغاز می‌شد.

نخستین قصه‌هایم در سنه‌ی ۱۹۴۰ توی مجله‌های غیرتجاری چاپ شد و این یعنی اینکه پولی بابت آنها دریافت نکرده. اما همین که داستانهایم منتشر می‌شد خوشحال بودم. بهای زندگی^۲ نخستین داستانی بود که موفق شدم بفروشم. نماینده‌ام، دیرموید راسل^۳ آن را در سال ۱۹۴۹ به پرل کازین^۴ در هارپر بازار^۵ فرستاد و این همزمان با سالی بود که من و همسرم نیویورک سیتی را به قصد اورگون ترک کردیم. سه سال بعد، زمانی که چند قصه‌ی دیگر از من چاپ شده بود، باکمال تعجب با خبر شدم کاترین کارور^۶ از نشریه‌ی پارتیزان ریویو^۷ مایل است داستان بشکته‌ی سحرآمیز مرا که داده بودم بخواند، چاپ کند. این داستان را توی اتاقک مطانعه‌ی زیرزمین یک کتابخانه در ایالت اورگون نوشته بودم. در اینجا به من اجازه داده بودند برای دانشجویان سال اول انشاء تدریس کنم، اما چون فاقد درجه‌ی دکترای بودم اجازه نداشتیم ادبیات درس بدهیم. بعدها به من اجازه دادند برای آن دسته از

برنارد مالامد گرچه به زبانی ساده و خودمانی می‌نویسد، اما این سادگی ظرافتهای خاص خودش را دارد و تسلط بر آن محتاج نبوغ، ممارست و جهان‌بینی زرف است. آفرینش بی‌پیرایه، زنده و ملموس فه‌رمانان داستان فروشنده جز با سبک نگارشی زنده و تپنده‌ی مالامد امکان‌پذیر نبود، در ترجمه نیز سعی شد این سبک ساده، زنده، که با زبان صریح مردم کوچه و بازار بیان می‌شود حفظ شود. چرا که چنین سبکی با تمامی سادگی ظاهری‌اش باز گوینده‌ی احساسات عمیق آدمهاست.

در سال ۱۹۹۲ دانیل ام. پتری، فیلمی از روی داستان فروشنده، ساخت که گیل بیلوز، آرمین مولراشتال، جون پلورایت و کیت گرینه‌اوس نقش‌های قهرمانان آن را بازی کردند.

مالامد در پیشگفتار یکی از قصه‌های کوتاهش از زندگی و ماجرای نویسنده شدنش می‌گوید که ترجمه‌ی آن را در زیر می‌آوریم. مالامد در این پیشگفتار که مبنای یکی از سخنرانی‌های او در دانشگاه بنینگتون قرار گرفته است، رهنمودهایی به نویسندگان جوان می‌دهد که حاصل تجربه‌های او در نوشتن و سال‌ها تدریس فنون داستان‌نویسی در کارگاه‌های قصه است و بی‌شک می‌تواند راهنمای خوبی برای نویسندگان جوان باشد. مالامد نیز همچون دیگران تأکید می‌کند که برای موفقیت در نویسندگی - و اصلاً برای موفقیت در هر کاری - شخص باید سه ویژگی اجتناب‌ناپذیر برخوردار باشد: استعداد، انضباط و پشتکار. مالامد می‌نویسد:

۲

روزی با جدیت شروع کردم به نوشتن: از مدت‌ها پیش نوشته‌هایم مرا تحت تأثیر قرار داده بود. سالهای مختلفی با حوادث مختلف سپری شده بود. مدت‌ها بود بشارتم داده بودند نویسنده خواهم شد، اما پاسخیم به این بشارت کند و تدریجی بود. اگر فرصتی بود، خیلی کارها باید می‌شد و خیلی چیزها باید انجام می‌یافت. بعضی‌ها کامل به دنیا می‌آیند، اما بعضی‌های دیگر باید برای به دست آوردن این نعمت بزرگ مبارزه کنند. حرف زدن از این مبارزه اتلاف وقت نیست. باید گفت این

1- Subject Matter

2- The Cost of Living

3- Diarmuid Russell

4- Pearl Kazin

5- Harper's Bazaar

6- Catharine Carver

7- Partizan Review

مدتی طول کشید تا نسبت به فرهنگ محل جدید زندگی‌مان خو بگیریم و این مدت برای همسر که در نیو روشل^۱ متولد شده بود، طولانی‌تر بود. اوایل احساس می‌کردم هنوز جا نیفتاده‌ام، پادر هوا بودم، اما ترس نداشتم، چون از تجربه‌های تازه لذت می‌بردم. ولی اگر زیاد هم آنجا می‌ماندیم برایمان کسل‌کننده می‌شد. ایالت اورگون که دانشکده‌ای در آن روی زمین اعطائی دولت تأسیس شده بود، به زحمت توانسته بود شیوه‌های زندگی سنتی را کنار بگذارد. علوم هفتگانه در این ایالت هنوز به همان علوم دوران قدیم زمین‌شناسی محدود می‌شد و کسی از این موضوع ناراحتی به خود راه نمی‌داد. اما نوشتن به من استقامت داده بود و واکنش در برابر این محیط تازه مثبت‌تر بود. محیط تازه، شگفت‌انگیزتر از محیط قبلی زندگی‌م در بروکلین بود، همانجائی که همسر از آن‌ور پل مانهاتان توانست مرا تور بزند. در اینجا، من با خانواده‌ی جوانم خوشبخت بودم. وقتی دخترم در غرب متولد شد، پسرم چهار سال داشت. ما دوستانی هم پیدا کرده بودیم که عده‌ای از آنان به دوستان سراسر عمرمان تبدیل شدند. آنها خوشحال بودند از اینکه ما از محل اولیه زندگی‌مان به اینجا آمده بودیم.

بی‌آنکه انتظارش را داشته باشیم، یکبار به متوجه شدیم عازم خارج هستیم و یک سال زندگی لذتبخش در رم پیش رویمان است. نشریه‌ی پارتیزان ریویواز محل عطیه‌ی را کفلر^۲ هزینه‌ی این سفر را متقبل شده بود. در این میان، دانشکده هم وقتی برای اولین بار روزسبت^۳ را سرکار نرفتم بفهمی نفهمی نارضایتی خود را نشان داد. در سال ۱۹۵۶ وقتی به نیویورک سیتی برگشتم رفته سراغ فیلیپ راو^۴. او به این آدم معصوم که من باشم زل زد و متقاعد شد رفتنم به خارج فکر خوبی است. در پاریس ادنا^۵ و ویلیام فیلیپس^۶ را پیدا کردیم و بعد به هتل آنها در مونپارناس^۷ رفتیم که لوتس^۸ نام داشت. در رم، رالف^۹ و فانی الیسون^{۱۰} را دیدیم که در آکادمی امریکا بودند.

مردم شهر که به هر دلیلی مایل به شرکت در کلاس‌های نگارش بودند کارگاه شبانه‌ی قصه‌ی کوتاه دایر کنیم. برای هر ترم یکصد دلار می‌گرفتم و بیش از آنچه که انتظارش را داشتم خوشحال بودم.

در خلال جنگ دوم جهانی، نیویورک تا اندازه‌ی زیادی جذابیتش را از دست داده بود، به همین دلیل وقتی در کوروالیس^۱ اورگون شغلی به من پیشنهاد شد، به اتفاق همسر و پسر خردسالم به طرف پاسیفیک نورث‌وست^۲ حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم دیگر چیزی برای موفقیت باقی نمانده بود. محل جدید زندگی‌مان مملو از زیبایی‌های اورگون بود. آسمانهای گسترده، سواحل زیبا، جنگلها و زندگی تازه، چیزهائی بودند که اورگون به ما ارزانی می‌داشت و من هر قدر که می‌توانستم از این امتیازهای زندگی استفاده می‌کردم و آرزو داشتم در دوران پیری نیز همین مزایا را داشته باشم. فکر کرده بودم هفته‌ای سه روز بنویسم اما نگارش تقریباً هر روزهم به من اجازه داد انتخابهای معقولی بکنم: نقطه‌ی آغاز را تعیین می‌کردم و قادر بودم هر چه را که دوست نداشتم حذف کنم. به طور کلی هر روز چیزهای بیشتری را درباره‌ی امریکا یاد می‌گرفتم و به سرعت داشتم به انضباط زندگی نویسنده‌ی نزدیک می‌شدم.

با تمام اینها، بی‌آنکه بدانم چرا، همچنان درباره‌ی زندگی مهاجری پدرم می‌اندیشیدم. از خود می‌پرسیدم پدرم چگونه زندگی فقیرانه‌اش را اداره می‌کرده و برای چرخاندن این زندگی جی را از دست می‌داده است. همینطور، درباره‌ی زندگی مادرم نیز فکر می‌کردم و یاد می‌آمد که او چگونه در نتیجه ترس و عذاب نابوده شده بود. به عبارت دیگر، وقتی شخصیت‌هائی خلق می‌کردم که معادل داستانی این آدمها بودند، پدر و مادرم را در ذهن داشتم. درباره‌ی آنچه که از من خواسته بودند در دانشکده تدریس کنم، چندان ناراحت نبودم، چون وقتم خیلی زیاد بود. همسر، همچنانکه کالسکه‌ی بچه را هل می‌داد، از پنجره‌ی اتاقکی که تویش بودم، موقع ناهار، ساندویچ به من می‌داد. من همچنان به تدریس و نوشتن ادامه می‌دادم، تا اینکه بالاخره روزهای یکشنبه نوشتن را کنار گذاشتم.

1- New Rochelle

2- Rocketteller Grant

3- Sabbatical

4- Philp Rahv

5- Edna

6- William Phillips

7- Montparnasse

8- Lutece

9- Ralph

10- Fanny Ellilits

1- Corvallis

2- Pacific Northwest

دلش می‌خواهد نمی‌نویسد. نویسنده برای هدفی، اندیشه‌ای و نیتی می‌نویسد. او می‌نویسد تا مردم او را بفهمند و حس کنند. من طرفدار اندیشه آزاد هستم، اما باید دانست که اندیشه آزاد الزاماً به هنر ختم نمی‌شود. اندیشه آزاد ممکن است به خودفریبی نزدیک شود. اگر اندیشه آزاد مزاحم منطق زبان و ساختار شود و وقتی نویسنده سرگرم نگارش داستانش هست چون پتکی روی سرش فرود آید، در اینصورت نویسنده بهای گزافی برای یک استدلال غلط پرداخته است. معیارهایی که در آغاز از قلم انداخته می‌شوند ممکن است در پایان نتیجه‌ی بدی به بار آورند. داستان نویسان جدی که دچار این اشتباه می‌شوند، شمارشان اندک است و به ویژه آنان که قالب را اساس کارشان قرار می‌دهند هیچوقت چنین کاری نمی‌کنند. نخبه‌گرایی اگر در راه منطقی معقول به کار گرفته شود، مزایای خاص خودش را دارد، در مقوله‌ی هنر معیارهایی هستند که به معنی دقیق کلمه باید در سطح عالی حفظ شوند. در ادبیات معیارهایی وجود دارند که اشخاصی که می‌خواهند در آینده نویسندگی پیشه کنند باید با آنها آشنا شوند و آنها را تأیید کنند: همان معیارهایی که در آثار نویسندگان تراز اول گذشته دیده می‌شود. نویسندگان تراز اول برای خلق شاهکارهایشان این معیارها را تحمل می‌کنند. اگر انسان هوشیارانه و در سطحی گسترده مطالعه کند، سرانجام متقاعد می‌شود که قالب به عنوان ضرورتی قاطع پایه ادبیات است.

به زودی شروع کردم به تدریس آنچه که *راندل جارل*^۱ آن را *نگارش تخیلی*^۲ می‌نامید. بعد از جنگ دوم جهانی وقتی تدریس این دوره بسیار شایع شد، در فهرست دانشکده‌ها از این عبارت با عنوان *نگارش خلاقه*^۳ یاد می‌شد و بیش از اندازه به تعلیم آن می‌پرداختند. من با تردید به کار تدریس مشغول شده بودم، هر چند می‌دانستم که به خوبی از عهده‌اش بر می‌آیم و مقصودم هم از تدریس تأمین هزینه زندگی خانواده و داشتن پشتوانه‌ای مالی برای ادامه کار نویسندگی‌ام بود. به زودی هم متوجه شدم معلم بودن مغایرتی با اهداف عالی نویسندگی‌ام ندارد. گرچه سه سال طول می‌کشید تا *دیرموند راسل* بتواند یکی از داستانهایم را بفروشد، اما من با

پیش از اینکه رالف را ببینم، یک شب با *سال بلو*^۱ که در *یوجین*^۲ اورگون سخنرانی داشت صحبت کردم. در سال ۱۹۵۲ نیز وقتی داستان *استعداد طبیعی* در میان ابراز عقیده‌های مختلف منتشر شد، به *آپارتمان*ش در *کوئینز*^۳ تلفن کردم و این زمانی بود که او می‌خواست *اوتگی مارچ*^۴ را منتشر کند.

همانطور که گفتم این وقایع همزمان با سال ۱۹۵۲ بود. در سال ۱۹۵۶ وقتی *فروشنده* را نوشتم، *دیرموند راسل* آن را به *روبر ژيرو*^۵ داد که قبلاً *استعداد طبیعی* را برای *هارکوت بریس*^۶ خریده بود. پیش از اینکه *فروشنده* را بخواند قرار بود *هارکورت* آن را چاپ کند، اما وقتی او شروع کرد به خواندن کتاب، *سردبیر فارار*^۷ *استراوس*^۸ شده بود و بنابراین آن را به *استراوس* داد و وقتی در دریاهای آزاد روی کشتی بودم قبولی‌اش را به من تلگراف کرد.

تقریباً از همان ابتدای حرفه‌ی نویسندگی‌ام هر چند وقت یکبار نوشنن رمان را کنار گذاشته و به نگارش داستانهای کوتاه پرداخته‌ام. این تغییر شیوه و قالب^۹ را دوست دارم. از کار کردن در هر دو قالب لذت می‌برم. نثر نویسی قواعد معینی دارد. اما باید اعتراف کنم از مدت‌ها پیش عاشق داستانهای کوتاه بودم. اگر آدم اوایل زندگی‌اش شروع کند به ساختن و تعریف داستان، چنانکه آن را کوتاه‌تر کند، امکان اینکه شنونده‌های زیادتری داشته باشد، بیشتر است. یکبار وقتی شروع کردم به تعریف داستان بلندی درباره‌ی عموی مادرم، پدرم گفت چکار داری می‌کنی، سرم را بردی.

اگر کسی استعدادش را داشته باشد، نگارش داستان کوتاه، راه خوبی برای جدی نوشتن است. همانگونه که در تدریس قصه کوتاه گفته می‌شود، داستان کوتاه باید دارای قالب خاص خودش باشد. با وجود این، افرادی را دیده‌ام که دوست ندارند قالب داستان کوتاه به آنان یاد داده شود. آنها می‌گویند *انزومات*^۹ قالب *مزاحم آزادی* آنان برای بیان^{۱۰} «خود»شان^{۱۱} است. اما هیچ نویسنده خوبی فقط آنطور که خودش

1- Saul Bellow

2- Eugene

3- Queens

4- Angie March

5- Robert Giroux

6- Harcourt Brace

7- Farrar Straus

8- Pace and Form

9- Demands

10- Express

11- Them Selves

1- Randall Jarrell

2- Imaginative Writing

3- Creative Writing

کند. نوشتن به نویسندگی تعلیم می‌دهد. یادگیری هنر «جمله» سبب می‌شود نویسندگی اگر نه به تمامی، دستکم بخش بزرگی از زندگی نویسندگی‌اش را با شادی در استخدام خود گیرد.

بعضی نویسندگانی نیاز ندارند داستان کوتاه تختهٔ پرش آنان به سوی داستان بلند شود، اما من فکر می‌کنم اگر نویسنده نکوشد بفهمد که آیا می‌تواند داستان کوتاه بنویسد یا خیر، ضرر کرده است. من عاشق لذایذ داستان کوتاه هستم. یکی از این لذایذ دسترسی سریع به پاداش کار است. آنچه که قرار است پیش بیاید، سریع پیش می‌آید. در قصه‌ی کوتاه نویسنده به زودی اسب بالدار شخصی‌اش را سوار می‌شود، حتی اگر این اسب یابوی دست و پا چلفتی باشد که هیچوقت نتواند در خط سیر مسابقه کارش را بکند، به هر حال صعود پیش آمده و مسابقه‌ی اسب‌سواری آغاز شده است. این صحنه معمولاً آدم را متعجب می‌کند و همینطور بعضی افرادی را که آدم را در آن وضع می‌بینند به شگفتی وامی‌دارد. جانی گفته‌ام یک داستان کوتاه در چند صفحه نفس آدمی را به نمایش می‌گذارد و همین، سرنوشت تمام طول عمر انسان را پیشگوئی می‌کند. یک درام، فشرده است، سریع اتفاق می‌افتد و اغلب بیگانه با زندگی انسان نیست. یک داستان کوتاه خوب در چند صفحه پیچیدگی‌های یک زندگی را به تصویر می‌کشد و شگفتی و اثر دانش انسان را به نمایش می‌گذارد، پاداش بدی نیست.

در اینجا نویسنده، بیش از مسابقه‌ی اسب‌سواری، در داستانش تجلی پیدا می‌کند. وقتی راه آغاز می‌شود و وقایع اتفاق می‌افتد، نویسنده همراه وقایع است. او از جلو بردن داستان لذت می‌برد و می‌کوشد پایان منطقی آن را پیش‌بینی کند. به محض اینکه شخصیت‌های نویسنده صمیمیت او را حس می‌کنند، حقه‌هایشان را به او نشان می‌دهند. پیش از اینکه نویسنده متوجه شود یکدفعه به شخصی در یک سیرک تبدیل می‌شود که سر و صدای موزیک از آن بلند است. این وضعیت نویسنده را در شرایط روحی و جسمی خوبی قرار می‌دهد. اگر او آدم خوش‌اقبال باشد به زودی شرایط دشوار در نظرش خنده‌دار جلوه می‌کند.

در نویسندگی خیلی چیزها پیش می‌آید که آدم انتظارش را ندارد، از آن جمله

خوشحالی و پشتکار همچنان می‌نوشتم. من از طریق ماکسیم لبر با راسل آشنا شده بودم. و ماکسیم همان کسی بود که نتوانسته بود هیچکدام از آثارم را بفروشد. وقتی دو سه داستانم را بعد از مدت‌ها به من برمی‌گرداند معمولاً با حالت شوخی می‌گفت: «بگیر، مال بد بیخ ریش صاحبش». بعدها این شخص به دلایلی از مکزیک سر در آورد و آخرین بار که اسمش بگویم خورد، در لهستان به سر می‌برد.

تردیدهایی که نسبت به کار تدریس از آنها صحبت کردم همچنان با من بود، چون همه‌ی افرادی که به کلاسهایم می‌آمدند، الزاماً نویسندگان با استعدادی نبودند، بسیاری از آنها افرادی بودند که در واقع باید بالگد بیرون انداخته می‌شدند. مجبور بودم به تمام افرادی که مایل بودند در کلاسهایم شرکت کنند، درس بدهم، هر چند وقتی شروع به تدریس در بنینگتون کردم این وضع عوض شد. در آنجا اگر فقط به شش یا هفت نفر درس می‌دادم، کسی اخم نمی‌کرد. استعداد چیزی نیست که به این راحتی همه از آن برخوردار باشند، گرچه تعداد کمی هم دانشجوی نویسندگی داشتم که از درس دادن به آنان و همینطور از آموختن از آنها لذت می‌بردم. خلاصه بگویم، هیچکس نویسندگی را تدریس نمی‌کند، بلکه او افراد با استعدادی را که ممکن است بتوانند کاری بکنند، تشویق می‌کند. احساس می‌کنم دوره‌های تدریس نویسندگی از رزس محدودی دارند، گرچه این دوره‌ها بعضی از دانشجویها را وادار می‌کنند داستان را با دقت بخوانند. در مجموع فکر می‌کنم این دوره‌ها بیش از اندازه طولانی می‌شود و به آنها بیش از اندازه بها می‌دهند. فقط یک سال از این دوره‌ها به نحوی می‌تواند مفید واقع شود. بعد از مدتی، دوره‌ی نگارش خلاقه باید جای خود را به کار فردی همراه با جدیت در خودکاوی بدهد و این کار ادامه یابد. در غیر اینصورت، نویسنده‌ی جوان هرگز با یک موضوع اصلی و یا مضمون^۱ مفید برای نگارش داستانش روبه‌رو نمی‌شود و فکرش را در اطراف آن متمرکز نمی‌کند و بدین ترتیب نمی‌تواند برای ادامه‌ی یک حرفه‌ی جدی به مواد لازم دست یابد. نویسنده هر اندازه که خودش با خودش کار کند، به همان اندازه برایش بهتر است. نویسنده، نباید صرفاً خود را به یادگیری حقه‌های این کار راضی

است بعضی از شخصیت‌هائی که نویسنده آنان را ملاقات می‌کند و به آنها دلبسته می‌شود. قبل از اینکه خودتان متوجه شوید، یکدفعه می‌بینید دو و یا سه آدم بیگانه را دورتان جمع کرده‌اید که پیش از جدا شدن از شما و افزایش تعدادشان، قسم می‌خورند دوست و عاشق همیشگی‌تان هستند. کارسیا مارکز داستانش را با شخصیتی شروع خواهد کرد که در رؤیائی ظاهر می‌شود و یا از کسی فرار می‌کند، اما قبل از اینکه شما این شخص را بشناسید خواهید دید او در کشور کوچکی ساکن شده است. تنهائی کار کردن برای خلق یک داستان، با وجود تمام زحمات جدی‌اش، راه بدی برای رها شدن از دست تنهائی انسان نیست.

اصلاً بگذارید این طوری بگویم: از آنجا که ادبیات با توصیف انسان او را گرامی می‌دارد، به پرهیزگاری گرایش دارد و درست همانگونه که رابرت فراست^۱ در شعرش می‌گوید: «در هر لحظه مقاومتی مقابل نابسامانی است.» هنر، زندگی را تجلیل می‌کند و جایگاه ما را مشخص می‌سازد.

من مدت‌ها در میان شخصیت‌هائی که خلق کرده‌ام، زیسته‌ام. «صبح به خیر استاد. نکنه دنبال یه همسر می‌گردین، من یه خوبشو سراغ دارم.» - «نه متشکرم سالزمن^۲، اما اگه این یکی جور دیگه‌ای از آب در اومد بهت خبر میدم، فعلاً سخت مشغول کار روی یه داستان هستم.»

سالزمن گفت: «پس در اینصورت موفق باشین.»
مالامد در سال ۱۹۸۶ درگذشت.

ش. ب

فروشنده

گرچه شب به پایان رسیده بود، اما مرد بقال با کمال تعجب می‌دید که هوا هنوز تاریک است و باد هم چنان همه چیز را از جا می‌کند. وقتی خم شد تا دو جعبه شیر را که روی پیاده‌رو بود بردارد، باد پیش‌بندش را بالا انداخت و به صورتش کوبید. موریس با بر^۱ نفس نفس زنان جعبه‌ها را دم در مغازه کشاند. کیسه بزرگ و قهوه‌ای رنگی از نان‌های گرد در آستانه در ورودی بود و کنارش پیرزن سپیدموی لهستانی ایستاده بود که یکی از آن‌ها را می‌خواست و دم در حسابی شلوغ شده بود.

- چرا این قدر دیر؟

بقال گفت: «ده دقیقه بیش‌تر از شش نگذشته.»

پیرزن با گلایه گفت: «هوا سرده.»

بقال کلید را داخل قفل چرخاند، در باز کرد و گذاشت پیرزن بیاید تو. موریس همیشه اول جعبه‌های شیر را می‌آورد تو و بعد بخاری گازی را روشن می‌کرد، اما حالا می‌دید که پیرزن بی‌تاب است. به خاطر همین، کیسه نان‌های گرد را توی زنبیل سیمی روی پیشخوان ریخت و یک عدد از آن‌ها را که بدون سوس بود برای پیرزن انتخاب کرد. بعد آن را به دو نیم کرد و لای کاغذی پیچید. پیرزن قرص نان را نوری ساک پارچه‌ای خریدش جا داد و سه پنی روی پیشخوان گذاشت. موریس زنگ

که سر از روزنامه‌اش برمی‌داشت و می‌دید که یک مشتری بی‌سر و صدا جلو پیشخوان ایستاده است، از جا می‌پرید.

حالا مغازه مانند دالان تاریک و درازی به نظر می‌رسید. بقال آهی کشید و منتظر شد، انتظاری مایوسانه. وقتی روزگار بد بود، روزها هم بد بودند. هم‌چنان که انتظار می‌کشید، روزها می‌مردند و بوی تعفن جنازه‌شان به دماغ موریس می‌خورد. کارگری برای خرید یک قوطی ساردین نروژی کینگ اسکار^۱ که قیمتش پانزده سنت بود، وارد مغازه شد.

موریس باز به انتظار نشست. ظرف بیست و یک سال مغازه تغییر زیادی نکرده بود. در این مدت دوبار تمام مغازه را رنگ کرده بود و یک بار قفسه‌های جدیدی به قفسه‌های قدیمی اضافه کرده بود و یک نجار هم ویتترین دو لنگه از مد افتاده مغازه را به یک ویتترین بزرگ یک تکه تبدیل کرده بود. ده سال پیش تابلوی مغازه که آن بیرون آویزان بود، افتاده بود زمین و موریس هرگز دوباره آن را سر جاییش نصب نکرده بود. یک بار وقتی کار و بار خوب بود موریس یخدان چوبی زوار در رفته مغازه را دور انداخته و یک یخچال ویتترین دار جایگزین آن کرده بود. این یخچال ویتترین دار به موازات پیشخوان قدیمی ایستاده بود و موریس وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد اغلب به آن تکیه می‌زد. غیر از این‌ها بقیه مغازه دست نخورده بود. سال‌ها پیش، این مغازه بیشتر یک اغذیه‌فروشی بود، اما حالا گرچه او باز هم کمی اغذیه می‌فروخت، ولی مغازه بیشتر به یک بقالی فقیر تبدیل شده بود.

نیم ساعتی گذشت. وقتی از نیک فاسو خبری نشد، موریس بلند شد و خود را به پنجره جلو رساند و پشت مقوایی ایستاد که آبجو خورها آن را از آن طرف روی شیشه چسبانده بودند. چند لحظه بعد، در راهرو باز شد و نیک فاسو با یک ژاکت بافتنی ضخیم بیرون آمد و تند رفت سر نبش خیابان و بلافاصله با کیسه‌ای از خوار و بار برگشت، بعد شتابان به سوی خانه دوید و سعی کرد وانمود کند از دست باد فرار می‌کند. پشت سرش در بسته شد و صدای بلندی از آن برخاست.

بقال به خیابان زل زد. یک لحظه آرزو کرد ای کاش مثل دوران نوجوانی‌اش

فروش صندوق کهنه و پیر سر و صدای مغازه را به صدا در آورد و بعد صدای زنگ محو شد و آن‌گاه موریس کیسه خالی نان‌های گرد را دور انداخت، جعبه‌های شیر را تو آورد و بطری‌ها را ته یخچال چید. بخاری جلو پیشخوان مغازه را روشن کرد و بعد رفت پستوی مغازه تا بخازی دیگر را هم روشن کند.

قهوه را توی قوری لعابی دوده گرفته جوش آورد و آن را جرعه‌جرعه نوشید، قرص نانی را به دندان کشید، از آن چه که می‌خورد لذتی نمی‌برد. بعد از این که همه جا را تمیز کرد منتظر شد، منتظر نیک فاسو^۱، همان مستاجر بالایی، مکانیک جوانی که در تعمیرگاهی توی همان محله کار می‌کرد. نیک هر روز صبح برای خرید بیست سنت ژامبون و یک قرص نان می‌آمد مغازه موریس.

اما این بار، در مغازه باز شد و دختری ده ساله آمد تو، چهره‌اش پریشان و چشمانش نگران بود. موریس هیچ استقبالی از او نکرد.

دخترک گفت: «مامانم میگه می‌تونین تا فردا به نون سیاه، نیم کیلو کره و یه بطر کوچیک شراب بهش نسیه بدین؟»

موریس مادر دختره را می‌شناخت. گفت: «دیگه نسیه نمی‌دم.» دخترک زد زیر گریه.

موریس ۱۰۰ گرم کره، یک قرص نان و یک بطر شراب به او داد. آن وقت محلی را که کنار صندوق به وسیله مداد سیاه شده بود پیدا کرد و زیر عنوان «زن مست» مبلغی را که دو دلار و سه سنت می‌شد، نوشت و می‌دانست که هرگز به چنین پولی نخواهد رسید. اگر آید^۲ متوجه رقم جدید می‌شد، نق می‌زد، بنابراین مبلغ نسیه را به یک دلار و شصت و یک سنت کاهش داد. آرامش او، که در زندگی‌اش کم‌تر به آن رسیده بود، بیش از ۴۲ سنت ارزش داشت.

روی صندلی، پشت میز گردی در پستوی مغازه نشست و با ابروهای بالا رفته شروع کرد به خواندن مطالب روزنامه جویش^۳ دیروز، که قبلاً همه آن را مطالعه کرده بود. گاه‌گاهی با نگرانی از میان سوراخی بدون شیشه که در دل دیوار درست کرده بود، نگاه می‌کرد تا ببیند کسی تصادفاً توی مغازه می‌آید یا نه. بعضی وقت‌ها، زمانی

بیشتر در بیرون از خانه و در هوای آزاد به سر می‌برد، اما صدای باد تند او را ترساند. بار دیگر به فروش مغازه فکر کرد، ولی چه کسی آن را می‌خرد؟ آید! هنوز هم به فروش مغازه امیدوار بود. او هر روز آرزوی فروش مغازه را می‌کرد. این فکر باعث شد موریس خنده تلخی بکند، گرچه احساس نمی‌کرد می‌خندد. فکر فروش مغازه اندیشه‌ای محال بود و به همین دلیل موریس کوشید این فکر را از کله‌اش بیرون کند. هنوز هم بعضی وقت‌ها می‌رفت پستوی مغازه، برای خودش یک فنجان قهوه می‌ریخت و با خوشحالی به فروش مغازه می‌اندیشید. بر فرض که مغازه را می‌فروخت، بعدش چی؟ کجا می‌رفت، کجا؟ وقتی به نظرش می‌رسید سقفی بالای سرش ندارد ناراحت می‌شد. احساس می‌کرد زیر باد و باران ایستاده است. از بازار خیس می‌شود و سرش از برف یخ می‌زند. نه، او در سنی نبود که تمام روز در هوای آزاد به سر برد. وقتی پسر بچه بود، همیشه در کوچه‌های گلی و ناهموار ده این طرف و آن طرف می‌دوید، از میان مزارع می‌گذشت و یا با پسر بچه‌های دیگر در رودخانه شنا می‌کرد. اما وقتی به آمریکا آمد و برای خودش مردی شد، کمتر رنگ آسمان را دید و زمانی که روی گاری اسبی کار می‌کرد، آسمان را می‌دید، اما از وقتی اولین مغازه‌اش را خرید دیگر چنین اتفاقی نیفتاد، وقتی انسان توی مغازه باشد، دفن می‌شود.

شیر فروش با وانتش جلو مغازه ایستاد و با عجله وارد شد، مردی بود نومند و بی‌مغز. او با دو جعبه پر از مغازه بیرون رفت و بعد با دو طرف سرش رقیق برگشت. پس از آن *اتو وگل*، مردی که گوشت می‌آورد، وارد شد، یک آلمانی سبیل گفت که توی زنبیل چرب و چیلی حمل گوشت، مقداری کالیاس و یک رشته سوسیس گذاشته بود. موریس پول کالیاس را پرداخت. او از یک آلمانی توقع کمک نداشت. *اتو* با سوسیس‌ها برگشت و رفت. راننده‌ای که نان می‌آورد و تازه در این راه قدم گذاشته بود سه عدد قرص نان بیات را با سه عدد قرص نان تازه عوض کرد و بدون این که حرفی بزند مغازه را ترک گفت. پس از آن *لئو* که کیک می‌فروخت آمد، با عجله نگاهی به جعبه پر کیک روی یخچال انداخت و داد زد: «روز دوشنبه می‌بینمت

موریس.»

موریس جوابی نداد.

لئو مدتی درنگ کرد و بعد گفت: «موریس، وضع همه جا بد.»

«این جا بدتر از هر جای دیگه‌س.»

یک خانم خانه‌دار جوان که همسایه بود شصت و سه سنت خرید کرد و خانم دیگری چهل و یک سنت. موریس برای امروز نخستین یک دلاری نقدش را کاسبی کرده بود.

بری بارت، لامپ فروش دوره گرد، دو کارتن بزرگ لامپ‌هایش را زمین گذاشت و با کمروبی وارد پستوی مغازه شد.

موریس با اصرار گفت: «بیا تو، آن وقت کمی جای درست کرد و لیوان بزرگی از آن را همراه با یک قانچ نیمو به مرد دوره گرد تعارف کرد. مرد دوره گرد روی یک صندلی آرام گرفت. کلاه و کت نمندی به تن داشت و چایی داغ را طوری قورت می‌داد که برآمدگی گلویش تکان می‌خورد.

بقال پرسید: «خب، وضع چطوره؟»

بری بارت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب نیست.»

موریس آه کشید. «پسرت چکار می‌کنه؟»

بری بارت به آرامی سرش را تکان داد، بعد روی نامه جویش را برداشت و خواند. بعد از ده دقیقه، بری بارت بلند شد، همه جای بدنش را خاراند، طناب‌های دو کارتن بزرگ لامپ را که به هم بسته شده بود از شانه‌های لاغرش آویخت و رفت. موریس رفتن او را تماشا کرد.

دنیا در عذاب است و او تمام عذاب‌های دنیا را می‌کشد.

موقع ناهار *آیدا* آمد پایین. او تمام خانه را تمیز کرده بود. موریس کنار نیمکت رنگ و رو رفته ایستاده بود و از پنجره عقبی، حیاط خلوت را نگاه می‌کرد. او به

افرائیم^۱ فکر کرده بود.

زنش چشمهای نمناک او را دید. گفت:

«لطفاً دیگه تمومش کن.» و چشمهای خودش پر از اشک شد. موریس به طرف ظرف شویی رفت، دستهایش را پر از آب خنک کرد و به صورتش زد. همچنان که دست و صورتش را خشک می کرد، گفت:

- «ایتالیائیهِ امروز صبح از اونور خیابان خرید کرد.»

آیدا عصبانی شد: «وقتی ۵ اتاق را ۲۹ دلار بهش اجاره دادیم، معلومه تو صورتمون تف هم میندازه.»

موریس یادآوری کرد: «بالاخره هر چه باشه آپارتمان آب گرم نداره.»

عوضش بخاری گازی براش گذاشتی.»

«کی میگه اون تف میندازه؟ من منظورم این نبود.»

- «حتماً یه چیزی گفتمی که بهش بر خورده.»

- «کی؟ من؟»

- «خب پس چرا رفت از اونور خیابان خرید کرد؟»

- موریس با عصبانیت گفت: «من چه می دونم، برو از خودش پرس.»

- «تا حالا چقدر فروش کردی؟»

- «مردم شورش بیره.»

آیدا رویش را برگرداند.

موریس با پریشانی و بدون این که بفهمد چه کار می کند کبریت زد و سیگاری روشن کرد.

آیدا نق زد: «سیگارو خاموش کن.»

موریس پک تندی به سیگار زد. بعد با ناخوش سر آن را چید و باقیمانده اش را زیر پیش بند توی جیب شلوارش گذاشت. سیگار باعث شد سرفه کند. سرفه سختی کرد و صورتش مانند گوجه فرنگی سرخ شد. آیدا دستهایش را روی گوشه هایش گذاشت. موریس آن قدر سرفه کرد که خلط از گلویش بیرون آمد و با دستمال دهان و

چشمهایش را پاک کرد.

آیدا به تلخی گفت: «همه اش از سیگاره، چرا به حرف دکتر آگوش نمی کنی؟»

موریس با طعنه گفت: «دکتر.»

بعدش موریس متوجه لباسی شد که آیدا پوشیده بود، گفت:

- «چیهِ؟ لباس مهمونی پوشیدی.»

آیدا با خجالت جواب داد: «به خودم گفتم شاید امروز خریدار مغازه بیاد این جا.»

آیدا پنجاه و یک سال داشت، نه سال از موریس جوان تر بود، موهای پر پشتش هنوز سیاه بود. اما صورتش چین افتاده بود، وقتی زیاد سر پا می ایستاد پاهایش درد می گرفت و به همین دلیل حالا کفشهای طبی پوشیده بود. آن روز صبح در حالی از خواب بیدار شده بود که رنجشی از بقال به دل داشت، ناراحت بود از این که او چند سال پیش آیدا را از محله ای یهودی نشین بیرون کشیده و آورده بود این جا. از آن به بعد آیدا همیشه جای دوستان و هم وطنان قدیمی اش را خالی می دید و خود را در این محله غریبه می یافت. این انزوا به اندازه کافی ناراحت کننده بود، اما از این بدتر این که بی پولی همیشگی هر دم او را می آزد. بی آنکه بخواهد، در سرنوشت موریس شریک بود، گرچه می کوشید این موضوع را پنهان کند و نارضایتی اش از نق زدن فراتر نمی رفت. تقصیرش این بود که وقتی سال اول مدرسه شبانه بود درباره مغازه با موریس صحبت کرده بود و این در حالی بود که موریس خودش را برای باز کردن یک داروخانه آماده می کرد. موریس در این سال ها نشان داده بود برای ایجاد تغییر در شغل و زندگی آدم کندی است. در گذشته بعضی وقتها آیدا در برابر شوهرش مقاومت می کرد، ولی حالا دیگر مقاومت در برابر او برای آیدا کار ساده ای نبود.

موریس با غر و لندگفت: «خریدار عید فوریم^۱ آینده میاد.»

- «خوشمزگی نکن، کارپ،^۲ بهش تلفن کرده.»

موریس با نفرت گفت: کارپ، کجا تلفن کرده؟ می خواد بز خری کنه.»

- «از همین جا تلفن کرد.»

- «کی؟»

- «دیروز، تو خواب بودی.»

- «چی بهش گفت؟»

- «درباره فروش یه مغازه حرف زد، مغازه تو، ارزشی که نداره.»

- «منظورت چیه که میگی ارزشی نداره.»

- «سر قفلی مغازه که ارزشی نداره. موجودی و اسباب و اثاثیه اش هم همین طور،

شاید همه اش سه هزار تا بیارزه، شاید هم کم تر.»

- «ولی من چهار هزار تا داده ام.»

آیدا با خشم گفت: «بله، ۲۱ سال پیش، اگه هم دلت می خواد نفروشنش، حراجش

کن.»

- «خونه را هم می خواد؟»

- «کارپ خبر نداره، شاید هم بخواد.»

- «آدم بی خودیه، فکرشو بکن آدمی که طی سه سال گذشته دارایی اش چهار

برابر شده هنوز یه تلفن برای خودش نگرفته. حرفاش پیشیزی ارزش نداره. بهم قول

داده بود نبش خیابان خواروبار فروشی باز نکنه، ولی چکار کرده، درست همون جا یه

خواروبار فروشی راه انداخت. چرا برام خریدار میاره؟ چرا اون آلمانیه رو از نبش

خیابون بر نمی داره؟»

آیدا آه کشید: «حالا دلش می خواد کمکت کنه، چون برات ناراحته.»

- «کی محتاج دل سوزی اونو؟ اصلاً کی به اون احتیاج داره؟»

- «اگه این طوره چرا وقتی جواز می دادن سعی نکردی مغازه ات رو مثل کارپ

تبدیل به مشروب فروشی بکنی؟»

- سرمایه اش رو از کجا می آوردم؟»

- «خب اگه سرمایه نداشتی بهتره دیگه حرفشو نزن.»

- «می خواستی چیکار کنم، یه مغازه برای او باش مست راه بیندازم؟»

- «کار، کاره، پولی که جولیوس کارپ درست همین جا، بیخ گوش ما، یه روز در

میاره، ما دو هفته ای در نمی آریم.»

آیدا دید که موریس ناراحت شده است، پس صحبت را عوض کرد.

- «بهت گفته بودم کف مغازه رو روغن بزنی.»

- «فراموش کردم.»

- «مخصوصاً ازت خواسته بودم، اگه این کارو کرده بودی تا حالا خشک شده بود.»

- «باشه برای بعد.»

- «اگه بمونه برای بعد، مشتری ها روش راه میرن و همه جا رو کثیف می کنن.»

موریس داد زد: «مشتری کجاست؟ کدوم مشتری؟ کی میاد این جا؟»

آیدا آرام گفت: «برو، برو بالا بخواب. خودم روغن می زنم.»

اما موریس خودش ظرف روغن را بیرون آورد و همه جا را روغن زد تا این که

تخته های کف مغازه برق افتاد.

آیدا سوپ او را آماده کرده بود. گفت:

- «هلن امروز بدون صبحانه بیرون رفت.»

- «گرسنه نبوده.»

- «نه، یه چیزی اونو ناراحت می کنه.»

موریس به طعنه گفت: «چه چیزی ناراحتش می کنه؟» و منظورش این بود که

مغازه ناراحتش می کند، یا وضع سلامتی موریس، یا از این ناراحت است که قسمت

زیادی از حقوق ناچیزش صرف پرداخت قسط خانه می شود، شاید هم ناراحتی اش

از این باشد که دلش می خواست دانشگاه برود، اما حالا به کاری مشغول است که

دوست ندارد. او بالاخره دختر پدرش است، تعجبی ندارد که احساس گرسنگی

نمی کند.

آیدا به نجوا گفت: «اگه ازدواج می کرد، کارا درست می شد.»

- «می کنه.»

- «به زودی»، و داشت به گریه می افتاد.

موریس با غرولند گفت: «نمی دونم چرا هلن دیگه نت پرل رو نمی بینه. تموم

تابستونو مثل دو عاشق بیرون می رفتن.»

- «همه اش نمایش بود.»

وضع او مانند وضع محله رو به راه بود و بعد وقتی روزگار محله خراب شد، وضع او هم به هم ریخت. با وجود این، حتی تا همین یک سال پیش، زمانی که مغازه هفت روز هفته را باز بود و هر روز شانزده ساعت کار می‌کرد، بالاخره می‌توانست خرج زندگی‌اش را در بیاورد. ولی چه نوع زندگی‌ای؟ فقط زنده بودند، همین. اما حالا با وجود این که موریس باز هم به همان اندازه گذشته، و حتی سخت‌تر از آن کار می‌کرد، نزدیک به ورشکستگی بود، دیگر تحملش را نداشت. در گذشته، وقتی روزهای سخت فرا می‌رسید، او یک جوری گلیمش را از آب بیرون می‌کشید. وقتی بعدش روزهای خوب باز می‌گشت، روحیه‌اش هم کم و بیش خوب می‌شد. اما از ده ماه پیش به این طرف، یعنی از زمانی که خواروبار فروشی *اچ. اشمیتز* نیش خیابان ظاهر شده بود، تمامی روزها برای موریس بد بود.

سال گذشته، یک خیاط ورشکسته، مردی با یک زن بیمار، در مغازه‌اش را بسته بود و رفته بود. و از آن زمان که این مغازه خالی شد نگرانی طافت‌فرسایی به جان موریس چنگ انداخت. او با تردید رفت پیش کارپ که مالک ساختمان بود و از او خواهش کرد نگذارد خواروبار فروشی دیگری باز شود. در محله‌ای این چنین یک خواروبار فروشی هم زیادی بود. اگر خواروبار فروشی دیگری آنجا باز می‌شد هر دو از گرسنگی می‌مردند. کارپ به او جواب داد وضع محله بهتر از آن است که موریس فکر می‌کند (و موریس فکر کرد که بله بهتر است، منتها برای مغازه مشروب‌فروشی، نه بقالی) و آن وقت کارپ به او قول داد با وجود این سعی خواهد کرد مغازه خالی را برای کفاش و یا خیاط دیگری اجاره دهد. گرچه کارپ این قول را داد ولی موریس حرف او را باور نکرد. هفته‌ها گذشت و مغازه سرهم خالی ماند. هر چند *آیدا* یادیدن نگرانی موریس طاعت از دست می‌داد، ولی موریس نمی‌توانست وحشت درونی‌اش را پنهان کند. آن وقت، همچنان که او هر روز انتظارش را داشت، تابلویی روی پنجره مغازه خالی ظاهر شد که از افتتاح یک اغذیه‌فروشی و بقالی امروزی خبر می‌داد.

موریس رفت پیش کارپ و گفت: «تو با من چه کردی؟» مشروب‌فروش شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «خودت که دیدی مغازه چه مدتی خالی

- «اون یه روز وکیل پولداری می‌شه.»

- «من دوستش ندارم.»

- «لوئیس کارپ هم اونو می‌خواد، امیدوارم یه فرصت دیگه بهش بده.»

موریس گفت: «منم مثل پدرم گاهی کودن میشم.»

- «هر کسی بعضی وقتا کودن می‌شه، اما نه موریس بابو.»

او بیرون مغازه، حیاط خلوت را نگاه می‌کرد.

آیدا با بی‌حوصلگی گفت: «غذاتو بخور، بعد بخواب.»

موریس سوپش را تمام کرد و رفت بالا. بالا رفتن راحت‌تر از پایین آمدن بود. وقتی توی اتاق خواب بود، پرده‌های سیاه پنجره را کشید. نیمه‌خواب بود و در این حالت فکر کردن به آینده راحت‌تر بود. خوابیدن برایش رفع خستگی واقعی بود. خواب رفتن خوشحالش می‌کرد. پیشبند، کراوات و شلوارش را در آورد و آن‌ها را روی صندلی انداخت. لب تخت‌خواب پهنی که شکم داده بود نشست و بند کفش‌های از ریخت‌افتاده‌اش را باز کرد و با پیراهن رفت زیر ملافه سرد، زیر پیراهن بلند و جوراب‌هایش هنوز به تنش بود. چشمش را روی بالش گذاشت و منتظر شد ناگرم شود. سعی کرد آرام آرام بخوابد. اما طبقه بالاتسی فاسو داشت ناچاروبرقی خانه را جارو می‌کرد و او کوشید آن چه پیش آمده بود فراموش کند، یادش آمد که امروز نیک برای خرید رفته بود پیش مرد آلمانی و همین باعث شد با احساس بدی بخوابد.

موریس روزهای بدی را که پشت سر گذاشته بود به خاطر آورد و بعد فکر کرد که امروز حتی بدتر از گذشته است، اکنون رسیدن به بعضی چیزها محال شده بود. مغازه‌اش همیشه سود ناچیزی می‌داد و روز به روز هم وضع بدتر می‌شد، مانند بادی که آرام آرام شروع و بعد تبدیل به طوفان شود. وضع جوروی بود که امکان داشت کسب و کار، یک شبه طوری خراب شود که ناراحتی بزرگی به بار آورد.

قاعده این بود که اصولاً می‌باید هر روز بهتر از دیروز می‌شد، البته نه آن قدر بهتر که یک دفعه وضع به کلی عوض شود، حداقلش این بود که دیگر نباید وضع خراب‌تر از این می‌شد و یکباره کار به سقوط می‌کشید. وقتی خواروبار فروشی را خریده بود،

مانده بود. خوب، با این اوضاع کی می‌خواست مالیات منو بده؟». و اضافه کرد: «اما خودتو ناراحت نکن، مستأجر جدید بیشتر اغذیه خواهد فروخت و تو خواروبار، خواهی دید که همین مغازه چقدر برات مشتری میاره».

موریس آهی کشید، سرنوشتش را می‌دانست. روزها گذشت و مغازه همچنان خالی ماند و موریس کم‌کم به خود دلنداری داد که شغل جدید ممکن است هیچ‌وقت راه نیفتد. شاید مستأجر جدید مغازه فکرش را عوض کرده باشد. امکان دارد او با دیدن وضع فقیر محله از راه انداختن خوروبار فروشی دیگری منصرف شده است. موریس دلش می‌خواست از کارپ بپرسد آیا فکر او درست است یا نه، اما نمی‌توانست ببیند که بیش از این خود را پیش او تحقیر می‌کند.

اغلب بعد از این‌که شب مغازه‌ش را می‌بست از خیابان خلوت می‌گذشت و خود را به نشی می‌رساند. مغازه خالی و تاریک و متروک دست چپ دار و فروشی محله افتاده بود و اگر آن اطراف کسی دیده نمی‌شد، موریس از این‌ور پنجره خاک گرفته مغازه نگاهی به داخل آن می‌انداخت و سعی می‌کرد در میان تاریکی ببیند آیا مغازه خالی تغییر پیدا کرده است یا نه. دو ماه تمام مغازه هم‌چنان خالی ماند و موریس هر شب با خیال راحت به خانه رفت. آن وقت یک روز که متوجه شد کارپ سعی می‌کند از روبه‌رو شدن با او بگریزد، یک ردیف قفسه داخل مغازه دید که از دیوار عقبی سر در آورده بود، و همین تمام امیدهای او را بر باد داد.

ظرف چند روز بر تعداد قفسه‌ها اضافه شد و چیزی نگذشت همین محلی که پر از قفسه‌های طبقه طبقه بود، نقاشی شد و برق زد. موریس به خودش می‌گفت باید از آن جا دور شود ولی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و شبانه مغازه را دید نرزد، زبان به تحسین نگشاید و بعد ضرری را که از این راه به او وارد می‌آمد به دلار محاسبه نکند. هر شب همچنان که مغازه را دید می‌زد، آن چه را که در ذهنش ساخته و پرداخته بود خراب می‌کرد و می‌کوشید نگذارد چیزی از آن باقی بماند. پیشرفت کار خیلی سریع بود، مغازه هر روز با لوازم جدید، پیشخوان‌های ثابت، جدیدترین یخچال‌ها و فریزرها، بساط‌های عرضه میوه، صندوق کرم دریافت پول و چراغ‌های مهتابی پر می‌شد. پس از آن نوبت به اجناس رسید و کوهی از کارتن‌ها و صندوق‌های

چوبی کوچک و بزرگ بود که از طرف عمده‌فروش‌ها فرستاده می‌شد. آن وقت، یک شب مردی زیر نور سفید چراغ‌های مهتابی ظاهر شد، یک آلمانی نحیف با موهای آلمانی که ساعت‌های ساکت شب‌ها را با سیگار بزرگی خاموش میان دندان‌ها، به چیدن منظم قوطی‌ها، شیشه‌ها و بطری‌هایی که بر چسب رویشان بود و از تمیزی برق می‌زدند، می‌گذراند.

هر چند موریس از مغازه جدید نفرت داشت، اما از سوی دیگر به دلیل کنجکاوی از آن خوشش هم می‌آمد. بنابراین بعضی وقت‌ها که وارد مغازه قدیمی خودش می‌شد نمی‌توانست از نگاه کردن به مغازه جدید خودداری کند. حالا می‌فهمید چرا نیک فاسو از خیابان گذشت و به طرف نشی رفت تا این مکان تازه را بیازماید و ببیند که چطور هانریش اشمیتز^۱ این مرد پرکار آلمانی که مانند دکترها روپوش سفید بلندی بر تن کرده بود، به او خدمت ارائه می‌دهد و این‌جا همان محلی بود که بسیاری از مشتریان قدیمی دیگر او بدان جا رفته و همان‌جا مانده بودند و بدین‌گونه بود که زندگی فقیرانه موریس به جایی رسیده بود که ترمیم دوباره آن محال می‌نمود.

موریس با تمام نیرو و کوشید بخوابد، ولی نتوانست و در رختخواب بی‌قرار شد. بعد از یک ربع دیگر تصمیم گرفت لباس بپوشد و پایین برود، اما همان وقت هیکل و شکل و شمایل پسرش افرائیم خیلی راحت و بی‌تأثر در نظرش مجسم شد که مدت‌ها بود از ذهنش گریخته بود و این‌جا بود که آرام و عمیق به خواب رفت.

هلن بابر خود را به زور میان دو زن دیگری که روی صندلی ترن زیرزمینی نشسته بودند جا داد. آخرین صفحه فصلی از یک کتاب را می‌خواند که مرد مقابل او رفت و به جایش مرد دیگری سبز شد. هلن بی‌آنکه نگاه کند می‌دانست اکنون نت پزل آن جا ایستاده است. فکر کرد بهتر است به خواندن کتابش ادامه دهد، اما نتوانست و کتاب را بست.

نت دستش را که داخل دستکش بود به لبه کلاه تازه‌اش برد و گفت: «سلام، هلن». او صمیمی بود، ولی مثل همیشه چیزی مانعش می‌شد و آن چیز آینده‌اش بود. نت کتاب حقوقی قطوری را حمل می‌کرد و هلن خوشحال بود که او هم کتابی با خودش دارد که از او در برابر نت محافظت می‌کند. اما این محافظت کافی نبود، چون احساس کرد کلاه و کتش خیلی کهنه است. البته این فقط یک احساس درونی بود، وگرنه همین کلاه و کت خیلی هم به هلن می‌آمد.

- «دون کیشوت؟»

هلن سرش را تکان داد.

مؤدب بود، با صدایی ضعیف گفت: «خیله وقته ندیدمت، کجا خودتو فایم کرده بودی؟»

هلن از خجالت سرخ شد.

- «نکنه من یه جوروی ناراحت کرده‌ام؟»

هر دو زنی که کنار هلن نشسته بودند، ساکت ساکت بودند، یکی از آن‌ها تسبیحی در دست داشت.

- «نه.» در واقع این خود هلن بود که خودش را ناراحت کرده بود.

- «خب، پس موضوع چیه؟» صدای نت ضعیف و چشم‌های قهوه‌ای‌اش ناراحت بود.

هلن به نجوا گفت: «موضوعی در کار نیست.»

- «خوب، پس چی؟»

- «تو خودتی، منم خودمم.»

نت کمی درباره این جمله فکر کرد و بعد گفت: «من استعداد زیادی در پیشگویی ندارم.» اما هلن جواب نداد، فکر کرد حرفش را به اندازه کافی واضح گفته است. نت از راه دیگری وارد شد. گفت:

- «بتی سراغ‌تو می‌گرفت.»

هلن گفت: «سلام سو بهش برسون.» و فهمید که این حرفش معنی ندارد، چون همه آن‌ها در یک بلوک زندگی می‌کردند و یک خانه با هم‌دیگر فاصله داشتند.

نت که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد کتابش را باز کرد. هلن هم به خواندن کتاب خودش مشغول شد و افکارش را پشت حرکات خنده‌دار مرد دیوانه داستان پنهان ساخت تا این‌که خاطرات گذشته این مرد را از صفحه ذهن او زدود و هلن خود را دید که در تله حوادث تابستان گیر افتاده است و گرچه این فصل را دوست داشت اما خیلی زود توانست خاطره اتفاقی را که در تابستان افتاده بود کنار بگذارد. ولی وقتی همان اتفاق دوباره در پاییز تکرار شده باشد، چگونه می‌توانی به این آسانی خودت را از شر آن خلاص کنی. وقتی با خواست خودش (با خواست خودش؟) خود را تسلیم نت پرل کرده بود، در آن لحظه هیچ احساس تأسفی برای آن چه که از دست داده بود، نداشت اما حالا احساس می‌کرد دچار عذاب وجدان شده است. شاید هم دلیل عذاب وجدانش آن بود که او را دستکم گرفته بودند. نت پرل، پسری خوش‌قیافه با چاکلی در چانه، باهوش و جاه‌طلب، خواسته بود بدون دردسر با او باشد و هلن که تا اندازه‌ای عاشق شده بود، راضی و بعد پشیمان شده بود. عشق به کنار، مدت‌ها طول کشیده بود تا هلن پی ببرد که نت حتی برای همان عمل هم اشتیاق اندکی داشته است. بله، نت پرل، او را، هلن بابر را، نمی‌خواست.

اصلاً چرا باید بخواهد؟ نت این امتیاز بزرگ را داشت که دانشجوی دانشگاه کلمبیا بود و سال دوم دانشکده حقوق را می‌گذراند، ولی هلن بابر بعد از تمام کردن دوره دبیرستان فقط یک سال در دانشگاه شبانه درس خوانده بود که اصلاً جایی به حساب نمی‌آمد. نت پرل آینده بسیار روشنی در پیش داشت و دوستان ثروتمندی دوره‌اش کرده بودند که حتی نت به خود زحمت نداده بود هلن را به آن‌ها معرفی کند، اما در مقابل، هلن بابر همانند اسمش فقیر بود و هیچ آینده امیدبخشی انتظارش را نمی‌کشید. هلن بارها از خود پرسیده بود که آیا او با لطفی که در حق نت کرده بود می‌خواست حقی برای خود ایجاد بکند و هر بار به خود جواب منفی داده بود. مسلماً او خود خواسته بود، راضی بود، اما فکر می‌کرد به خاطر آن چه که می‌بخشید اشتیاق به بخشنده باید خیلی بیش از این باشد. او به زبان ساده فکر می‌کرد این کار در آینده تبدیل به عشق خواهد شد و چون چنین نشده بود، هلن از آن روز به بعد بدون این‌که دلیلش را بگوید، از نت پرل دوری می‌کرد.

می گذاشت. او از مغازه غافل مانده بود، با وجود این، همسرش گلدی^۱ که زنی پت و پهن بود گلایه چندانی نداشت، چون شانس سام در مورد اسب‌های مسابقه خیلی خوب بود و او حالا به خوبی از عهده هزینه دانشگاه‌نت بر می آمد و این کار را تا زمانی که نوبت استفاده از بورس تحصیل فرا برسد، ادامه می داد.

گوشه خیابان، از میان ویتترین پر از شیشه‌های مشروب که عبارت «مشروب‌فروشی کارپ» با نئون روی آن چشمک می زد، هلن، جولیوس کارپ شکم گنده را دید که با ابروهایی پر پشت و دهانی آرزومند گردوخاک خیالی یک بطری را با فوت از روی آن می زدود و در همان حال چیزی تر و تمیز را با مهارت داخل یک پاکت می گذاشت و لوئیس کارپ، پسر و وارث جولیوس کارپ که چشم‌های نسبتاً ور قلمبیده‌ای داشت، همچنان که ناخن‌های کوتاهش را تا ته می گرفت، داشت کار پدرش را نگاه می کرد و با تحسین لبخند می زد. خانواده کارپ، پرل و بایر که دارای خانه‌ها و مغازه‌های به هم چسبیده بودند و جز این، پیوند دیگری با هم نداشتند، بخش کوچکی از این محله آرام را تشکیل می دادند. زمانی که جز در حاشیه این محله، یهودی دیگری در آن زندگی نمی کرد، اول پدر هلن، بعد کارپ و پس از آن پرل به این محله آمده بودند. کار هیچکدام از آنان نگرفت و فقیرتر از آن بودند که جای دیگری بروند، تا این که کارپ که مغازه کفاشی داشت و به زحمت خرجش را در می آورد، پس از رفع ممنوعیت فروش مشروبات الکلی و روان شدن دوباره مشروبات در جویبارهای خشکیده بازار این محصول و صدور مجوز فروش مشروبات الکلی به عموم مردم، اندیشه درخشانی به مغزش راه یافت و آن این بود که از عموی ثروتمند و ریش سفیدش پولی قرض بگیرد و یک مشروب‌فروشی باز کند. در میان ناباوری همه، کارپ توانست جواز تأسیس مشروب‌فروشی را بگیرد و وقتی از او می پرسیدند چگونه موفق به این کار شده است با پلک‌های سنگین چشمکی می زد و چیزی نمی گفت. در مدت کوتاهی، بعد از این که کفش‌های ارزان قیمت جاء، خود را به بطری‌های گرانبها دادند، با وجود فقیر بودن اهالی محله، شاید هم آن گونه که هلن فکر می کرد درست به همین دلیل، کارپ به طرز شگفت‌انگیزی در کارش موفق شد

دو ایستگاه قبل از رسیدن به مقصدشان هلن کتابش را بست، در سکوت کامل از جایش برخاست و از نرن پیاده شد. وقتی روی سکو بود، هم چنان که ترن راه می افتاد، از گوشه چشم نگاه می کرد به نت انداخت که مقابل صندلی خالی او ایستاده بود و آرام کتابش را می خواند. هلن به راهش ادامه داد، چیزی کم داشت، چیزی را می خواست، نه، چیزی نمی خواست، خوشحال نبود.

از پله‌های ایستگاه قطار زیرزمینی بالا آمد و از دری فرعی وارد پارک شد و با وجود باد تندی که می وزید و کت نخ‌نمایی که به تن داشت، طولانی‌ترین راه را برای رفتن به خانه انتخاب کرد. درختان لخت و بی برگ او را در غمی ناخواسته فرو برد. هلن در طول مدت دراز قبل از بهار همیشه اندوهگین بود و از تنهایی در زمستان وحشت می کرد. او آرزو می کرد ای کاش به پارک نیامده بود، از پارک بیرون رفت و هر چند نمی توانست در برابر نگاه‌های رهگذران غریبه تاب بیاورد، اما در چهره آن‌ها دقیق می شد. در طول خیابان پهنی که دو طرفش را درختان بلند پوشانده بود تند راه می رفت و با حسرت به درون خانه‌های شخصی روشنی که بی هیچ دلیلی، غیر از تجربه، می دانست از آن او خواهند بود، نگاه می کرد. هلن به خود قول داد آخرین سنت پول‌هایش را پس انداز کند و پاییز آینده در دوره کامل دانشگاه شبانه اسم بنویسد.

زمانی که به بلوک خودشان رسید. بلوکی متشکن از خانه‌های آجری زرد رنگ و رو رفته که دو طبقه بالای آن‌ها روی مغازه‌های قدیمی طبقه پایین چمباتمه زده بود. سام پرل که می کوشید جلو خمیازه خود را بگیرد، می خواست چراغ ویتترین قنادی خود را در گوشه خیابان روشن کند. او در زیر باریکه نور کم‌رنگی که از لامپ لکه‌دار شده از فضولات مگس روی هلن افتاده بود، نگاه سریعی به او انداخت. هلن به سرعت قدم‌هایش افزود. سام که همیشه خوش‌مشرب بود و قبلاً درشکه می راند و مرد تنومندی بود که عینک دو دید به چشم می زد و آدامس می جوید، نگاه از هلن برنداشت، ولی هلن وانمود کرد که او را نمی بیند. سام بیشتر روز را روی چند ورق کاغذی که بالای صندوق لیموناد پهن می کرد، می نشست و همچنان که آدامس می جوید، سیگار دود می کرد و زیر اسامی اسب‌ها با ته مداد علامت‌های شلخته

و آن وقت بود که زن سنگین وزن خود را از آن آپارتمان کوچک بالای مغازه که چیزی جز یک راهرو و چند اتاق نبود، نجات داد و به خانه بزرگی در پارکوی برد. همسر کارپ به ندرت از این خانه بیرون می‌آمد. مجسمه‌ای از الهه تجارت جلو در خانه نصب شده بود و دو پارکینگ آن را کامل می‌کرد. آن طور که هلن از پدرش می‌شنید، کارپ همزمان با تغییر زندگی‌اش، بدون این که مغزی داشته باشد، زرنگ شده بود. از سوی دیگر، مرد بقال جز این که هر روز فقیرتر بشود، هیچ تغییر دیگری در زندگی‌اش نداده بود، چون شانس و مورس بابر، اگر نگوییم دشمن طبیعی همدیگر، دستکم می‌توانیم بگوییم که دوستان خوبی برای هم نبودند. مورس ساعت‌ها زحمت می‌کشید. درستکار بود و نمی‌توانست از آن دست بردارد، جزو ذاتش شده بود. فریب‌کاری، آشوبی در درونش به پا می‌ساخت و با وجود این، همیشه به فریب‌کاران اعتماد می‌کرد. به مال کسی طمع نداشت و هر روز فقیرتر می‌شد. هر اندازه که سخت‌تر کار می‌کرد به همان اندازه فقیرتر می‌شد. هر لحظه بر رنج و محنتش اضافه می‌شد. او مورس بابر بود و هیچ شخص پولدار دیگری نمی‌توانست باشد. با این اسم انسان نمی‌تواند احساس درستی از ثروت داشته باشد، انگار که فقر جزو خون و زندگی آدم باشد و اگر معجزه‌ای پیش بیاید و انسان چیزی به دست آورد به زودی آن را از دست می‌دهد. آخر کار می‌بینی که شصت سال داری و دارایی‌ات کمتر از آن چیزی است است که در سی سالگی داشتی. هلن با خود می‌گفت این بدون شک یک خصلت خدادادی است.

هلن وقتی وارد مغازه خواروبار فروشی شد، کلاهش را برداشت و همان طور که از کودکی عادت کرده بود، گفت: «منم» و این برای آن بود کسی که در پستوی مغازه نشسته سر جایش بماند و فکر نکند مشتری وارد مغازه شده تا او را ثروتمند کند.

مورس از خواب بیدار شد. خواب طولانی بعد از ظهر عبوسش کرده بود. لباس پوشید، موهایش را با شانه شکسته‌ای مرتب کرد و از پله‌ها پایین رفت. مردی با جثه سنگین و شانه‌های افتاده و موهای خاکستری پر پشت که احتیاج به اصلاح داشت.

وقتی پایین آمد پیش‌بندش را بسته بود. هر چند احساس سرما می‌کرد، اما فنجانی قهوه سرد برای خود ریخت و به بخاری تکیه داد و جرعه جرعه آن را سر کشید. آید! پشت میز نشسته بود و مطالعه می‌کرد.

مرد بقال به شکوه گفت: «چرا گذاشتی این قدر بخوابم».

آید! جواب نداد.

- «روزنامه دیروزه، یا امروز؟».

- «دیروز».

مورس فنجان را شست و آن را روی اجاق‌گاز گذاشت. توی مغازه زنگ صندوق را به نشانه عدم فروش به صدا در آورد و یک پنچ سنتی از کتو صندوق برداشت. بعد درپوش صندوق را بلند کرد، کبریتی زیر پیشخوان آتش زد و هم‌چنان که شعله کبریت را درون کاسه کف دستش نگه می‌داشت به پولی که کاسبی کرده بود، نگاه کرد. آید! توانسته بود سه دلار فروش کند. کی می‌توانست از عهده خرید روزنامه برآید؟

با وجود این، مورس از مغازه بیرون رفت تا روزنامه‌ای بخرد، به لذت ناچیزی که از خواندن روزنامه می‌برد شک داشت. آخر مگر این روزنامه‌ها چه چیز با ارزشی درباره دنیا می‌نوشتند؟ وقتی از جلو مغازه کارپ رد می‌شد دید که لوئیس مشغول راه انداختن یک مشتری است و چهار مشتری دیگر جلو پیشخوان ایستاده‌اند. چیزی به زبان خودشان زیر لب گفت. مورس روزنامه فورواردا را از بساط روزنامه‌فروشی برداشت و سکه بیست و پنج سنتی را توی جعبه سیگار انداخت. سام پرل که روی یک ورقه سبز رنگ مسابقه اسب‌سواری کار می‌کرد دست گوستالودش را برای مورس تکان داد. آن دو هیچ وقت به خود زحمت نمی‌دادند با یکدیگر حرف بزنند. مورس درباره مسابقه اسب‌سواری چی سرش می‌شد؟ و در مقابل، سام درباره غم و درد زندگی چی می‌دانست؟ در کله پوک او، عقلی وجود نداشت.

بقال به خواروبار فروشی خود برگشت و رفت توی پستوی نیمکت نشست و گذاشت آفتاب حیاط خلوت که رفته رفته کم نور می‌شد روی روزنامه بیفتد. با

چشمائی نزدیک‌بین و گشاده شروع کرد به خواندن روزنامه، اما افکارش جای دیگری بود و اجازه نداد او مدت زیادی مطالعه را ادامه دهد. روزنامه را گذاشت کنار.

از آیدا پرسید: «خب، پس این مشتری کجاست؟»

آیدا که با حواس پرتی مغازه را نگاه می‌کرد، جوابی نداد.

پس از لحظه‌ای یادآوری کرد: «تو باید مدت‌ها پیش مغازه را می‌فروختی.»

«وقتی وضع مغازه خوب بود، می‌خواستی بفروشی؟ و وقتی وضعش خراب شد

می‌خواستی بخری؟»

«ما همه چی رو بی‌موقع انجام می‌دیم. مغازه را به موقعش نفروختیم. بهت

گفتم موریس مغازه را حالا بفروش و تو گفتی منتظر باش. منتظر چی؟ خونه را هم

خیلی دیر خریدیم و حالا هم برامون خیلی سخته این‌همه اقساط ماهانه‌اش رو

بدیم. بهت گفتم نخر اوضاع خوب نیست، تو گفتی بهتره بخریم، وضعمون خوب

می‌شه، اجاره رو پس‌انداز می‌کنیم.»

موریس هیچ جوابی نداد. اگر انسان نتوانسته باشد کاری را درست انجام بدهد،

صحبت کردن درباره‌اش دیگر فایده‌ای ندارد.

وقتی هلن وارد شد پرسید مشتری آمده یا نه؟ هلن البته موضوع را فراموش

کرده بود، ولی وقتی پیراهن مادرش را دید یادش آمد.

هلن کیفش را باز کرد و چک حقوقش را به پدرش داد. بقال بی‌آنکه کلمه‌ای

حرف بزند چک را گرفت و آن را زیر پیش‌بند توی جیب شلوارش گذاشت. آیدا که

کمی عصبی بود، گفت: «هنوز نه، شاید بعداً بیاد.»

موریس گفت: «هیچ‌کس شبانه برای خرید مغازه نمیره. زمان خرید مغازه، روزه

تا معلوم بشه یه مغازه چند نفر مشتری داره. اگه این مرد بیاد این‌جا حتی با چشم

بسته هم می‌بینه که مغازه چقدر خلوته، آن‌وقت که پا به فرار میذاره و برمی‌گرده

خونه‌اش.»

آیدا از هلن پرسید: «ناهار خوردی؟»

هلن گفت: «بله.»

«چی خوردی؟»

«ماما، من هیچ‌وقت صورت غذا رو حفظ نمی‌کنم.»

«شامت حاضره.»

آیدا شعله‌زیر قابلمه را که روی اجاق گاز بود روشن کرد.

هلن از مادرش پرسید: «چی باعث شده فکر کنی مشتری مغازه امروز میاد؟»

«دیروز کارپ بهم گفت کارپ یه پناهنده رو می‌شناسه که دنبال مغازه

خواروبار فروشی می‌گرده. اون در برانکس کار می‌کنه، بنابراین دیر می‌رسه.»

موریس سرش را تکان داد.

آیدا ادامه داد: «اون یه مرد جوونه، شاید سی یا سی‌ودو سال داشته باشه. کارپ

می‌گه مقداری پول نقد پس‌انداز کرده، می‌تونه تغییراتی در مغازه بده، اجناس

جدید بخره، دستی به سر و وضع مغازه بکشه، کمی تبلیغ بکنه و کار و کاسبی خوبی

این‌جا راه بیاندازه.»

بقال گفت: «کارپ زیادی حرف می‌زنه.»

هلن پشت میز نشست و گفت: «بیایید غذا بخوریم.»

آیدا گفت الان نمی‌خورم

هلن پرسید: «بایا، تو چی؟»

موریس روزنامه‌اش را برداشت و گفت: «گرسنه نیستم.»

هلن تنها غذا خورد. اگر مغازه را می‌فروختند و از این‌جا می‌رفتند عالی می‌شد

ولی امکان این کار خیلی کم بود. اگر انسان مدت زیادی در یک محل زندگی کرده

باشد و جز دو سال، تمام عمرش را در آن جا گذرانده باشد، رفتن از آن محل یک شبه

امکان ندارد.

هلن وسایلش را برداشت و رفت طبقه بالا.

هلن از این آپارتمان کسل‌کننده که یک راهرو و پنج اتاق داشت، متنفر بود.

آشپزخانه‌ای که او صبحانه‌اش را توی آن می‌خورد مکان غم‌انگیزی بود و هلن

ترجیح می‌داد هر چه زودتر از آن خارج شود و سرکارش برود. اتاق پذیرایی نقاشی

نشده و شلوغ بود، با وجود این‌که اثاثیه بیست سال پیش توی آن روی هم انبار شده

بود، اما خالی و سرد به نظر می‌رسید، چون کمتر دیده می‌شد کسی تو آن باشد. پدر و مادرش هفت روز هفته را همه‌اش توی بقالی بودند. حتی افراد نادری که به دیدن آن‌ها می‌آمدند وقتی دعوت می‌شدند بالا، ترجیح می‌دادند همان پایین توی پستوی مغازه بمانند. بعضی وقتها هلن دوستی را به خانه دعوت می‌کرد ولی اگر دست خودش بود دلش می‌خواست بیشتر به خانه دیگران برود. اتاق خواب او یکی دیگر از آن اتاق‌های ناقابل بود. با وجود داشتن پنجره‌ای به ابعاد یک متر در هفتاد، اتاقی بود تنگ و تاریک و ملال‌آور که هلن از آن جا می‌توانست پنجره‌های اتاق پذیرایی را ببیند و شب‌ها آیدا و موریس برای رفتن به اتاق خود مجبور بودند از این اتاق بگذرند و برای رفتن به دست‌شویی دوباره از اتاق خواب خود بیرون بیایند و از اتاق هلن عبور کنند. زن و شوهر بارها فکر کرده بودند که اتاق بزرگ را به هلن بدهند، یعنی تنها اتاق راحت آپارتمان را، اما غیر از این اتاق، هیچ اتاق دیگری در خانه نبود که تخت خواب بزرگ دو نفره آنها در آن جا بگیرد. اتاق پنجم، صندوقخانه کوچکی بالای طبقه دوم بود که آیدا مقداری لباس و خرت و پرت دیگر توی آن چپانده بود. خانه چنین خانه‌ای بود. یک بار، هلن با عصبانیت داد زده بود که این خانه مکانی نفرت‌انگیز برای زندگی است و وقتی متوجه شده بود که این حرف او چه تأثیر بدی روی پدرش گذاشته، احساس ناراحتی کرده بود.

هلن صدای گام‌های آرام موریس را روی پله‌ها شنید. موریس بی‌هدف آمد توی اتاق پذیرایی و سعی کرد روی صندلی دسته‌دار سفتی استراحت کند. با چشمانی غم‌انگیز نشست و حرفی نزد. همیشه وقتی می‌خواست چیزی بگوید با این حالت شروع می‌کرد.

زمانی که هلن و برادرش بچه بودند، موریس حداقل در ایام تعطیلات یهود مغازه را می‌بست و برای دیدن نمایشنامه‌های یهودی، آنها را به سکند اونیوا می‌برد و یا به دیدار قوم و خویشی می‌رفتند، اما از زمان مرگ افرانیم، موریس کم‌تر از نبش خیابان آن طرف‌تر رفته بود. هلن همیشه وقتی درباره زندگی پدرش فکر می‌کرد، این احساس را داشت که زندگی خود او هم دارد تباه می‌شود.

موریس فکر کرد هلن مانند پرندۀ کوچکی است. چرا باید او تنها باشد؟ بین چقدر دختر قشنگی است. چه کسی چنین چشمان آبی زیبایی دیده است؟ دست در جیب شلوارش کرد و یک اسکناس پنج دلاری بیرون آورد. از جایش برخاست و اسکناس پنج دلاری را به طرف هلن دراز کرد و گفت: «بگیرش، به کفش احتیاج داری».

- «پایین که بودیم پنج دلار بهم دادی».

- «اینم یه پنج دلار دیگه».

- «بابا، چهارشنبه روز اول ماه بود».

- «نمی‌تونم تمام حقوقتو ازت بگیرم».

«شما اونو از من نمی‌گیری، خودم بهتون می‌دم».

هلن پدرش را وادار کرد پنج دلاری را نگه دارد و او با خجالت این کار را کرد و گفت: «من مگه تا حالا برات چکار کردم؟ حتی تحصیلات دانشگاهی رو هم ازت گرفتم».

- «من خودم تصمیم گرفتم نرم. شایدم برم. نمی‌شه گفت».

- «چطوری می‌خواهی بری؟ تو الان ۲۳ سال داری؟».

- «مگه خودتون همیشه نمی‌گین برای درس خوندن هیچ وقت دیر نیست؟».

موریس آهی کشید و گفت: «دخترم، من ناراحت خودم نیستم، اما برای تو بهترین چیزارو می‌خوام، ولی تا حال چی بهت داده‌ام؟».

هلن لبخند زد و گفت: «ناراحت نباشید، من خودم همه چی بخواد میدم، هنوز امید هست». با این جمله موریس باید راضی می‌شد. او هنوز هم به آینده هلن امیدوار بود. اما پیش از این که پایین برود، آرام گفت: «موضوع چیه؟ چرا این همه تو خونه می‌مونی؟ نکنه بانث دعوات شده؟».

هلن سرخ شد و جواب داد: «نه، موضوع اینه که ما با هم توافق نداریم».

موریس جرأت نداشت بیش از این سؤال کند. وقتی پایین می‌رفت آیدا را روی پله‌ها دید و فهمید که او هم می‌رود در همین زمینه با هلن حرف بزند.

طرف‌های عصر مغازه یکباره شلوغ شد و موریس روحیه گرفت و با مشتری‌ها شوخی کرد. کارل جانسون، نقاش سوئدی که موریس هفته‌ها بود او را ندیده بود، با لبخندی ملایم آمد توی مغازه و دو دلار آبجو، گوشت یخ‌زده و پنیر سویسی خرید. موریس ابتدا ناراحت شد از این‌که کارل ممکن است پول نقد ندهد و بخواهد مبلغ خرید به حسابش گذاشته شود. او قبل از این‌که موریس تصمیم بگیرد دیگر نسیه ندهد، بدهکار بود و هنوز آن را تسویه نکرده بود، اما این بار نقاش سوئدی نقد پرداخت. خانم/ندرسون که یک مشتری قدیمی و وفادار بود یک دلار خرید کرد. بعد از آن یک غریبه آمد تو و هشتاد و هشت سنت داد. پس از او دو مشتری دیگر آمدند. موریس کمی احساس امیدواری کرد. شاید اوضاع داشت روبه‌راه می‌شد. اما بعد از ساعت هشت و نیم او دیگر کاری نداشت بکند و خسته شده بود. سال‌ها او، به شعاع چند کیلومتر در آن محله، تنها مغازه‌ای بود که شب‌ها باز می‌ماند و از این طریق در آمدی کسب می‌کرد، اما حالا شصت و هشت ساعت به ساعت با او رقابت داشت.

موریس دزدکی سیگاری کشید و سرفه کرد. آیدل روی کف اتاق بالای مغازه کوبید و موریس نوک سیگار را چید و آن را کنار گذاشت. بی‌قرار شده بود، پشت پنجره ایستاد و خیابان را نگاه کرد، بارکشی رد شد. آقای لالر که قبلاً مشتری بود و شب‌های جمعه لاقلاً پنج دلار خرید می‌کرد از جلو مغازه گذشت. موریس ماه‌ها بود او را ندیده بود، اما می‌دانست کجا می‌رود. آقای لالر نگاهش را به سوی دیگر چرخاند و با سرعت راهش را ادامه داد. موریس بار دیگر کبریتی آتش زد و محتوای صندوق را بررسی کرد، ۹/۵ دلار، این مبلغ حتی تکافوی هزینه‌ها را هم نمی‌داد.

جولیوس کارپ در را باز کرد و کله‌اش را که مغزی داخل آن نبود تو کرد.

- «پودولسکی اومد؟»

- «پودولسکی کیه؟»

- «پناهنده رو می‌گم.»

موریس با ناراحتی گفت: «کدوم پناهنده؟»

کارپ با غرولند در را پشت سرش بست: «مردی کوتاه و قلبنه و آراسته که به سن

بیری پانجاهه بود. در گذشته، او نیز چون موریس در مغازه کفاشی‌اش زحمت فراوان می‌کشید، ولی حالا تمام روز را در پیژامه ابریشمی‌اش توی خانه می‌گذراند و فقط قبل از شام می‌رفت مغازه تا به لوئیس کمک کند. گرچه این مرد کوچک اندام بی‌عاطفه بود و اشتباهات زیادی داشت، اما موریس با او خوب تا می‌کرد تا این‌که کارپ مغازه خیاطی را به خواروبار فروش دیگری اجاره داد. این‌جا بود که موریس میانه‌اش با او بهم خورد. بعضی وقتها آن دو با هم حرف نمی‌زدند. سال‌ها پیش کارپ مدت‌های زیادی در پستوی مغازه موریس می‌نشست و از فقر و نداری‌اش می‌نالید، گویی فقر پدیده‌ای جدید بود و او نخستین قربانی آن به شمار می‌رفت. پس از این‌که کارپ با فروش مشروبات الکلی موفقیت‌هایی به دست آورده بود، کمتر به مغازه موریس سر می‌زد. با وجود این هنوز هم گاه‌گاهی به دیدار موریس می‌آمد و البته کمتر از آن‌چه که حقتش بود از او استقبال می‌شد. با آمدنش بازار مغازه را کساد می‌کرد و نصیحت‌هایی به موریس می‌داد که زیاد خوشایندش نبود. شانس به کارپ رو کرده بود و او همه جا از آن استفاده می‌کرد. یک بار مرد مستی سنگی به طرف ویتترین مغازه کارپ پرت کرد ولی سنگ به مغازه موریس خورد. یک دفعه دیگر سام پرل اطلاعاتی درباره یک اسب مسابقه به او داد ولی خودش فراموش کرد روی همان اسب شرط‌بندی کند. کارپ در مقابل ده دلاری که شرط‌بندی کرده بود، پانصد دلار به دست آورد. مرد یقال سال‌ها کوشیده بود از خوش‌شانسی کارپ ناراحت نشود، ولی اخیراً احساس می‌کرد آرزو می‌کند، کارپ کمی هم بدشانسی بیاورد.

کارپ جواب داد: «پودولسکی همون کسیه که من ازش خواستم بیاد یه نگاهی به مغازه‌ات بیاندازه.»

- «بگو بینم این پناهنده کیه؟ یکی از دشمنانته؟»

کارپ با ناراحتی موریس را نگاه کرد.

موریس با تأکیدی روی حرف قبلی‌اش، ادامه داد: «مگه ممکنه کسی دوستشو

برای خرید یه همچون مغازه‌ای تشویق کنه، این مغازه همونی نیست که تو خودت

زدی تو سرش؟»

کارپ باشد و او را با بطری‌های مشروبش تنها بگذارد. زندگی به اندازه کافی سخت بود.

ساعت ۹/۵ مردی برای خرید یک جعبه کبریت آمد داخل مغازه و پانزده دقیقه بعد، موریس چراغ‌های ویتترین را خاموش کرد. خیابان خلوت بود و فقط اتومبیلی آن طرف خط ویژه اتوبوس‌ها، جلو خشک‌شویی پارک کرده بود. موریس به دقت آن را نگاه کرد ولی کسی را داخلش ندید. تصمیم گرفت مغازه را تعطیل کند و برود بخوابد ولی بعد فکر کرد بهتر است چند دقیقه دیگر نیز بماند. بعضی وقتها می‌شد کسی مثلاً یک دقیقه به ده برای خرید می‌آمد. ده سنت هم ده سنت بود.

از در بغلی که به راهرو باز می‌شد صدایی آمد و او را ترسانند. صدا زد: «آید!؟» در به آرامی باز شد. تسی فاسو با لباس منزل آمد توی مغازه، او یک دختر ساده ایتالیایی با صورتی بزرگ بود. با خجالت پرسید:

- «آقای باب، دارید می‌بندید؟»

موریس گفت: «بیائید تو.»

- «خیلی معذرت می‌خوام که از در بغلی اوادم، لباس خونه تنم بود نخواستم برم خیابان از در اصلی پیام.»

- «عیب نداره.»

- «لطفاً بیست سنت گوشت نمک‌زده خوک برای ناهار فردای نیک به من بدین.»
موریس فوراً فهمید. تسی می‌خواست رفتن امروز صبح نیک را به نیش خیابان جبران کند. او برای تسی برش بزرگی گوشت خوک برید. تسی همچنین یک لیتر شیر، یک بسته دستمال کاغذی و یک قرص نان خرید. وقتی که رفت، موریس در صندوق را برداشت، ده دلار، با خود فکر کرد قبلاً همیشه ته صندوق را برای اطمینان خاطر دست می‌کشید، ولی الان مطمئن بود که چیزی بیش از این وجود ندارد. با خود گفت تمام عمرم برای هیچ و پوچ هدر رفته است. سپس شنید که کارپ او را از پنجره عقبی صدا می‌زند. مرد بقال رفت تو. خسته بود. پنجره را باز کرد و پرسید: «چه خبره کارپ؟»

کارپ داد زد: «به پلیس تلفن کن. ماشین اون طرف خیابان پارک شده.»

مشروب‌فروش جواب داد: «پودولسکی مثل تو نیست. من خودم همه چی رو درباره مغازه بهش گفتم. بهش گفتم که محله در حال ترقیه، می‌تونه مغازه رو آرزان بخره و راهش بیاندازه. سال هاست این مغازه رونقی نداره. بیست سال می‌شه که کسی هیچ چیزی رو در این جا تغییر نداده.»

موریس گفت: «بالاخره اون قدر زنده می‌مونی تا ببینی چه تغییراتی این جا میدم...»، اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون کارپ رفته بود پشت پنجره مغازه و با ناراحتی خیابان تاریک را نگاه می‌کرد. مشروب‌فروش گفت: «اون ماشین خاکستری رو که الان رد شد دیدی، ظرف بیست دقیقه گذشته این سومین باره که اونو می‌بینم». چشم‌های کارپ مضطرب بود.

موریس فهمید چی او را ناراحت کرده است. به کارپ توصیه کرد:

«یه تلفن برای مغازهات بخر. اون وقت راحت می‌شی.»

کارپ دقیقه‌ای دیگر خیابان را از نظر گذراند و جواب داد: «تو این محله تلفن به درد مغازه مشروب‌فروشی نمی‌خوره. اگه تلفن داشته باشم هر مست بی‌سر و پایبی زنگ می‌زنه براش مشروب ببرم و وقتی می‌رسم اون جا می‌بینم یه سنت هم پول نداره.»

کارپ در را باز کرد ولی بعد از لحظه‌ای تفکر دوباره آن را بست، صدایش را پایین آورد و گفت: «موریس، گوش کن اگه اونا دوباره برگردن من در جولئی مغازه رو می‌بندم و چراغ‌هارو خاموش می‌کنم. بعد، از پنجره عقبی بهت خبر می‌دم و تو می‌تونی به پلیس تلفن کنی.»

موریس با ترشرویی گفت: «این برات پنج سنت تمام می‌شه.»

- «اعتبار من نمره‌اش بیسته.»

آن وقت کارپ با اضطراب از خواروبار فروشی خارج شد.

بقال به خودش گفت خدا به جولیوس کارپ خیر بده. بدون او فکر می‌کردم زندگی خیلی راحتی دارم. خداوند کارپ را آفرید تا بقال فقیری فراموش نکند که زندگی‌اش چقدر بد است. زندگی به طور معجزه‌آسایی برای کارپ راحت شده بود ولی چیزی برای حسادت وجود نداشت. همان بهتر که تظاهر کند نمی‌خواهد مثل

- «کدوم ماشین؟».

- «ماشین سارقین مسلح».

- «خودم دارم می بینم، کسی تو اون ماشین نیست».

- «تورو خدا به پلیس تلفن کن، پولشو می دم».

موریس پنجره را بست. وقتی در مغازه باز شد و آن مرد آمد تو، موریس دنبال شماره تلفن می گشت تا به پلیس زنگ بزند. دو مرد آن طرف پیشخوان ایستاده و صورت هایشان را با دستمال پوشانده بودند. دستمال یکی از آن‌ها چرک و زرد رنگ بود و آن دیگری سفید. یکی از آن دو شروع کرد به خاموش کردن چراغ‌های مغازه. نیم دقیقه طول کشید تا بقال بفهمد قربانی اصلی خود اوست نه کارپ.

موریس پشت میز نشست و نور کم رنگ لامپ غبار گرفته روی سرش تابید و در همان حال، گیج و منگ، به چند عدد اسکناس مچاله شده که چک حقوق هلن و مقداری پول خرد نیز جزو آن‌ها بود، خیره شد. سارق مسلح که چاق بود و دستمال چرکی به صورت و کلاه کرکی سیاه رنگی به سر داشت، هفت تیرش را بالای سر موریس چرخاند. پیشانی پر جوشش پوشیده از عرق شده بود و گاه گاهی دزدکی مغازه تاریک را از نظر می گذراند. آن دیگری که مردی بود بلند قامت با کفش‌های پاره، برای این که جلو لرزیدنش را بگیرد به ظرف شویی تکیه داده بود و ناخن‌هایش را با چوب کبریت تمیز می کرد. آینه شکسته‌ای پشت سرش بالای ظرف شویی آویزان بود و او هر چند وقت یک بار بر می گشت و خودش را توی آن دید می زد.

سارق چاق با صدایی خشن و غیر طبیعی به موریس گفت: «می دونم این همه اون چیزی نیست که داری، بقیه رو کجا پنهان کردی؟».

موریس که دردی در ناحیه شکم احساس می کرد، نتوانست چیزی بگوید. مرد مسلح هفت تیرش را به طرف دهان موریس نشانه رفت و گفت: «حقیقت رو بگو مردک».

موریس با صدایی لرزان و آهسته گفت: «وضع خوب نیست».

- «تو یک جهود دروغگو هستی».

مردی که کنار ظرف شویی ایستاده بود، سراسیمه دستش را تکان داد و توجه آن یکی را به طرف خود جلب کرد. آن دو وسط اتاق به هم رسیدند. کسی که کلاه لبه دار سرش بود با دستپاچگی به طرف مردی که کلاه کرکی داشت خم شد و توی گوشش زمزمه کرد. مرد چاق تند و با خشونت گفت: «نه». همدستش باز هم خم شد و از پشت دستمال، خیلی جدی توی گوش دوستش پیچ پیچ کرد. مرد چاق با عصبانیت داد زد: «گفتم که، اون پولش و از ما مخفی می کنه و من می خوام حتی با خرد کردن کله اش هم که شده به حرفش بیارم.» و آن وقت به طرف میز رفت و محکم زد تو صورت موریس، موریس، موریس ناله کرد.

مردی که کنار ظرف شویی بود با عجله فنجان را شست و آن را با آب پر کرد. فنجان را به طرف بقال آورد و وقتی می خواست به لب‌های موریس نزدیک کند مقداری آب روی روپوش او ریخت. موریس کوشید آب را سر بکشد ولی یک جرعه بیشتر از گلویش پایین نرفت. نگاه هراسان موریس دنبال چشم‌های آن یکی مرد بود، ولی او داشت سمت دیگری را نگاه می کرد. موریس با ناله گفت: «لطفاً...».

مرد مسلح اخطار کرد: «زود باش، عجله کن». مرد بلند قد، راست ایستاده و آب را سر کشید و آن وقت فنجان را شست و آن را روی قفسه کابینت گذاشت. بعد، شروع کرد به گشتن میان فنجان‌ها و ظرف‌ها و قابلمه‌ها را که آن ته بود بیرون آورد. سپس به سراغ کسوه‌های کمد میز کهنه اتاق رفت و بعد خم شد و چهار دست و پا زیر نیمکت را گشت. بعد دوباره آمد توی مغازه و کشو خالی صندوق را بیرون کشید و دستش را توی محلی که پول می انداختند کرد و بدون این که چیزی پیدا کند پس کشید.

مرد چاق او را با آرنج کنار زد. آن یکی گفت: «بهرتره فوراً از این جا بریم».

- «چیه، ادای ترسوها رو برام در میاری؟».

- «هر چی داره همینه، بیا همینو و دراریم و بریم».

موریس زیر لبی گفت: «وضع کاسمی بده».

- «تو جهود احمق و صحت بده، فهمیدی؟».

- «خواهش می کنم اذیتم نکنید».

«آخرین فرصتو بهت میدم، پولارو کجا قایم کردی؟»

موريس از میان لب‌های ترک خورده‌اش گفت: «من آدم فقیری هستم».

مردی که با دستمال کثیف صورتش را پوشانده بود اسلحه‌اش را بلند کرد.

مرد دیگر که به آینه نگاه می‌کرد به شدت لرزید و چشم‌های سیاهش گشاده شد و در همین حال موريس فرود آمدن ضربه را دید و احساس کرد از خودش، از امیدهای بر باد رفته، از محرومیت‌های بی‌پایان و سال‌های تباه شده که نمی‌توانست تعدادشان را بشمارد، حالش به هم می‌خورد. او خیلی به آمریکا امید بسته بود، ولی چیزی به دست نیاورده بود. هلن و آیدا هم به آتش او سوخته بودند و چیزی نصیب‌شان نشده بود. او و این مغازه لعنتی آنها را نابود کرده بود. بدون این که فریادی بکشد روی زمین افتاد. فرجام آن روز مناسب همان روز بود. قسمت او همین بود، دیگران شاید قسمت بهتری داشتند.

طی هفته‌ای که موريس با سری به شدت باندپیچی شده توی رختخواب افتاده بود، آیدا مغازه را به خوبی اداره کرد. او هر روز بیست بار پله‌ها را بالا می‌رفت و پایین می‌آمد تا این که بالاخره پاهایش درد گرفت، سرش ذق‌ذق کرد و به نازاحتی‌های دیگرش اضافه شد. هلن روز شنبه را خانه ماند و نصف روز از محل کارش غیبت کرد و بعد دوشنبه را نیز نرفت تا مادرش را کمک کند، ولی بیش از این دیگر خطر کردن جایز نبود، پس آیدا که سرپایی غذا می‌خورد و کارش سنگین شده بود، مجبور شد با وجود اعتراض شدید موريس، مغازه را یک روز تمام ببندد. موريس به زور می‌گفت دیگر نیازی به مراقبت ندارد و به آیدا تأکید می‌کرد حداقل نصف روز مغازه را باز نگه دارد، چون در غیر این صورت باقیمانده مشتری‌هایش را نیز از دست می‌دهد.

ولی آیدا که دیگر نفس برایش نمانده بود می‌گفت نیروی این کار را ندارد و پاهایش درد می‌کند. بقال کوشید بلند شود و شلوارش را بیپوشد، اما سرش به شدت درد گرفت و مجبور شد باز هم به رختخواب برگردد.

روز سه‌شنبه که مغازه بسته بود مردی در محله ظاهر شد، مردی غریبه که بیشتر وقتش را با خلال دندان‌های میان دندان‌ها در مغازه‌سام پرل می‌گذراند و با تعمق رهگذران را نظاره می‌کرد و یا این که راه می‌افتاد و از جلو ردیف طولانی مغازه‌ها که بعضی از آنها بسته بود، می‌گذشت و از مغازه‌پرل به مشروب‌فروشی انتهای خیابان می‌رفت. بعد از این مشروب‌فروشی، بنگاه باربری بود و دورتر از آن

یک انبار بزرگ کالا. پس از این که مرد غریبه آبجوش را با تانی در میخانه می خورد بی هدف راه می افتاد و از کنار انبار ذغال سنگ که نرده های بلندی داشت می گذشت و دور و بر بلوکی که مغازه موریس در آن قرار داشت پرسه می زد و بالاخره به قنادی سام برمی گشت. گاه گاهی مرد غریبه به طرف مغازه بسته موریس می رفت و در حالی که هر دو دستش را بالای ابروانش می گذاشت، داخل خواروبار فروشی را نگاه می کرد و آه می کشید و باز به قنادی سام برمی گشت. وقتی به اندازه کافی توی قنادی می نشست دوباره راه می افتاد و گشتی در اطراف بلوک می زد و یا جای دیگری در محله می رفت.

هلن کاغذی روی ویتترین مغازه چسبانده بود که اعلام می کرد حال پدرش خوب نیست ولی مغازه روز چهارشنبه باز خواهد شد. مرد غریبه مدت زیادی را صرف خواندن این کاغذ کرد. او مرد جوانی بود با ریش سیاه که کلاهی کهنه و باران خورده به سر داشت و کفش های چرمی از ریخت افتاده ای به پا. بالاپوش دراز و سیاهی که به تن داشت طوری بود که انگار کسی آن را به دور انداخته و او برش داشته بود. قامت بلندی داشت و قیافه اش بدک نبود. فقط بینی اش شکسته و بعد بدجوری جوش خورده بود و همین ترکیب چهره اش را به هم می زد. چشم های غمناکی داشت. بعضی وقت ها با سام پرل کنار پیشخوان می نشست و در افکارش گم می شد و از پاکت سیگار مچاله شده ای که چند پنی بیشتر ارزش نداشت سیگاری در می آورد و دود می کرد. سام که به هر نوع آدمی عادت کرده و در عمرش غریبه های زیادی را دیده بود که ناگهان توی محله ظاهر و با همان سرعت ناپدید می شدند، توجه مخصوصی به این مرد نداشت، گرچه گلدی بعد از این که غریبه یک روز کامل را در آن جا گذراند شکایت کرد که هر چیزی حدی دارد، او که مغازه را اجاره نکرده است. سام متوجه شد غریبه بعضی وقتها تحت فشار روحی قرار می گیرد و پشت سر هم آه می کشد و چیزهایی زیر لبی با خود می گوید که شنیده نمی شود. با وجود این، او توجه اندکی به غریبه داشت و فکر می کرد که هر کسی بالاخره ناراحتی های خودش را دارد. مواقع دیگر، گویی که حسابش را با خودش تصفیه کرده باشد، او آرام به نظر می رسید و حتی از خودش راضی بود. غریبه مجدداً سام را می خواند، دور و بر محله پرسه

می زد و وقتی برمی گشت سیگار تازه ای روشن می کرد و کتابی را از قفسه مغازه برمی داشت و می خواند. سام گاهی به سفارش غریبه قهوه ای به او می داد و غریبه که چشمش از دود ته سیگار میان لب هایش، نیمه باز می ماند با دقت پنچ پنی می شمرد و به سام می داد.

گرچه کسی از غریبه نپرسیده بود، ولی غریبه می گفت که اسمش فرانک آلپاین^۱ است و اخیراً از غرب آمده و دنبال شغل بهتری می گردد. سام به او توصیه می کرد که اگر گواهینامه رانندگی دارد، بهتر است شغل رانندگی پیشه کند. این هم بد نبود. غریبه حرف سام را قبول کرد ولی همچنان در آن دور و برها پلکید، گویی منتظر بود تا گشایش دیگری در کارش حاصل شود.

روزی که آیدا بقالی را دوباره باز کرد غریبه ناپدید شد ولی صبح بعد باز به قنادی برگشت و کنار پیشخوان نشست و قهوه ای سفارش داد. گرفته و غمگین به نظر می رسید، ریشش بلند شده بود و سیاهی آن با صورت سفید و رنگ پریده اش نمی خواند. پره های بینی اش ملتهب بود و صدایش خشن. سام با خود فکر کرد او مثل مرده ای است که از گور فرار کرده باشد. خدا می دانست شب گذشته را کجا خوابیده بود.

فرانک آلپاین همچنان که قهوه اش را هم می زد با دست دیگرش مجله ای را که روی پیشخوان بود، از نظر می گذراند و همین جا بود که چشمش به عکس رنگی راهبی افتاد. فنجان قهوه را برداشت که بخورد ولی مجبور شد دوباره آن را پایین بگذارد. پنچ دقیقه ای به عکس خیره شد. سام که جارویی به دست داشت از سر کنجکای پشت سر فرانک رفت تا ببیند او چی را تماشا می کند. عکس، راهبی را نشان می داد که با صورتی لاغر، ریش سیاه و لباسی زیر و قهوه ای، پا برهنه روی جاده آفتابی یک روستا ایستاده بود. دستان استخوانی و پرمویش به طرف فوجی از پرندگان بلند شده بود که روی سرش فرود آمده بودند. پشت سرش بیشه ای از درختان پربرگ دیده می شد و در فاصله ای دورتر، کلیسایی زیر آفتاب می درخشید. سام با احتیاط گفت: «یارو یکی از این کشیش هاست.»

«نه، اون سن فرانسیس^۱ اهل آسیسی^۲ است. اینو می شه از ردای قهوه‌ای که پوشیده و پرنده‌گانی که بالا سرش هستند، تشخیص داد. عکس زمانی رو نشون میده که اون داره برای پرنده‌ها موعظه می‌کنه. دوران بچگی وقتی تو پرورشگاه بودم به کشیش پیر معمولاً می‌اومد توی پرورشگاه و هر دفعه داستان تازه‌ای از سن فرانسیس برامون می‌خواند. این داستان‌ها تا امروز به همون صورت تو ذهنم مونده.»

سام گفت: «اونا فقط داستانه.»

«ازم نپرس چرا اونارو فراموش نکرده‌ام.»

سام نیم‌نگاهی به عکس کرد و گفت: «با پرنده‌ها حرف می‌زدی؟ این دیگه چه جور آدمی بوده، دیوانه؟ منظورم رنجاندن تو نیست.»

غریبه لبخندی تحویل مرد یهودی داد. گفت: «اون مرد بزرگی بود. وقتی خوب فکر شو می‌کنم می‌بینم حرف زدن با پرنده‌ها یه روحیه خاص می‌خواد.»

«یعنی چون او با پرنده‌ها حرف می‌زد، پس مرد بزرگی بوده؟»

«نه فقط این، چیزای دیگه‌ای هم بود. مثلاً اون هر چی که داشته بخشیده، آخرین سنت از ثروتش را، حتی لباس‌هایی رو که تنش بود، فقر را دوست داشت. می‌گفت فقر مانند یه ملکه است و او به فقر مانند زن زیبایی عشق می‌ورزه.»

سام سرش را تکان داد: «دوست من، فقر هیچ‌وقت زیبا نیست. فقیر بودن نفرت‌انگیزه.»

«من نظرات متفاوتی درباره مسائل دارم.»

مرد قناد دوباره نگاهی به سن فرانسیس انداخت و بعد گوشه کثیفی را جارو کرد. فرانتک همچنان که قهوه‌اش را می‌خورد عکس را تماشا می‌کرد. به سام گفت: «هر وقت که درباره آدمی مثل اون چیزی می‌خونم، احساسی بهم دست میده که خیلی سعی می‌کنم جلوگیرم‌ام رو بگیرم. اون در خانواده خوبی متولد شده بود و این نعمت بزرگی است.» او با خجالت حرف می‌زد و سام را متأثر می‌کرد.

فرانتک قهوه‌اش را خورد و از مغازه بیرون رفت.

آن شب وقتی بی‌هدف از جلو مغازه موریس رد می‌شد، از پشت ویتترین نگاهی

به داخل مغازه انداخت و هلن را آن تو دید که به مادرش کمک می‌کرد. هلن سرش را بالا آورد و از آن طرف شیشه ویتترین فرانتک را دید که او را نگاه می‌کرد. ظاهر فرانتک، هلن را تکان داد. چشمانش سمج، غمگین و مشتاق بود و آن وقت هلن فکر کرد که او الان می‌آید داخل مغازه و از آن‌ها کمک می‌خواهد و تصمیم گرفت یک ده سنتی به او بدهد. اما فرانتک ناپدید شد.

روز جمعه ساعت شش صبح موریس با ناتوانی از پله‌ها پایین آمد و آیدا که نق می‌زد پشت سرش راه افتاد. آیدا ساعت هشت مغازه را باز می‌کرد و از موریس خواسته بود تا آن موقع توی رختخواب بماند. ولی موریس حرف او را گوش نکرده بود و گفته بود باید قرص نان زن لهستانی را بدهد.

آیدا به شکایت گفت: «چرا این سه سنت لعنتی نان برای تو بیش از یک ساعت استراحت دیگه ارزش داره؟»

«کی می‌تونه بخوابه؟»

«دکتر گفته به استراحت احتیاج داری.»

«توی قبر تا دلت بخواد استراحت خواهی کرد.»

آیدا لرزید. موریس گفت: «پانزده ساله که این زن میاد این جانورش رو بخره. پس بذار بخره...»

«خیلی خب، پس اجازه بده خودم مغازه رو باز کنم. خودم نون زنه را میدم. تو برو بخواب...»

«خیلی تو رختخواب بودم. موندن تو رختخواب باعث می‌شه احساس ضعف بکنم.»

اما زن لهستانی آن‌جا نبود و موریس ترسید که مبادا او سراغ مرد آلمانی رفته باشد. آیدا اصرار کرد که خودش باید جعبه‌های شیر را بیاورد تو و تهدید کرد که اگر موریس به آن‌ها دست بزند داد خواهد کشید.

آن وقت آیدا شیرها را آورد تو و آن‌ها را توی یخچال چید. بعد از نیک فاسو، آن‌ها ساعت‌ها منتظر مشتری دیگری ماندند. موریس پشت میز نشست و شروع کرد به خواندن روزنامه. گاه‌گاهی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و باند را دور سرش حس

می‌کرد. وقتی چشمه‌ایش را می‌بست هنوز هم لحظاتی احساس ضعف می‌کرد. با فرا رسیدن ظهر، خوشحال شد که بالا برود و بخوابد و تا زمانی که هُلن خانه نیامده بود، بیدار نشد.

صبح روز بعد اصرار کرد خودش تنهایی مغازه را باز کند. زن لهستانی جلو مغازه ایستاده بود. موريس اسم او را نمی‌دانست. او جایی در یک خشک‌شویی کار می‌کرد و سنگ کوچکی داشت که اسمش پولاشایا بود. وقتی شب به خانه برمی‌گشت سنگ کوچولویش را می‌برد و در اطراف ساختمان می‌گرداند. سنگ دوست داشت آزادانه توی انبار ذغال‌سنگ بازیگوشی کند. زنه در همان نزدیکی توی یکی از ساختمان‌هایی که نمای سیمانی داشت زندگی می‌کرد. آیدا، او را یک ضدیهود خاموش می‌نامید ولی این قسمت از شخصیت زنه موريس را ناراحت نمی‌کرد. او از وطن اصلی‌اش با همین خصیصه مهاجرت کرده بود و با ضدیهودهای امریکا تفاوت داشت. بعضی وقت‌ها موريس شک می‌کرد نکند با خواستن نان و یا ترشی یهودی زنه قصد طعنه زدن به او را دارد. او معمولاً هیچ حرفی نمی‌زد. امروز صبح نیز موريس نان او را داد و زنه حرفی نزد. گرچه زنه با چشمان ریزش‌باند دور سر موريس را دید ولی درباره آن و یا درباره این‌که چرا یک هفته تو مغازه نبود، چیزی نپرسید. فقط به جای سه پنی، شش پنی روی پیشخوان گذاشت. موريس فهمید در یکی از آن روزها که مغازه بسته بوده زنه یک قرص نان از توی کیسه برداشته است. موريس زنگ صندوق را به صدا در آورد و شش پنی فروش را وارد کرد.

بقال بیرون رفت تا دو جعبه شیر را بیاورد داخل مغازه. او خواست جعبه‌ها را بلند کند، ولی گویی جعبه‌ها سنگی بودند که از زمین کنده نمی‌شدند. پس موريس یکی از جعبه‌ها را ول کرد و خواست آن یکی را بلند کند. اما انگار طوفانی در سرش به پا شد و ابری جلو چشمانش را گرفت و هر لحظه بر بزرگی آن افزوده گشت. موريس تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود توی جوی آب بیفتد تا این‌که فرانک آلبایی که بالاپوش بلندش را به تن داشت او را گرفت و محکم چسبید و بعد آوردش توی مغازه. فرانک بعداً جعبه‌ها را داخل کشید و بطری‌ها را توی یخچال گذاشت. فرانک به سرعت پشت پیشخوان را جارو کرد و رفت پستوی مغازه. موريس که حالش خوب

شده بود به گرمی از او تشکر کرد.

فرانک که چشمانی هراسان و دستانی بزرگ داشت، با عجله گفت توی این محله غریب است و پیش خواهرش که شوهر دارد زندگی می‌کند و اضافه کرد که اخیراً از غرب آمده و دنبال شغل بهتری می‌گردد. بنان او را به یک فنجان قهوه دعوت کرد و فرانک فوراً آن را پذیرفت. وقتی که می‌نشست کلاهش را کف زمین پیش پاهایش گذاشت و قهوه را با سه قاشق لبالب شکر خورد و گفت که می‌خواهد به این ترتیب گرم شود. وقتی موريس قرص نانی به او داد فرانک با ولع آن را گاز زد و گفت: «خدایا، عجب نون خوبی». وقتی نان تمام شد دهانش را با دستمال پاک کرد. بعدش خرده‌های نان را با یک دست توی دست دیگرش جمع کرد و با وجود اعتراض موريس، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها را توی ظرف‌شویی شست و بعد آن‌ها را خشک کرد و روی اجاق‌گاز گذاشت، همان جایی که موريس آن‌ها را برداشته بود.

کلاهش را برداشت و گفت: «برای همه چی متشکرم». اما حرکتی برای رفتن نکرد. بعد از لحظه‌ای درنگ، گفت: «یه موقعی در سانفرانسیسکو چند ماهی تویه خواروبار فروشی کار می‌کردم. فرقش این بود که اون شعبه‌ای از این فروشگاه‌های زنجیره‌ای بود».

- «فروشگاه‌های زنجیره‌ای مغازه‌های کوچک را می‌بلعند».

- «من خودم شخصاً مغازه‌های کوچک‌رو دوست دارم، شاید یه روز صاحب یکی

از اونا بشم».

- «مغازه مثل یه زندونه. برو دنبال یه کار دیگه».

- «حداقل خودت آقای خودتی».

- «آقای هیچی بودن یعنی این که هیچی نداری».

- «با همه اینا صاحب یه مغازه شدن هنوز برام جالبه. تنها چیزی که احتیاج دارم

تجربه است تا بدونم چی به چیه. مقصودم آشنا شدن با اسامی، علامت‌ها و این جور

چیزها است. فکر می‌کنم باید دنبال یه کاری توی مغازه بگردم تا تجربه‌ام بیش‌تر

بشه».

کجا این کار را بکند، ولی بعد از لحظه‌ای طاقت فرسا، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. فرانک آه بلندی کشید و باقیمانده قهوه‌اش را قورت داد. بعد، آروغ زد. این حرکت مدتی او را آرام کرد.

موریس با خود فکر کرد هر چه که فرانک می‌خواهد بگوید، بهتر است برود به کس دیگری بگوید. من فقط یک بقال هستم. او صندلی‌اش را کنار کشید، انگار می‌ترسید مرضی، چیزی بگیرد.

مرد بلند قامت دوباره جلو خم شد، نفسی کشید و باز هم جایی رسید که می‌خواست چیزی بگوید، ولی الان لرزشی او را فراگرفت که تشنجی را در پی داشت. بقال با دستپاچگی طرف اجاق‌گاز رفت و قهوه داغی ریخت که بخار از آن بلند می‌شد. فرانک با دو جرعه سوزش‌آور تمام آن را سر کشید. بعد تشنج‌اش تمام شد. اما به نظر مثل کسی بود که شکست خورده، تحقیر شده و بقال احساس کرد او حال کسی را دارد که چیزی بسیار گرانبها و دوست‌داشتنی را از دست داده است.

با مهربانی پرسید: «سرما خورده‌اید؟»

غریبه سرش را تکان داد و روی پاشنه کفش‌های از ریخت افتاده‌اش کبریتی روشن کرد، سیگاری آتش زد و آرام نشست.

زیر لبی گفت: «زندگی سختی داشتیم.» و بعد دوباره سکوت کرد.

هیچکدام حرفی نزدند. بعد بقال برای اینکه غریبه را از ناراحتی در آورد همین‌طوری پرسید:

«خواهرت کجای محله زندگی می‌کنه؟ شاید من بتناسمش.»

فرانک با صدایی خسته جواب داد: «آدرس دقیقش را فراموش کردم. فکر می‌کنم جایی نزدیک پارک باشه.»

«اسمش چیه؟»

«خانم گاریالدی.»

«این دیگه چه جور اسمی‌ایه؟»

فرانک به او خیره شد: «منظورت چیه؟»

بقال به او توصیه کرد: «برو دنبال آند پی.»^۱

«باید همین کارو بکنم.»

موریس بحث را تمام کرد. مرد جوان کلاهش را گذاشت سرش.

باند دور سر بقال را نگاه کرد و پرسید: «موضوع چیه؟ سرت جایی خورده؟»

موریس سرش را تکان داد. دلش نمی‌خواست درباره این موضوع صحبت کند.

پس غریبه که بخواهی نخواهی ناامید شده بود، مغازه را ترک کرد.

روز دوشنبه، صبح زود، وقتی موریس طبق معمول زور می‌زد جعبه‌های شیر را ببرد تو، مرد جوان تصادفاً باز هم تو خیابان پیدایش شد. غریبه کلاهش را به احترام با سر انگشت‌ها لمس کرد و گفت صبح زود بیرون آمده تا کاری گیر بیاورد، ولی به هر حال آن قدر وقت دارد که موریس را کمک کند تا جعبه‌ها را ببرد تو و همین کار را هم کرد و بلافاصله از آن جا دور شد. با وجود این، یک ساعت بعد بقال فکر کرد او را دیده است که از آن طرف خیابان رد می‌شده. بعد از ظهر همان روز وقتی موریس می‌رفت تا فوروارداً بخرد، غریبه را دید که همراه سام پرل کنار پیشخوان مغازه نشسته است. صبح روز بعد، درست سر ساعت شش فرانک باز هم آن جا بود تا موریس را کمک کند. جعبه‌های شیر را ببرد تو مغازه و وقتی موریس که خودش زمانی آدم فقیری بود و حال فقرا را می‌فهمید او را به یک قهوه دعوت کرد، غریبه بدون هیچ حرفی دعوت او را پذیرفت. همچنان که داشتند قهوه می‌خوردند، موریس پرسید: «کار و بار چطوره؟»

فرانک گفت: «ای، چی بگم.» چشم‌هایش آرام نداشت. عصبی و بی‌قرار بود. لحظه به لحظه فنجانش را پایین می‌گذاشت و دور و بر را نگاه می‌کرد. لب‌هایش از هم باز می‌شد، گویی می‌خواست چیزی بگوید، نگاه‌هایش نشان می‌داد عذاب می‌کشد، اما دهانش را می‌بست، و مثل این‌که بالاخره به این نتیجه می‌رسید بهتر است قصدش را بیان نکند. به نظر می‌رسید احتیاج دارد حرف بزند. عرق می‌کرد، ابروانش از قطرات عرق می‌درخشید و وقتی با خودش کلنجار می‌رفت مردمک چشم‌هایش گشاد می‌شد. در نظر موریس او مثل کسی بود که می‌خواست بالا بیاورد و مهم نبود

- «منظورم اینه که اهل کدوم کشوره؟».

- «ایتالیا. من اصلم ایتالیایی ایه. اسمم فرانک آلپاینه. تو ایتالیا بهش میگن آلپینو».

بوی سیگار فرانک آلپاین موریس را تحریک کرد ته سیگارش را روشن کند. فکر می کرد می تواند جلو سرفه اش را بگیرد و سعی هم کرد، اما نتوانست. آنقدر سرفه کرد که ترسید کله اش از جا کنده شود. فرانک با کنجکاوی نگاهش کرد. آیدا طبقه بالا به کف اتاق کوبید و بقال با شرمندگی سیگارش را مچاله کرد و توی سطل زباله انداخت.

همچنان که سرفه می کرد توضیح داد که: «آیدا دوست ندارد من سیگار بکشم. ریه هام چندان سالم نیست».

- «گفتی کی دوست نداره سیگار بکشی؟».

- همسرم. نوعی بیماری ریوی دارم. مادرم در تمام زندگیش همین بیماری رو داشت و ۸۴ سال عمر کرد. سال گذشته دکتر از سینهام عکس گرفتن و دو تا لکه خشکیده اون جا پیدا کردن. همین سبب ترس همسرم شده».

فرانک سیگارش را آرام خاموش کرد. خیلی شمرده و سنگین گفت: «اون چی رو که شروع کرده بودم درباره زندگی بگم اینه که زندگی مضحکی داشتم. البته مضحک نه به آن معنا. منظورم اینه که ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشته ام. به خیلی چیزای عالی نزدیک شده بودم، مثلاً شغل، تحصیلات، زن، اما نزدیک شدن به اون، به معنی رسیدن به اون نیست». دستهایش را میان زانوانش سخت به هم قفل کرده بود. ادامه داد: «ازم نپرسید چرا، اما دیر یا زود هر چه رو که فکر می کردم به دست آوردنش ارزش داره، به جوری از دستم رفت. به خاطر چیزایی که می خواستم مثل خر کار کردم اما درست وقتی که به نظر می رسید دارم بهشون می رسم، حرکت احمقانه ای کردم و بعد همه چی به شکل ضربه ای در اومد که تو صورتتم کوبیده شد».

- موریس توصیه کرد: «فرصتو برای تحصیلات از دست نده. تحصیلات بهترین چیز برای یه مرد جوونه».

- «الان باید از دانشگاه فارغ التحصیل می شدم، ولی وقتی زمان رفتن به دانشگاه

رسید، کار دیگه ای برام پیش اومد که باید دنبال اون می رفتم. در مورد من هر اشتباهی به اشتباه دیگه ختم میشه و آخرش به یه تله میرسه. این ضرب المثل درباره ام مصداق داره که چی می خواستیم و چی شد؟».

- «شما هنوز جوونین».

فرانک به تلخی گفت: «بیست و پنج سال دارم».

- «مسن تر به نظر می رسید».

- «احساس پیری می کنم، یه پپرمرد».

موریس سرش را تکان داد.

فرانک ادامه داد: «بعضی وقتا فکر می کنم زندگی آدم همون جوری پیش میره که شروع شده. یک هفته بعد از تولدم، مادرم مرد و دفن شد. هیچ وقت صورتشو ندیدم، حتی عکسشو. وقتی پنج سالم بود، پدرم از اتفاقی که اسباب و اثاثیه مونو چپانده بودیم توش و زندگی می کردیم بیرون رفت تا یه بسته سیگار بگیره، این آخرین باری بود که دیدمش. سال ها بعد دنبالش گشتند ولی او دیگرم مرده بود. در یه پرورشگاه بزرگ شدم و وقتی هشت سالم بود نگه داری مو به یه خانواده سپردند. ده بار فرار کردم. حتی بعداً هم وقتی سرپرستیمو به خانواده دیگه ای سپردن از اون جا هم فرار کردم. خیلی درباره زندگی فکر می کنم. به خود میگم بعد از این همه حوادث انتظار داری چی تو زندگیت اتفاق بیفته؟ البته گاه گاهی در این میون به چیزای خوبی برخورد می کنم، می فهمید، ولی این چیزا خیلی نادر و دست نیافتنی یه، و همیشه درست مثل شروع کار، دستم آخر سر خالیه».

بقال از حرف های فرانک تکان خورده بود. مرد بیچاره.

- «خیلی وقتها سعی می کنم شیوه کارمو عوض کنم، خیلی چیزارو تغییر بدم، اما نمی دونم چه جوری، حتی وقتی فکر می کنم دارم روشمو عوض می کنم بازم نمی دونم چکار دارم می کنم. بیش از اون چه که به خاطر مننده این کارو کرده ام». ساکت شد، گلوییش را صاف کرد و ادامه داد: «این باعث میشه احمق به نظر برسم. اما به این سادگی هم نیست. اون چه که می خوام بگم اینه که وقتی تموم نیرومو جمع می کنم کاری انجام بدم، خطایی ازم سر می زنه، چیزی در وجودم گم می شه، یه

موريس باند را دور سرش احساس کرد. «این جمعه، قبل از این که تعطیل کنم، یه سرقت این جا اتفاق افتاد.»

- «منظور تون اینه که اونا شمارو زدن؟»

بقال سرش را تکان داد.

فرانک با حرارت گفت: «حروم زاده‌هایی مثل اینا باید بمیرن.»

موريس به او خیره شد.

فرانک آستین‌های بالا پوشش را تکاند و گفت: «شماها یهودی هستین؟ نه؟»

بقال که همچنان به او خیره شده بود، گفت: «آره.»

فرانک که پایین را نگاه می‌کرد، گفت: «من همیشه یهودهارو دوست داشتم.»

موريس چیزی نگفت.

فرانک پرسید: «به نظرم شما بچه هم دارید؟»

- «من؟»

- «کنجکاو می‌بخشین.»

موريس آه کشید. گفت: «یه دختر. زمانی صاحب یه پسر دوست‌داشتنی هم

بودم، اما اون از بیماری گوش که اون روزا شایع بود، مرد.»

فرانک آب بینی‌اش را بالا کشید و با تأثر گفت: «خیلی متأسفم.»

موريس با چشمانی اشک‌بار به خود گفت: شخص محترمی است.

- «دختر تون همونی نیست که هفته گذشته چند شب این جا پشت پیشخوان

بود؟»

بقال با کمی ناراحتی جواب داد: «بله.»

- «خیله خب، برای قهوه متشکرم.»

- «اجازه بده برات یه ساندویچ درست کنم، شاید بعداً گرسنه بشین.»

- نه، خیلی ممنونم.»

مرد یهودی اصرار کرد، ولی فرانک فکر کرد فعلاً هر چی را که می‌خواسته از او

گرفته.

موريس وقتی تنها ماند کم‌کم نسبت به سلامتی‌اش ناراحت شد. بعضی وقتها

چیزی در محاسباتم غلط از آب در میاد. همیشه خواب می‌بینم جایی هستم که می‌خوام تلفنی چیزی به کسی بگم که خیلی مهمه، ولی وقتی توی باجه تلفن هستم، متوجه می‌شم به جای گوشی تلفن، یه دسته موز از قلاب تلفن آویزونه.»

او به بقال نگاه کرد و بعد به کف اتاق گفت: «تموم زندگیم می‌خواستم کار با ارزشی بکنم، کاری که مردم ممکنه بگن حالا لازم نیست همه‌شو انجام بدی، ولی نمی‌دونم چرا نمی‌کنم. خیلی بی‌قرارم. اگه شش ماه در جایی باشم برام خیلی زیاده. همین‌طور، به هر چیزی خیلی سریع چنگ می‌اندازم، خیلی بی‌حوصله‌ام. اون چه که می‌خوام بگم اینه که کاری رو که باید بکنم نمی‌کنم. نتیجه این می‌شه بدون این که چیزی تو دستم باشه جای دیگه میرم. نمی‌دونم منظورمو متوجه می‌شین؟»

موريس گفت: «آره.»

فرانک سکوت کرد. لحظه‌ای بعد گفت: «خودم خودمو درک نمی‌کنم. واقعاً

نمی‌دونم چی بهت می‌گم و اصلاً چرا می‌گم.»

موريس گفت: «خودتو ناراحت نکن.»

- «برای مردی در سن من این چه نوع زنگی‌ایه؟»

منتظر شد تا بقال جوابش را بدهد، به او بگوید که چه جوری باید زندگی کند، اما موريس داشت فکر می‌کرد و به خود می‌گفت من شصت سال دارم و او دارد مثل من حرف می‌زند، گفت: «یه قهوه دیگه برای خودت بریز.»

- «نه، متشکرم.» فرانک سیگار دیگری آتش زد و تا انتها با ولع آن را دود کرد. به

نظر می‌رسید حالا راحت شده، ولی نه، راحت نشده، انگار کاری را تمام کرده است، (اما کدام کار؟، بقال نمی‌دانست)، او هنوز کاری نکرده بود. با این حال، صورتش آرام می‌نمود، تقریباً خواب‌آلود به نظر می‌رسید، بند انگشت‌های هر دو دستش را به صدا در آورد و آرام آه کشید.

بقال اندیشید چرا او نمی‌رود خانه‌اش؟ من که بی‌کار نیستم، برای خودم کار

دارم.

فرانک بلند شد: «من دارم میرم.» اما نرفت و همین‌طور سر پا ایستاد. دوباره

پرسید: «سرت چی شده؟»

احساس سرگیجه می‌کرد. اغلب سرش درد می‌گرفت. به خود گفت: جنایت‌کارها. جلو آینه شکسته و رنگ و رو رفته بالای ظرفشویی ایستاد و شروع کرد به باز کردن باند دور سرش. می‌خواست باند را باز کند و دور بباندازد ولی دید که جای زخم هنوز خوب نشده و زشت است و این برای مشتری‌ها منظره خوشایندی نیست. پس باند تازه‌ای دور سرش بست. همچنان که باند را می‌بست به تلخی درباره آن شب اندیشید، به یاد خریدار مغازه افتاد که آن شب نیامده بود، روزهای بعد هم نیامد و هیچ‌وقت نخواهد آمد. او از وقتی بهبود یافته بود، با کارپ حرف زده بود. حرف زدند با مشروبفروش حرف دیگری را پیش می‌آورد، اما سکوت او را به سکوت وامی‌داشت.

مدتی که گذشت، بقال سرش را از روی روزنامه‌اش بالا آورد و وقتی دید یک نفر آن بیرون دارد با بُرسی که سر چوبی وصل کرده و ویتزین او را می‌شوید، تکان خورد. با خشم بیرون دوید تا این مزاحم را رد کند. چون شیشه‌پاکن‌های گستاخی آن حوالی بودند که بدون اجازه شروع می‌کردند به شستن شیشه و بعد با سماجت می‌آمدند که دستمزدشان را بگیرند. اما وقتی موریس از مغازه بیرون آمد دید که شیشه‌پاک‌کن کسی نیست، جز فرانک آلپاین.

فرانک گفت: «فقط می‌خواستم تشکری کرده باشم». و بعد هم توضیح داد که سطل را از سام پیرل و بُرس و چوبش را از قصاب بغلی امانت گرفته است. بعد، آیدا از در بغلی وارد مغازه شد و وقتی دید یک نفر دارد پنجره را می‌شوید با عجله بیرون دوید. با صورتی برافروخته از موریس پرسید: «نکنه به دفعه گنج پیدا کردی؟»

بقال گفت: «اون می‌خواد لطفی در حقم بکنه».

فرانک که وسیله شیشه‌پاک‌کنی را پایین می‌آورد، گفت: «درسته».

آیدا به موریس گفت: «بیا تو، بیرون سرده». و وقتی توی مغازه بودند، پرسید:

- «این مرده کیه؟»

- «یه پسر فقیر، یه ایتالیایی که دنبال کار می‌گرده. صبا وقتی می‌خوام جعبه‌های

شیر و بیارم تو، کمکم می‌کنه».

- «همون‌طور که هزار بار گفتم اگه به جای بطری با این ظرفا شیر می‌فروختی

احتیاج به کمک نداشتی».

- «ظرفای شیر نشت می‌کنن، بطری بهتره».

آیدا گفت: «مثل این‌که دارم با باد هوا حرف می‌زنم».

دست‌های فرانک از آب سرد سرخ شده بود و او که آن‌ها را با نفسش گرم می‌کرد، آمد توی مغازه.

گفت: «خب، حالا چی می‌گین، البته تا وقتی از تو شسته نشده خودشو خوب نشون نمی‌ده».

آیدا که نفسش بریده بود، گفت: «حالا چقدر باید بابت این لطفت بپردازیم؟».

موریس به فرانک گفت: «خوب» و آن وقت رفت طرف صندوق و زنگ آن را به سنانه «عدم فروش» به صدا در آورد. فرانک دستش را پس کشید و گفت:

- «پولش قبلاً پرداخت شده».

آیدا سرخ شد.

موریس پرسید: «به فنجان قهوه دیگه می‌خورید؟»

- «متشکرم، حالانه».

- «بذار برات یه ساندویچ درست کنم؟».

- «همین الان خوردم».

فرانک از مغازه بیرون رفت و از میان آب کثیفی که از جوی آب برداشته و مغازه را شسته بود، گذشت و سطل و بُرس را پس داد و دوباره برگشت مغازه. بعد رفت پشت پیشخوان و از آن جا به پستوی مغازه و دم در ایستاد تا اجازه ورود بگیرد و آن وقت از

آیدا پرسید: «خب، عقیده‌تون درباره ویتزین تمیز چیه؟».

آیدا به سردی گفت: «معلومه، هر چیزی تمیزش خوبه».

- «نمی‌خوام این‌جا مزاحمتون بشم، اما شوهرتون نسبت به من خیلی لطف داشتن، به همین جهت فکر کردم شاید بتونم خواهش کوچکی دیگه‌ای بکنم. من

دنبال کار می‌گردم و دلم می‌خواد توی بقالی کوچکی مثل این جا کار کنم. شاید از این کار خوشم اومد، کسی چی می‌دونه؟ فکر می‌کنم بعضی کارارو فراموش کرده باشم،

کارایی مثل خرد کردن گوشت، وزن کردن بعضی چیزا و مسائل دیگه. نمی‌دونم،

ناراحت نمی‌شین اگه بدون دستمزد چند هفته‌ای رو برای یادگیری این جاکار کنم؟ من یه سنت هم براتون هزینه نخواهم داشت. می‌دونم که یه غریبه‌ام، ولی اطمینان داشته باشید آدم درستکاری هستم، هر کسی منو ببینه، خیلی زود اینو می‌فهمه. پیشنهادم عادلانه هست، نه؟»

آیدا گفت: «آقای محترم، این جا مدرسه نیست.»

فرانک از موریس پرسید: «پدر، شما چی می‌گین؟»

بقال جواب داد: «غریبه بودن دلیل نمی‌شه که آدم درستکار نباشه. این موضوع اهمیتی برام نداره. اونچه که برام جالبه اینه که تو یه همچین جایی چی می‌تونی یاد بگیری؟ مگه یه چیز...» دستش را روی سینه‌اش فشرد و ادامه داد: «بله، یه چیز، سردرد.»

فرانک گفت: «خانم، همون‌طور که ایشون می‌دوین، شما با قبول پیشنهاد من چیزی رو از دست نمیدین. می‌دونم که ایشون هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده‌اند، پس اگه من چند هفته‌ای کمک‌شون بکنم، برای سلامتی‌شون خوبه، درسته؟»

آیدا جوابی نداد.

اما موریس با صراحت گفت: «نه، این جا یه بقالی کوچک و حقیره، سه نفر آدم برای این جا خیلی زیاده.»

فرانک از قلاب پشت در پیش‌بندی را برداشت و قبل از این که هیچ‌کدام از آن دو فرصت حرف زدن داشته باشند، کلاهش را از سر گرفت، حلقه پیش‌بند را گردنش انداخت و بندهای آن را پشتش گره زد.

- «خوبه؟ بهم میاد؟»

آیدا سرخ شد و موریس به فرانک دستور داد پیش‌بند را در بیاورد و دوباره برگرداند سر جای اولش.

فرانک وقتی داشت می‌رفت بیرون، گفت: «امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشید.» هلن بابر و لوئیس کارپ بدون این که دست یکدیگر را گرفته باشند در گردشگاه تاریک و بادخیز کانی آیلند^۱ قدم می‌زدند.

لوئیس عصر آن روز وقتی برای شام خانه می‌رفت جلو مشروب‌فروشی به هلن برخورد بود که از سر کارش برمی‌گشت.»

- «هلن، میایی با مرکوری^۱ من دوری بزنیم؟ خیلی وقته ندیدمت. وقتی دبیرستان بودیم وضعمون بهتر از این بود.»

هلن لبخند زده و گفته بود: «لوئیس، قبول کن که از آن روزا خیلی گذشته.» و بعد احساسی از اندوه به او هجوم آورده بود و او کوشیده بود آن را از خود دور کند.

لوئیس گفته بود: «هر قدر هم که گذشته باشه برای من فرقی نمی‌کنه.» او شانه‌های پهن و سر کوچکی داشت و با وجود چشم‌های ورقلنییده‌اش، جوان خوش‌ظاهری بود. وقتی دبیرستان بودند، قبل از این که لوئیس ترک تحصیل کند، موهایش را روغن می‌زد و یکدست عقب شانه می‌کرد. یک روز، بعد از این که او عکس هنرپیشه‌ای را در دیلی نیوز^۲ دید، وسط موهایش فرق باز کرد. این تنها تغییری بود که هلن در او دیده بود. اگر نت پرل جاه‌طلب بود، لوئیس زندگی راحتی را انتخاب کرده و گذاشته بود حاصل یک عمر سرمایه‌گذاری پدرش نصیب او شود.

لوئیس گفته بود: «بگذریم، به خاطر روزای گذشته هم که شده بهتر نیست دوری با هم بزنیم؟»

هلن لحظه‌ای فکر کرده و انگشت پوشیده در دستکش‌اش را به چانه‌اش فشرده بود، اما خوب می‌دانست که این ژستی الکی است و او تنها تر از آن است که این پیشنهاد را رد کند. گفته بود:

- «باشه، به خاطر روزای گذشته، کجا؟»

- «هر کجا که تو بگی، بگو کجارو دوست داری.»

- «آیلند خوبه؟»

لوئیس یقه کتش را بالا کشیده و گفته بود: «شب سرد و طوفانی‌ایه، اون جا از سرما یخ می‌زنی.» اما وقتی تردید هلن را دیده بود، دوباره گفته بود: «عیب نداره، برای این کار حاضرم جونمم بدم. کی پیام عقبت؟»

- «بعد از ساعت هشت، زنگ در منزل مارو بزن، من پیام پایین.»

لوئیس گفته بود: «منتظر باش ساعت هشت بار زنگ بزنه».

قدم زنان به سوی مدخل دریا رفتند و آن جاگردشگاه ساحلی تمام شد. هلن از میان حصار سیمی با حسرت به خانه‌های بزرگ و روشنی که رو به دریا ساخته شده بودند، نگاه کرد. جزیره خلوت بود. فقط این جا و آن جا چند نمایشگاه ماشین‌های سکه‌ای بازی و یا دکه‌های همبرگرفروشی باز بود. در تابستان چتری از نور گلگون بالای سر جزیره گشوده می‌شد. اکنون چند ستاره سرد نورشان را پایین می‌تابیدند. در آن دور دست‌ها لاشه چرخ و فلکی تیره و ساکت به ساعتی از کار افتاده می‌مانست. آن‌ها به حصار گردشگاه ساحلی تکیه دادند و دریای سیاه و بی‌قرار را نگاه کردند.

در تمام مدتی که آن جا با هم قدم می‌زدند، هلن درباره زندگی‌اش فکر می‌کرد، به تفاوت میان تنهایی کنونی و به شور و نشاط دوران کودکی‌اش که هر روز را در ساحل دریا با کودکانی شاد می‌گذراند.

به تدریج که دوستان دوران دبیرستانی‌اش ازدواج کرده بودند، او یکی یکی آن‌ها را از دست داده بود و دوستان دیگرش که به جای ازدواج دانشگاه رفته بودند، وقتی درس‌شان تمام می‌شد، هلن خود را در برابر آنان حقیر می‌دید و دیگر رغبتی به دیدار آن‌ها هم نشان نمی‌داد. او این، ترک کردن دوستان برایش ناراحت‌کننده بود، اما رفته رفته این موضوع به عادتش بدل گشت که چندان هم دشوار نبود. اکنون او تقریباً رفت و آمد نداشت، مگر بتی پرل که هلن گاه‌گاهی می‌دیدش. او دختری بود که وضع هلن را درک می‌کرد، اما نه آن قدر که فرقی با دیگران داشته باشد.

لوئیس که صورتش از باد سرد سرخ شده بود، حالت هلن را احساس کرد. دستش را دور کمر او انداخت و گفت: «هلن، به چی داری فکر می‌کنی؟»

«نمی‌تونم دقیقاً برات شرح بدهم. تمام شب به روزای خوشی که در زمان کودکی تو این ساحل داشتیم فکر می‌کردم. راستی همبازیهای اون موقع یادته؟ فکر می‌کنم به این دلیل غمگینم که دیگه هفده ساله نیستیم».

«مگه بیست‌وسه سالگی چه ایرادی داره؟»

«لوئیس، اون روزا دیگه گذشته. زندگی ما خیلی سریع تغییر می‌کنه. هیچ

می‌دونی جوونی یعنی چه؟».

«البته که می‌دونم، وقتی می‌بینم زندگی رو همین طور بیهوده از دست می‌دی، ناراحت می‌شم. من احساس می‌کنم جوونیمو تازد پیدا کرده‌ام».

هلن گفت: «وقتی آدم جوونه، امتیاز بزرگی داره و تمام امکانات در اختیارشه. اتفاقات مهمی ممکنه در زندگی آدم بیفته، وقتی آدم صبح از خواب بیدار می‌شه، احساس می‌کنه که این اتفاقات خواهد افتاد. معنی جوونی همینه و این درست همون چیزیه که من از دست داده‌ام. این روزا احساس می‌کنم هر روز مانند دیروز واز اونم بدتر، مثل پریروزه».

«پس حالا تو یه مادر بزرگی؟ آره؟».

«دنیا برای من خیلی کوچک شده».

«خب، خانم رنگلد، چی از زندگی می‌خواهی؟».

«زندگی بزرگتر و بهتری می‌خوام. می‌خوام امکاناتی که داشتم دوباره برگردد».

«مثل کدوم امکانات؟».

هلن حصار سیمی را چنگ زد و سرما از وراى دستکش‌هایش به او نفوذ کرد. گفت: «مثلاً امکان تحصیلات، امیدها. چیزایی که همیشه خواسته‌ام، اما هیچ وقت به اونا نرسیده‌ام».

«مثل یه مرد؟».

«مثل یه مرد».

لوئیس حلقه دستش را دور کمر هلن تنگ‌تر کرد. گفت: «حرفات خیلی سرده، بیا...».

هلن صورتش را برگرداند. لوئیس فشار نیاورد.

هلن که روشنایی دوری را در میان آب نگاه می‌کرد، گفت: «لوئیس، تو چه انتظاری از زندگی داری؟».

لوئیس دستش را هم چنان دور کمر هلن نگه داشت. گفت: «همون چیزی که دارم، به اضافه...».

- «به اضافه چی؟»

- «به اضافه یه مقدار زیادتر، طوری که زنم و خانواده هم داشته باشن.»

- «اگه زنت چیزی غیر اون چه که تو می خواهی، بخواد، چی؟ یه چیز متفاوت.»

- «هر چه که اون بخواد باکمال میل براش فراهم می کنم.»

- «اما اگه اون بخواد یه انسان بهتری باشه، چی؟ اگه اون آرمان های بزرگتری

داشته باشه و بخواد زندگیش با معنی تر باشه چی؟ می دونی ما خیلی سریع

می میریم، خیلی بی پناه هستیم. زندگی باید معنی داشته باشه.»

لوئیس گفت: «اگه کسی بخواد آدم بهتری باشه من جلوشو نمی گیرم، بستگی به

خودش داره.»

هلن گفت: «فکر می کنم...»

- «می گم بیا این حرفای عمیق فلسفی رو بذاریم کنار و بریم به همبرگر بخوریم.

معدام داره سوراخ می شه.»

- «فقط چند دقیقه دیگه. مدت هاست که این وقت سال این جا نیومده ام.» لوئیس

باز وانش را مالش داد. گفت: «امان از این باد، داره لباسمو از تنم در میاره. می گم حالا

بیا...»

هلن خودش را عقب کشید. لوئیس همان جا سر جایش ایستاد. گفت:

«خیله خب، باشه. هلن، می دونی که من آدم بدی نیستم.»

- «می دونم که آدم بدی نیستی، ولی خواهش می کنم کاری رو که من دوست

ندارم نکن.»

- «یه موقعی رفتارت با من بهتر از این بود.»

- «اون مال گذشته است، اون موقع ما بچه بودیم.»

- «نه، بچه نبودیم، بزرگ تر بودیم. این وضع ادامه داشت تا این که نت پرل رفت

دانشگاه، اون وقت تو به اون علاقه مند شدی. فکر می کنم اونو برای آیندات انتخاب

کرده ای؟»

- «اگه هم این کارو کرده باشم، خودم خیر ندارم.»

- «اما اون همون کسی به که تو دنبالش، مگه نه؟ می خوام بدونم اون پسره مغرور

غیر از تحصیلات دانشگاهی چی داره؟ در حالی که من دارم برای زندگیم جون

می کنم.»

- «نه لوئیس، من اونو نمی خوام.» و در همین لحظه با خود گفت فرض کن نت

بگوید دوست دارم، برای کلمات فریبنده، یه دختر باید از حقه های فریبنده

استفاده کنه.

- «خب اگه واقعاً وضع همون طوریه که می گی، پس من چه ایرادی دارم؟»

- «تو هیچ ایرادی نداری، ما با هم دوست هستیم.»

- «هر قدر دوست بخوام دارم.»

- «لوئیس، پس تو چه می خواهی؟»

- «هلن، نصیحت رو بذار کنار، اگه بهت بگم واقعاً می خوامم باهات ازدواج کنم، چه

می گی؟»

فشار عصبی باعث شد رنگ هلن بیپرد.

او تعجب کرده بود. گیج شده بود.

زمزمه کرد: «خیلی متشکرم.»

- «متشکرم کافی نیست، بگو آره یا نه.»

- «نه، لوئیس.»

لوئیس با ناراحتی اقیانوس را نگاه کرد: «می دونستم جوابت اینه.»

- «اصلاً فکر نمی کردم علاقه ای به این موضوع داشته باشی. تو با دخترایی

دوستی که با من خیلی فرق دارن.»

- «خواهش می کنم، وقتی من با اونا بیرون می رم تو نمی تونی افکار منو بخونی.»

هلن حرف او را تأیید کرد: «درسته.»

- «من می تونم خیلی بیشتر از اون چه که داری بهت بدم.»

- «می دونم که می تونی، ولی من زندگی متفاوتی می خوام، متفاوت تر از اون چه

که من خودم الان دارم، یا تو داری. نمی خوام زن یه مغازه دار بشم.»

- «مشروب فروشی با یه بقالی ناچیز خیلی فرق داره.»

- «می دونم.»

راستی خودم را برای چی حفظ می‌کنم؟ چرا سرنوشت‌بایرها این همه غم‌انگیز است؟

روز بعد، برف سبکی بارید و آید/ ناله کرد که امسال برف خیلی زود شروع شده است. وقتی این برف آب شد، برف دیگری بارید. بقال که در تاریکی لباسش را می‌پوشید، گفت که بعد از باز کردن مغازه، برف‌ها را پارو خواهد کرد. او از برف پارو کردن لذت می‌برد. این احساس به او دست می‌داد که هنوز در دوران نوجوانی‌اش به سر می‌برد، اما آید/ به او تأکید کرده بود که نباید به خودش فشار بیاورد، چون هنوز سر دردش خوب نشده است. بعد، وقتی پایین رفت و سعی کرد جعبه‌های شیر را روی زمین برفی داخل مغازه بکشد، فهمید که کار او نیست. فرانک آلباین آن‌جا نبود به او کمک کند، فرانک بعد از شستن پنجره ناپدید شده بود.

آید/ مدت کوتاهی بعد از شوهرش آمد پایین. کت ضخیمی پوشیده بود، شالی پشمی دور سر پیچیده و گالش به پا داشت. آید/ با پارو راهی میان برف‌ها باز کرد و به کمک یکدیگر جعبه‌های شیر را آوردند تو. فقط آن موقع بود که موريس گفت یک بطر شیر یک لیتری از یکی از جعبه‌ها ناپدید شده است.

آید/ داد زد: «کی اونو برداشته؟»

- «من از کجا بدونم؟»

«نونا چی، نونارو شمردی؟»

- «نه»

- «همیشه بهت گفتم اونارو بشمار»

- «یعنی میگی نانو از من می‌دزده؟ سال‌هاست که اونو می‌شناسم»

- «هزار بار گفتم هر کسی هر چی بهت می‌ده، بشمارش»

موريس نان‌های گرد را از زنبیل بیرون ریخت و شمرد. نان‌ها کم بود. موريس فقط یکی از آنها به به زن لهستانی فروخته بود. برای این‌که غرولند آید/ را بلند نکند، گفت چیزی از نان‌ها کم نشده است.

- «دلیلش این نیست که پدر تو از پدر من خوشش نمی‌یاد؟»

- «نه»

هلن به امواجی که در باد می‌خزیدند و بغض‌شان می‌ترکید، گوش کرد.

لوئیس گفت: «بیا بریم همبرگر بگیریم»

- «با کمال میل»

هلن بازوی لوئیس را گرفت ولی از طرز راه رفتن خشک و رسمی وی می‌توانست حدس بزند که او رنجیده است.

وقتی در بزرگراه به طرف خانه می‌آمدند، لوئیس گفت:

- «اگه نمی‌تونم همه اون چی‌رو که دنبالشی به دست بیاری، لااقل به قسمتی از اون خودتو راضی کن، این قدر مغرور نباش»

هلن که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «به چی راضی باشم، لوئیس؟»

لوئیس مکث کرد. بعد گفت: «خودتو به کمتر قانع کن»

- «هرگز به کمتر قانع نمی‌شم»

- «آدم‌ا مجبورن سازش کنن»

- «من روی آرمان‌هایم سازش نمی‌کنم»

- «با این حساب به چی تبدیل می‌شی؟ به پیر دختر پزمرده بی‌روح؟ فایده‌اش چیه؟»

- «هیچ چی»

- «خب پس چکار می‌خواهی بکنی؟»

- «منتظر می‌شم، رؤیابافی می‌کنم، بالاخره به اتفاقی میفته»

- «دیوونه»

لوئیس هلن را جلو بقالی پیاده کرد. هلن گفت:

- «برای همه چی متشکرم»

لوئیس گفت: «تو منو می‌خندونی». و سرعت گرفت و دور شد.

بقالی بسته بود و طبقه بالا تاریک. هلن به خاطر آورد که پدرش اکنون بعد از خستگی یک روز طولانی، خوابیده است و افرائیم را خواب می‌بیند. از خود پرسید:

را به تن داشت نشست و منتظر شد. وقتی پایین را نگاه کرد، خیابان انباشته از تاریکی بود. به زودی سر و کله وانت شیر پیدا شد. و شیرفروش که نفسش بخار می‌کرد، دو جعبه شیر توی راهرو گذاشت. بعد از آن، خیابان دوباره خلوت شد، تاریکی شب و سفیدی برف به هم آمیخته بود. یکی دو نفر با قدم‌های تند رد شدند. ساعتی بعد، ویتزیگ^۱ نانوا، نان‌های گرد را آن جا گذاشت، اما جلو در هیچ‌کس نبود. درست چند دقیقه مانده به ساعت شش موريس لباس پوشید و پایین رفت. یک بطر شیر ناپدید شده بود و وقتی نان‌ها را شمرد دید که دو عدد از آن‌ها هم کم شده است. او هنوز حقیقت را از آیدا مخفی نگه می‌داشت. شب بعد، آیدا از خواب بیدار شد و دید که موريس در تاریکی پشت پنجره ایستاده است. همچنان که بلند شده و روی تخت خواب می‌نشست پرسید: «چه خبر شده؟»

- «خوابم نمی‌بره».

- «اقلأ با لباس خواب اون جا و انا بستا، سرده، برگرد تو رختخوابت».

موريس حرف آیدا را گوش کرد. بعداً دوباره شیر و نان‌ها ناپدید شدند.

وقتی مغازه را باز کرد از زن لهستان پرسید کسی را ندیده است دزدکی وارد راهرو بشود و شیر بدزد. زن لهستان با چشمان ریزش به موريس خیره شد، نانی را که موريس نصفش کرده بود برداشت و در مغازه را به هم زد و رفت.

موريس نظرش این بود که دزد حوالی همان بلوک زندگی می‌کند. مسلمانیک فاسو چنین کاری نمی‌کرد. اگر او این کار را می‌کرد وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت و بعد بالا می‌آمد موريس صدای پاهای او را می‌شنید. دزد کسی بود که از خارج می‌آمد. او دزدکی و چسبیده به دیوار خانه‌ها در خیابان پیش می‌آمد و موريس به دلیل قرنیز مغازه او را نمی‌دید. دزده بعداً بواشکی در راهرو را باز می‌کرد، یک بطر شیر و دو عدد نان از کیسه برمی‌داشت و بعد باز هم چسبیده به دیوار جلویی خانه‌ها، راهش را می‌کشید و می‌رفت.

بقال به مایک پایادوپولوس^۲ مشکوک شد. همان پسر یونانی که در طبقه بالای مغازه کارپ زندگی می‌کرد. او وقتی هیجده سالش بود مدتی را در کانون اصلاح و

صبح روز بعد، یک بطر شیر یک لیتری و دو نان گرد دیگر ناپدید شدند. موريس ناراحت شد، ولی وقتی آیدا از او پرسید که چیزی گم شده یا نه، موريس حقیقت را به آیدا نگفت. او معمولاً خبرهای بد را از آیدا مخفی نگه می‌داشت، چون آیدا اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. موريس موضوع بطری‌های گم شده را با شیرفروش در میان گذاشت و او گفت: «موريس، قسم می‌خورم که من تمام بطری‌ها را تو این جعبه گذاشتم. یعنی میگی من مسئول اعمال مردم این محله خراب‌شده هستم؟»

او قول داد چند روزی جعبه‌های شیر را توی راهرو بگذارد. شاید کسی که بطری‌های شیر را می‌دزد بترسد وارد راهرو شود. موريس فکر کرد از شرکت شیرفروشی بخواند یک جعبه انباری به او بدهد. سال‌ها پیش او یکی از این جعبه‌ها را توی پیاده‌رو داشت، یک جعبه بزرگ چوبی که بطری‌های شیر را توی آن می‌گذاشتند و قفل می‌کردند. ولی بعد از این‌که بر اثر بیرون آوردن جعبه‌های سنگین شیر مرض فتق گرفت، این جعبه انباری را ول کرد.

روز سوم، زمانی که یک لیتر شیر و دو عدد نان دیگر ناپدید شد، بقال که خیلی نگران شده بود، تصمیم گرفت پلیس خبر کند. اولین بار نبود که تو این محله شیرها و نان‌های او را می‌دزدیدند. این اتفاق چندین بار تکرار شده بود. معمولاً بعضی افراد فقیر صبحانه‌شان را می‌دزدیدند. به همین دلیل موريس ترجیح می‌داد پلیس خبر نکند و خودش به نحوی از شر دزد راحت شود. به همین جهت او معمولاً چنین مواقعی صبح زود از خواب بیدار می‌شد و در تاریکی پشت پنجره اتاق خوابش گوش به زنگ می‌ایستاد و آن وقت زمانی که مَرده یا بعضی وقت‌ها حتی زنه می‌خواست شیر را بردارد، موريس به سرعت پنجره را باز می‌کرد و داد می‌کشید: «گورتو زود از این جاگم کن، دزد پست فطرت» این جا بود که دزدیکه می‌خورد و بطری شیر را می‌انداخت و فرار می‌کرد. گاهی دزد کسی نبود جز یک مشتری که توان خرید داشت. معمولاً بعد از آن، دزده دیگر آن طرف‌ها پیدایش نمی‌شد و مشتری هم دیگر مغازه نمی‌آمد و دزد بعدی، کس دیگری بود.

بنابراین موريس امروز ساعت ۴/۵ صبح از خواب بیدار شد و قبیل از این‌که شیرفروش شیرها را تحویل دهد، در تاریکی و سرما در حالی که لباس بلند خوابش

آن پایین است، ضربان قلبش بالا رفت. موریس قفل را باز کرد و به مغازه برگشت و تیر کوچکی را از آن جا برداشت. تمام جرأتش را یک جا جمع کرد و از پله‌های چوبی پایین رفت. انبار خالی بود. موریس لابه‌لای صندوقهای گرد و خاک گرفته انبار را گشت، همه جا را با تیر سیخونک زد، ولی هیچ نشانه‌ای از حضور کسی در انبار نیافت.

موریس صبح هر چه را که اتفاق افتاده بود برای آیدا تعریف کرد و آیدا همچنان که لقب احمق بزرگ به او می‌داد، پلیس را خبر کرد. کارآگاه تنومند و سرخ چهره‌ای به نام آقای مینوگ که روی پرونده سرقت مسلحانه کار می‌کرد از کلانتری محل به مغازه آمد. او مردی ملایم و کله‌طاس و بدون خنده و بی‌همسر بود که زمانی در همین محله زندگی می‌کرد. پسری به نام وارد^۱ داشت که قبلاً در همان دبیرستان هنر درس می‌خواند، یک پسر شر که همیشه به خاطر ایجاد مزاحمت برای دختران در درس درست می‌کرد. وقتی دختری را می‌دید که جلو خانه یا روی ایوان مشغول بازی است به طرفش هجوم می‌برد و او را تا درون راهرو منزل دنبال می‌کرد و وقتی گیرش می‌انداخت مهم نبود طرف التماس می‌کند یا گریه و زاری راه می‌اندازد، وارد به هر حال او را اذیت می‌کرد و جیغش را در می‌آورد و وقتی مادر دختره هراسان خودش را به صحنه حادثه می‌رساند، وارد به سرعت ناپدید شد و دختره را گریه کنان به حال خود رها می‌کرد. کارآگاه وقتی از این حوادث باخبر می‌شد مرتب پسرش را کتک می‌زد ولی کتک زدن چندان دردی را دوا نمی‌کرد. آن وقت حدود هشت سال پیش، یک روز وارد به خاطر دزدی از شرکتی که آن جا کار می‌کرد، اخراج شد و پدرش با باتوم او را خونین و مالین کرد و از محله بیرون انداخت. بعد از آن، وارد ناپدید شد و کسی نمی‌دانست کجا رفته است. مردم برای کارآگاه دلسوزی می‌کردند، چون می‌دانستند او تا چه اندازه در کارش جدی و سخت‌گیر است و داشتن پسری مثل وارد برای چنین شخصی چه معنی می‌تواند داشته باشد.

آقای مینوگ در پستوی مغازه پشت میز نشست و به شکایت آیدا گوش داد. از بالای عینکش نگاه می‌کرد و گفته‌های آیدا را در دفترچه کوچک و سیاه‌رنگ

تربیت گذرانده بود. یک سال بعد، در تاریکی و خلوت شب از پله‌های اضطراری حیاط خلوت کارپ پایین آمده، خودش را از دیوار بالا کشید و با شکستن پنجره، وارد بقالی شده بود و بعد سه کارتن سیگار و یک بسته اسکناس را که موریس توی صندوق گذاشته بود، دزدیده بود. صبح وقتی موریس مغازه را باز می‌کرد، مادر مایک که زنی لاغر اندام بود و پیر به نظر می‌رسید، سیگارها و پول‌ها را به موریس برگردانده بود. وقتی مایک با سیگارها و پول‌ها وارد خانه شده بود، مادرش او را غافلگیر کرده و با کفش زده بود تو سرش. بعدش هم صورت او را چنگ زده و وادارش کرده بود اقرار کند که اجناس را از کجا آورده است. وقتی سیگارها و پول‌ها را برمی‌گرداند، از موریس خواهش کرده بود کاری نکند پسرش دستگیر بشود و او اطمینان داده بود که چنین کاری نخواهد کرد.

همان روز که موریس حدس می‌زد دزدیدن شیر و نان ممکن است کار مایک باشد کمی بعد از ساعت هشت صبح از پله‌ها بالا رفت و با آکراه در خانه خانم پاپادولوس را زد. گفت:

«می‌بخشید که مزاحم تون شدم.» و بعد اتفاقی را که برای شیر و نان‌ها افتاده بود برای مادر مایک تعریف کرد.

او جواب داد: «مایک تمام شب‌هارو توی رستوران کار می‌کنه و تا ساعت ۹ صبح خونه نمی‌یاد و سراسر روز تو خونه می‌خوابه.» بقال چیزی نگفت و منزل مادر مایک را ترک کرد.

بقال حالا دیگه واقعاً ناراحت شده بود. آیا باید موضوع را به آیدا می‌گفت و می‌گذاشت او پلیس خبر کند؟ پلیس حداقل هفته‌ای یک بار در مورد سرقت مسلحانه مزاحم او می‌شد و هنوز هم کسی را پیدا نکرده بود. با وجود این، شاید بهتر بود موضوع را به پلیس خبر می‌داد، چون این دزدی‌ها یک هفته بود که ادامه داشت و او مشکل می‌توانست از عهده‌اش بر آید. با این حال، موریس منتظر شد و آن شب وقتی از در بغلی مغازه - که همیشه بعد از بستن در جلویی از داخل، از آن جا خارج می‌شد و آن را قفل می‌کرد بیرون می‌آمد، طبق عادت هر شب چراغ انباری پائین را روشن کرد تا از بالای پله‌ها نگاهی به پایین بیاندازد و آن وقت با احساس این‌که کسی

می‌نوشت. کارآگاه گفت پاسبانی را خواهد فرستاد تا بعد از این‌که شیر تحویل داده شد، مغازه را زیر نظر داشته باشد و توصیه کرد که اگر دردسر تازه‌ای ایجاد شد فوراً او را با خبر سازند. وقتی داشت میرفت، گفت: «راستی موریس، اگه وارد مینوگ را دوباره ببینی می‌شناسی؟ شنیده‌ام که این طرفا دیده شده ولی نمی‌دونم کجا».

موریس گفت: «من اطلاعی ندارم. شاید درست باشه، شاید هم نباشه. من سالهاست اونو ندیده‌ام».

کارآگاه گفت:

- «اگه اونو دیدم شاید برای شناسایی بیمارمش این جا».

- «برای چی؟»

- «خودمم درست نمی‌دونم. فقط برای شناسایی میارمش».

آید! بعداً گفت اگر موریس از همان اول به پلیس اطلاع می‌داد حالا آن‌ها چند بطر شیر، که جیرانش برایشان سخت است، کمتر از دست داده بودند.

آن شب، بقال روی احساسی غریزی مغازه را یک ساعت دیرتر از معمول بست. چراغ انباری را روشن کرد و همچنان که تبر را در دستش می‌فشرده با احتیاط از پله‌ها پایین رفت. وقتی پایین پله‌ها رسید فریادی سر داد و تبر از دستش افتاد. مردی با صورتی لاغر و کشیده با وحشت سرش را بالا آورد و به موریس خیره شد. او فرانک آلباین بود، با صورتی رنگ‌پریده و اصلاح نکرده. فرانک باکت و کلاهش خوابیده بود و حالا از نور چراغ بیدار شده و روی جعبه‌ای در کنار دیوار نشسته بود. موریس فریاد کشید: «شما ابن جا چکار می‌کنید؟»

فرانک گیج و منگ گفت: «هیچی، توی انباری خوابیده بودم، کسی رو ناراحت نکرده‌ام».

- «شیرها و نونای منو تو می‌دزدی؟»

فرانک اعتراف کرد: «بله. چون گرسنه بودم».

- «چرا از خودم نخواستی؟»

فرانک از جایش بلند شد: «هیچ‌کس جز خودم مسئول نگهداریم نیست، نتونستم شغلی گیر بیارم، آخرین سنت پولمو خرج کردم، برای این هوای سرد و

نکبت کتم خیلی نازکه، برف و باران تو کفشام نفوذ می‌کنه، به خاطر همین همیشه می‌لرزم، جایی هم برای خوابیدن ندارم، برای همین اومدم این پایین».

- «دیگه با خواهرت زندگی نمی‌کنی؟»

- «من خواهری ندارم، بهتون دروغ گفتم، غیر از خودم کسی رو ندارم، تنهایم».

- «چرا به من گفتی به خواهر داری؟»

- «دلیم نمی‌خواست فکر کنی یکی از اون ولگردا هستم».

موریس در سکوت مرد را خوب ورنداز کرد. گفت: «تا حال زندان رفتی؟»

- «هرگز، به مسیح قسم».

- «چطوری توی انباری من اومدی؟»

- «به طور تصادفی. به روزی بی‌هدف زیر برف راه می‌رفتم، دست به در انباری شما زدم و دیدم یادتون رفته اونو قفل کنین، پس از اون بود که یه ساعت بعد از بستن مغازه میومدم این جا. صبح‌ها وقتی شیر و نان را می‌آوردند یواشکی از راهرو می‌اومدم بیرون، در را باز می‌کردم و اون جهره که برای صبحانه می‌خواستم برمی‌داشتم و این در واقع تمام غذایی بود که طی روز می‌خوردم. بعد از این که پایین میومدین و با مشتری‌ها و یا فروشندگها سر و کله می‌زدین من بطری‌های خالی شیر را زیر کتم قایم می‌کردم و بی‌سر و صدا از راهرو می‌زدم بیرون و بعد هم بطری‌ها را می‌انداختم توی آشغال. همه داستان همینه. امشب من از فرصت استفاده کردم و در حالی که شما هنوز پستوی مغازه بودین اومدم تو، چون سرما خورده بودم و حالم خوب نبود».

- «چطور می‌تونین تویه همچون انباری سردی که باد از هر طرف به اون نفوذ

میکنه، بخوابین؟»

- «با ناراحتی».

- «حالا گرسنه هستین؟»

- «همیشه گرسنه‌ام».

- «بیا بالا».

موریس تبرش را برداشت و فرانک که توی دستمال خیشت فین می‌کرد، دنبال او راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت.

موریس یکی از چراغ‌های مغازه را روشن کرد و دو ساندویچ بزرگ کالباس با خردل درست کرد و در پستوی مغازه یک کنسرو لوبیا گرم کرد. فرانک همچنان که کتش تنش بود پشت میز نشست و کلاهش را روی آن گذاشت. با ولع تمام مشغول خوردن شد، وقتی فاشق را به دهانش نزدیک می‌کرد، دستش می‌لرزید. بقال ناچار شد او را نگاه نکند. وقتی فرانک داشت غذايش را با قهوه و کلوچه تمام می‌کرد، آیدا با دمپایی‌های نم‌دی و لباس خواب آمد پایین. وقتی فرانک آلیاين را دید با وحشت پرسید: «چی شده؟»

موریس گفت: «اون گرسنه است.»

آیدا فوراً همه چیز را حدس زد: «پس شیرارو اون می‌دزدیده!»

موریس توضیح داد: «اون گرسنه بوده، تو انباری می‌خوابیده.»

فرانک گفت: «در واقع داشتم از گرسنگی تلف می‌شدم.»

آیدا پرسید: «چرا دنبال کار نمی‌ریدی؟»

- «همه جا را دنبال کار گشتم.»

بعداً، آیدا به فرانک گفت: «وقتی کارتون تموم شد، لطفاً برین یه جای دیگه. بعد رو کردیبه شوهرش وگفت: «موریس، بهش بگوبره یه جای دیگه، ما آدمای فقیری هستیم.»

- «خودش هم اینو می‌دونه»

فرانک گفت: «همون‌طور که خانم می‌خوان از این جا میرم.»

موریس گفت: «برای امشب خیلی دیره، کی دلش می‌خواد اون تمام شبو تو خیابونا سرگردان بشه؟»

آیدا عصبی بود: «نمی‌خوام اون این جا بمونه.»

- «کجا می‌خواهی بره؟»

فرانک فنجان قهوه‌اش را توی نعلبکی گذاشت و با علاقه گوش کرد.

آیدا جواب داد: «این دیگه به من مربوط نیست.»

فرانک گفت: «خودتونو ناراحت نکنین، تاده دقیقه دیگه از این جا میرم. موریس، سیگار داری؟»

بقال به طرف میز رفت و از کشو آن یک بسته سیگار کج و کوله بیرون آورد و با عذرخواهی گفت: «سیگارش تازه نیست.»

فرانک سیگار خشک را روشن کرد و دودش را با لذت بلعید و گفت: «برام فرقی

۳نمی‌کنه. بعد رو کرد به آیدا و گفت: «چند دقیقه دیگه میرم.»

آیدا توضیح داد: «در دسر نمی‌خوام.»

- «من دنبال در دسر نیستم، ممکنه با این لباسا ظاهر م مثل ولگردا باشه، ولی من ولگرد نیستم. در تمام طول زندگیم با آدمای سالم زندگی کرده‌ام.»

موریس به آیدا گفت: «بذار امشب این جا روی نیمکت بخوابه.»

- «نه، بهتره یه دلار بهش بدی بره یه جای دیگه.»

فرانک گفت: «انباری برای من خوبه.»

- «اونجا خیلی رطوبته، موش هم که داره.»

- «اگه اجازه بدین یه شب دیگه اون جا بخوابم قول میدم صبح زود بزارم برم. به من اعتماد کنید، نترسید، من آدم درستکاری هستم.»

موریس گفت: «می‌تونی همین جا بخوابی.»

فرانک گفت: «عوضش براتون کار می‌کنم، هر قدر براتون هزینه داشته باشم پس میدم. هر کاری ازم بخواین می‌کنم.»

موریس گفت: «باشه، امتحانش می‌کنیم.»

آیدا با اصرار گفت: «نه.»

ولی سرانجام موریس برنده شد. آن دو رفتند بالا و فرانک را در پستوی مغازه تنها گذاشتند. بخاری گازی هم روشن ماند.

آیدا با خشم گفت: «حالا می‌بینی، اون مغازه‌رو خالی می‌کنه می‌بره.»

موریس که لبخند می‌زد، گفت: «این کامیون که قراره اجناس مغازه را ببره، کجاس.»

بعد با حالت جدی ادامه داد: «اون آدم فقیریه، دلم به حالش می‌سوزه.»

- «به مادر تون بگین بیهوش شده، من آمبولانس خبر کردم.»
 هلن جیغ کشید. همچنان که از پله‌ها پایین می‌دوید می‌توانست صدای ناله‌های آیدا را بشنود. فرانک با عجله خود را به پستوی مغازه رساند. مرد یهودی با پیش‌بند سفیدش بی‌حرکت روی نیمکت دراز کشیده بود. فرانک به آرامی پیش‌بند او را از تنش در آورد. حلقه پیش‌بند را دور گردن خودش انداخت و بندهایش را پشت کمرش گره زد و آن‌گاه با خودش زمزمه کرد: «من به تجربه احتیاج دارم.»

آن‌ها به رختخواب رفتند. آیدا بد خوابید. گاه‌گاهی کابوسی او را از خواب بیدار می‌کرد. بعد، بیدار شد و روی تختخواب نشست. گوش به زنگ شد و به خودش فشار آورد تا صدایی از مغازه بشنود، صدای فرانک را که اجناس مغازه را بسته‌بندی می‌کند تا بدزدد و با خودش ببرد. اما هیچ صدایی نبود. بعد خواب دید که صبح رفته پایین و دیده که تمام موجودی مغازه را برده‌اند و قفسه‌های مغازه مانند استخوان‌های بدون گوشت پرندای مرده، لخت است. آیدا هم چنین خواب دید که پسرک ایتالیایی دزدکی وارد خانه شده و از سوراخ کلید در اتاق هلن، او را دید می‌زند. آیدا فقط وقتی واقعاً خوابید که متوجه شد موریس از خواب بیدار شد تا مغازه را باز کند.

بقال با دردی خفیف در سر پله‌ها را به سنگینی پایین رفت. پاهایش ضعف داشت. خوابش نیروبخش نبوده است.

برفی در خیابان‌ها دیده نمی‌شد و جعبه‌های شیر توی پیاده‌رو، نزدیک جدول گذاشته شده بود. هیچکدام از بطری‌های شیر ناپدید نشده بودند. بقال تازه می‌خواست جعبه‌های شیر را بکشد داخل مغازه که سر و کله زن لهستانی پیدا شد. زن لهستانی رفت تو و سه پنی روی پیشخوان گذاشت. موریس با کیسه نان‌های قهوه‌ای وارد شد و یکی از آن‌ها را از وسط برید و لای کاغذ پیچید. زن لهستانی بی‌هیچ حرفی آن را برداشت و رفت.

موریس توی آینه‌ای که به دیوار بود، نگاه کرد. فرانک با لباس روی نیمکت خوابیده بود و کتش را کشیده بود رویش. ریشش سیاه بود و دهانش بخوابی نخواهی باز بود. بقال رفت توی خیابان، هر دو جعبه شیر را چنگ زد و به زور کشید. کلاه سیاهی که به سرش داشت در اثر وزش باد از سرش پرید و سبک‌سرانه در باد صغیر زنان به پرواز در آمد و از او دور شد. موریس فکر کرد دارد بلند می‌شود، ولی دریافت که به زمین غلتیده است.

فرانک او را داخل مغازه کشید و روی نیمکت گذاشت. بعد دوید بالا و در زد. هلن که بالاپوشی خانگی روی لباس خوابش پوشیده بود، در را گشود و سعی کرد جلو فریادش را بگیرد.

اسکناس‌ها را یکی یکی شمرد و گفت: «پانزده دلار».

آیدا تعجب کرد: «چطور ممکنه این همه فروش کرده باشه؟».

فرانک توضیح داد: «صبح خیلی شلوغی داشتیم. خیلی از مردم می‌آمدند تا در بارهٔ اتفاقی که برای موريس افتاده بود سؤال کنند».

آیدا اول تصمیم گرفته بود. فعلاً هلن را جای فرانک بگذارد و بعد خودش کارها را به دست گیرد، اما حالا با دیدن این وضعیت به تردید افتاده بود.

با دودلی گفت: اگه بخواین شاید بتونین تا فردا این جا بمونین».

- «خانم، لازم نیست نگران من باشین، من تو انبار می‌خوابم، من مثل آفتاب پاکم».

آیدا که صدایش می‌لرزید، گفت: «احتیاج نیست تو انباری بخوابین. شوهرم گفت روی نیمکت بخوابین. چی از این جا می‌شه دزدید؟ ما که چیزی نداریم».

فرانک با لحنی آرام پرسید: «حالش چطوره؟».

آیدا آب بینی‌اش را بالا کشید.

صبح روز بعد هلن با اکراه سر کارش رفت. آیدا ساعت ده پایین آمد تا ببیند اوضاع از چه قرار است. این دفعه فقط هشت دلار توی کشوی صندوق بود، با وجود این باز هم وضع بهتر از روزهای گذشته بود. فرانک معذرت خواست: «امروز وضع زیاد خوب نبود. اما هر چه راکه فروخته‌ام یادداشت کرده‌ام تا بدونین چیزی تو جیب من نرفته».

آن وقت فرانک فهرستی از کالاهای فروخته شده را که روی کاغذ بسته‌بندی نوشته بود، به آیدا داد. آیدا تصادفاً متوجه شد که فهرست با رقم سه پنی فروش یک قرص نان، شروع می‌شود. وقتی دور و بر مغازه را نگاه کرد دید که فرانک کارتونهایی را که دیروز به مغازه داده بودند بسته‌بندی کرده، همه جا را جارو کشیده، و پتینه را از داخل شسته و قوطی‌های توی قفسه‌ها را که به پهلو بودند، مرتب چیده است.

حالا دیگر مغازه کم‌تر ملال آور به نظر می‌رسید.

در طول روز، فرانک خودش را با کارهای اضافی و متفرقه مشغول کرد. لولهٔ فاضلاب دستشویی آشپزخانه را که گرفته بود و آب را با ام آرام می‌کشید باز کرد، توی مغازه یکی از چراغ‌ها را که سیمش قطع شده بود و برق را رد نمی‌کرد راه

زخم سر موريس دوباره عود کرده بود. دکتری که با آمبولانس آمده بود و همان دکتری بود که بعد از سرقت مسلحانه موريس را معالجه کرده بود، گفت او خیلی زود از رختخواب بیرون آمده و خودش را فرسوده کرده است. دوباره سر بقال را باند پیچید و به آیدا گفت: «این دفعه بذار چند هفته‌ای تو رختخواب بمونه و حسابی استراحت کنه تا نیرویش را به دست بیاره».

آیدا به دکتر التماس کرد: «دکتر، شما بهش بگین، حرف منو گوش نمی‌کنه». و دکتر به موريس گفت و موريس با همان حال نزار سرش را تکان داد. آیدا با حالتی غمگین و آشفته تمام روز را پیش مرخص ماند.

هلن هم بعد از این که به فروشگاه محل کارش که لباس‌های زیر زنانه می‌فروخت تلفن زد، همین کار را کرد. فرانک / پایین آن پایین توی مغازه ماند و با لیاقت آن جا را اداره کرد. ظهر بود که آیدا به یاد او افتاد و آمد پایین تا به فرانک بگوید از آن جا برود.

آیدا که خوابهای شب گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، بدبختی تازه‌شان را هم به فرانک نسبت می‌داد. او به خود می‌گفت اگر فرانک آن شب آن جا نمانده بود امکان داشت این اتفاق نیفتد.

فرانک توی پستوی مغازه با خود تراش موريس صورتش را حسابی برق انداخته و موهای پریشانش را مرتب شانه کرده بود و وقتی آیدا آمد توی مغازه، فرانک فوراً به طرف صندوق پرید تا با صدای زنگ بازش کند و انبوه اسکناس‌های تلنبار شده را به او نشان دهد.

انداخت و بدین ترتیب یک لامپ دیگر که بی مصرف مانده بود، روشن شد. هیچکدام از رفتن حرفی نزدند. *آیدا*، که هنوز ناراحت بود، دلش میخواست به *فرانک* بگوید از آن جا برود، اما نمی توانست بیش از این از *هلن* بخواهد توی خانه بماند. دو هفته تمام اداره کردن مغازه به تنهایی و با آن پاهای معیوب، و بیماری که آن بالا با درد دست و پنجه نرم می کرد و احتیاج به مراقبت داشت، خیلی بیش از توان او بود. از عهده اش بر نمی آمد. شاید بهتر بود به این جوان ایتالیایی اجازه دهد ده روزی هم این جا بماند. بعد از این که *موریس* سلامتی کاملش را به دست آورد دیگر دلیلی برای نگهداری او در مغازه باقی نمی ماند. در حال حاضر *فرانک* برای انجام وظیفه ای که کمی بیشتر از وظیفه یک نگهبان بود، سه وعده غذا و جایی برای خوابیدن در اختیار داشت. مگر آن ها این جا چکار می کنند؟ و در آن مدتی که *موریس* نیست، *آیدا* می توانست بعضی چیزها را که از قبل در نظر داشته، تغییر دهد. بدین ترتیب وقتی شیرفروش آمد تا بطری های خالی را تحویل بگیرد، *آیدا* به او گفت که بعد از این توی دبه شیر بیاورد. *فرانک* *آلپاین* از ته دل گفته های *آیدا* را تأیید کرد. گفت: «به چه دلیل باید خودمونو علاف بطری های شیر بکنیم؟»

با وجود این که بالا خیلی کار داشت و جدیداً هم احساس خوبی نسبت به *فرانک* پیدا کرده بود، اما باز هم مرتب به مغازه سر می کشید و تمام حرکات *فرانک* را زیر نظر می گرفت. *آیدا* در ضمن ناراحت بود، چون حالا دیگر او مسئول حضور *فرانک* در مغازه بود، نه *موریس*. اگر اتفاقی هم می افتاد مسئولیتش با او بود. به همین دلیل، کرچه اغلب پله ها را بالا می رفت تا به شوهرش برسد، اما بلافاصله با عجله، رنگ پریده و نفس بریده، خودش را پایین می رساند تا ببیند *فرانک* چکار می کند. اما *فرانک* هر کاری که می کرد، جز کمک نبود. سوءظن *آیدا* به طور کامل از بین نرفت، ولی به تدریج کم رنگ شد.

آیدا کوشید زیاد با *فرانک* صمیمی نشود تا او بفهمد که رابطه غیرصمیمی به معنی رابطه ای کوتاه است. وقتی آن دو چند دقیقه توی پستو یا پشت پیشخوان تنها بودند، *آیدا* سعی می کرد با *فرانک* حرف نزند، خودش را با کاری مشغول می کرد، یا به نظافت می پرداخت و وقتی هم دیگر کاری نداشت بکند، روزنامه می خواند. در مورد

یاد دادن کارها به *فرانک* هم حرف زیادی برای گفتن نبود. *موریس* قیمت تمام کالاهای توی قفسه ها را مشخص و برچسب قیمت زده بود و *آیدا* هم فهرستی از بهای اجناسی مانند انواع مواد گوشتی، غذاهای سرد و چیزهای متفرقه مثل قهوه بسته بند نشده، برنج و حبوبات در اختیار *فرانک* گذاشت. *آیدا* به *فرانک* یاد داد چگونه اجناس را تمیز و مرتب لای کاغذ بپیچد، ارقام ترازو را بخواند و چرخ گوشت برقی و دستگاه کالباس بری را راه اندازد، درست همان گونه که سال ها پیش *موریس* به او یاد داده بود. *فرانک* خیلی زود به کارها مسلط شد و *آیدا* فکر کرد او بیش از آن چه که گفته، وارد است. *فرانک* سریع و دقیق ارقام را جمع می زد، مواد گوشتی را بیش از اندازه خرد نمی کرد، موقع فروش اجناس بسته بندی نشده، ترازو را زیادی نمی انباشت، همان طور که *آیدا* به او گفته بود این کار را نکند. *فرانک* خوب می دانست برای پیچیدن کالا چه اندازه کاغذ باید به کار برد، از چند عدد پاکت استفاده کند و پاکت های بزرگ را که گران قیمت بودند، نگه دارد. از آن جا که *فرانک* چنین سریع کارها را یاد گرفت و از آن جا که *آیدا* کوچک ترین نادرستی در او ندید - مرد فقیری که برای رفع گرسنگی خود شیر و نان بر می داشت گرچه خالی از سوءظن نبود، اما در هر صورت نمی شد گفت یک دزد است - به همین جهت *آیدا* خودش را قانع کرد با آسودگی بیشتری بالا بماند تا داروهای *موریس* را بدهد، پاهای خود را که درد می کرد توی آب ولرم بشوید و خانه را که همیشه به دلیل گرد و خاک انبار ذغال، کثیف بود، تمیز کند. با تمام این ها، وقتی فکرش را می کرد، وجود مردی بیگانه آن پایین توی مغازه نگرانش می کرد. بالاخره *فرانک* یک غیریهودی بود و به همین دلیل *آیدا* با بی صبری انتظار روزی را می کشید که او از آن جا برود.

هر چند ساعات کار *فرانک* خیلی طولانی و از شش صبح تا شش عصر بود و البته در این مدت *آیدا* غذای 'ورا می داد، ولی هر چه بود *فرانک* راضی بود. وقتی توی مغازه بود، از دنیای بیرون فاصله داشت و از سرما و گرسنگی و رختخواب نمدار در امان بود. هر وقت که اراده می کرد سیگار در اختیار داشت و توی لباس های تمیزی که *موریس* برایش فرستاده بود احساس راحتی می کرد. *موریس* حتی شلواری برای او فرستاد که بعد از این که *آیدا* آن را بلند و دوبل پایین اش را انداخته اش شد.

صورت حساب‌هایی که با پول نقد نمی‌شد تسویه کرد، با ناشی‌گری چک‌هایی با رقام ریز می‌نوشت و مستقیم به راننده‌هایی که جنس آورده بودند می‌داد، با کهنه پارچه‌ای آشپزخانه را تمیز می‌کرد، سطل آشغال را توی بشکه فلزی که کنار پیاده‌رو گذاشته بودند خالی می‌کرد و اگر لازم بود غذای سرد تهیه می‌دید. *فرانک* می‌دید که او با چه دقتی کلم خرد می‌کند و روی ساندویچ گوشت می‌ریزد و سعی می‌کند مقدارش بیش از اندازه نباشد، چون در آن صورت همه می‌ترشیدند و روانه سطل آشغال می‌شدند. درست کردن ساندویچ سیب‌زمینی کار بیشتری می‌برد. *آیدا* یک دیگ بزرگ سیب‌زمینی می‌پخت و وقتی سیب‌زمینی‌ها هنوز داغ بود و بخار از رویشان بلند می‌شد، *فرانک* به *آیدا* کمک می‌کرد تا پوست‌شان را بکنند. هر جمعه، *آیدا* کوکوی ماهی و یک دیگ لوبیا پخته خانگی درست می‌کرد. اول لوبیاهای کوچک را شب خیس می‌داد، بعد آب آن‌ها را دور می‌ریخت و قبل از این که بپزدشان، شکر خام روی آن‌ها می‌ریخت. *فرانک* وقتی یک لحظه در میان لوبیاهای خیس و تکه‌های گوشت بریده شده، چشمش به *آیدا* می‌افتاد متوجه می‌شد *آیدا* از دست زدن به گوشت نفرت دارد و از این که این کار را کرده است احساس بی‌زاری می‌کند. شاید هم ایراد در خود *فرانک* بود، چون تاکنون هیچ‌وقت این همه از نزدیک با یهودیان زندگی نکرده بود.

موقع ظهر مغازه کمی شلوغ می‌شد و معنی‌اش این بود که عده‌ای کارگر با صورت‌های کثیف، از انبار ذغال و چند نفر از شاگرد مغازه‌های همسین بلوک، می‌آمدند تا ساندویچ بخرند و یک فنجان قهوه داغ بخورند. اما این شلوغی که هر دوی آن‌ها به خاطرش پشت پیشخوان می‌رفتند، ظرف چند دقیقه فروکش می‌کرد و آن وقت ساعت‌های خلوت بعدازظهر فرا می‌رسید. *آیدا* به او می‌گفت بهتر است مدتی از مغازه بیرون برود و استراحت کند اما او جواب می‌داد جای به خصوصی ندارد که برود. توی همان پستوی مغازه می‌ماند و روی نیمکت می‌نشست و دیلی نیوز می‌خواند و یا مجله‌هایی را که از کتابخانه عمومی امانت گرفته بود، ورق می‌زد. *فرانک* این کتابخانه را در یکی از گردش‌هایی که به تنهایی توی محله انجام می‌داد، کشف کرده بود.

مغازه یک پناهگاه امن بود، یک غار، استوار و ثابت. تمام زندگیش را در حرکت بود، برایش اهمیتی نداشت کجا می‌رود. حالا این جا بود، مهم نبود کجاست، به هر حال هیچ جایی این جا نمی‌شد. این جا می‌توانست پشت پنجره بایستد و گذر دنیا را تماشا کند، از حضور در این جا رضایت داشت.

زندگی بدی نبود. پیش از سیده‌دم بیدار می‌شد. بانوی لهستانی چون مجسمه‌ای دم در مغازه کاشته شده بود. از این که مجبور بود به خاطر وی درست رأس ساعت معین مغازه را بگشاید و شروع به کار کند، عذاب می‌کشید. *فرانک* از او خوشش نمی‌آمد، دلش می‌خواست بیشتر بخوابد. به خاطر سه سنت بی‌ارزش وسط شب از خواب بیدار شدن واقعاً مسخره بود، اما *فرانک* به خاطر یهودی این کار را می‌کرد. بعد از تو آوردن دبه‌های شیر و بعضی وقتها سر و ته کردن یکی از آن‌ها که نشتی داشت، مغازه را جارو می‌کشید و بعد پیاده‌رو را تمیز می‌کرد. در پستوی مغازه دست و رویش را می‌شست، اصلاح می‌کرد، قهوه و ساندویچ می‌خورد. اول‌ها ساندویچ‌اش را از گوشت ران خوک و یا ته مانده گوشت خوک سرخ شده درست می‌کرد، اما بعد از چند روز، سراغ بهترین قسمت‌های گوشت خوک رفت. بعد از قهوه، همچنان که سیگار دود می‌کرد به خود می‌گفت اگر این جا مال او بود هر کاری که می‌توانست می‌کرد تا این زباله‌دانی را نجات دهد. وقتی کسی وارد مغازه می‌شد *فرانک* جلو می‌پرید و کارش را با لبخند انجام می‌داد. روز اول نیک فاسو از دیدن او تعجب کرد، چون خوب می‌دانست موریس توانایی استخدام شاگرد مغازه ندارد. اما *فرانک* به او گفت گرچه دستمزدش ناچیز است، ولی کار در آن جا مزایای دیگری برایش دارد. آن دو از این جا و آن جا حرف زدند و وقتی مستأجر طبقه بالا فهمید *فرانک* یک هموطن است، از او خواست برود بالا و باتسی آشنا شود. تسی با صمیمیت آن شب او را برای ما کارونی دعوت کرد و او گفت: «اگر اجازه بدهند با خودش یک بسته ما کارونی بیاورد، دعوت را قبول می‌کند.

بعد از چند روز اول، *آیدا* حوالی ساعت هیشگی، یعنی حدود ساعت ده پایین می‌رفت و تا آن ساعت کارهای خانه را انجام می‌داد. وقتی مغازه بود خودش را با نوشتن صورت دریافت‌ها و پرداخت‌ها مشغول می‌کرد. او همچنین برای پرداخت

ساعت ۳ که آید، حدود یک ساعتی از مغازه خارج شد تا ببیند موریس به چیزی احتیاج دارد یا نه و خودش هم استراحتی بکند، فرانک نفس راحتی می کشید. وقتی تنها می شد این جا و آن جا تنقلاتی به دهان می انداخت و گاهی لذت های نامنتظره ای را تجربه می کرد. او آجیل، کشمش و جعبه کوچکی خرما می ماند و یا انجیر خشک شده که بیش از همه دوست داشت، انتخاب می کرد. او هم چنین بسته های کلوچه، نان های بادامی، کیک های قهوه و چای و نان روغنی برمی داشت و می خورد و لفاف آن ها را پاره پاره می کرد و توی دست شویی می ریخت و رویشان آب می بست تا ناپدید شوند. بعضی وقتها موقعی که با تنقلات مشغول بود، گرسنه اش می شد و دلش می خواست چیز درست و حسابی ای بخورد، این جا بود که ساندویچ بزرگی از گوشت و پنیر سویسی لای نان گرد خوشمزه ای درست می کرد و رویش خردل می ریخت و با یک آبجو خنک می فرستاد ته شکم. وقتی چشم و دلش سیر می شد، پیرسه زدن توی مغازه را تمام می کرد.

گاهی می شد بعضی از مشتری ها که اغلب هم زن بودند، فرانک را دستپاچه می کردند و او که در تمام مدت با ادب و نزاکت به خدمت مشغول بود از هر دری با آنان سخن می گفت.

راننده ها هم معاشرتی بودن و رفتار سرزنده او را دوست داشتند و بعضی وقتها می ایستادند و بافرانک گپ می زدند. یک بار وقتی فرانک داشت ران خوکی را وزن می کرد، اتو وکل یواشکی به او هشدار داد: «بچه، واسه یه یهودی کار نکن، اونا آدمای عوضی هستن، ازت خر حمالی می کشن». گرچه فرانک گفت انتظار ندارد مدت زیادی آن جا بماند، اما از این حرف پریشان شد. بعداً، باکمال تعجب فرانک از یک یهودی به نام آل مارکوس^۱ که محصولات کاغذ می فروخت و شخصیتی جدی و مؤدب داشت و با وجود ثروت زیاد و حالت بیمارش همچنان کار می کرد، اخطار دیگری دریافت کرد. آل مارکوس می گفت: «این قبیل مغازه ها مثل قبر یه مرده است، باور کن. تا وقتی که نیرویش را داری از این جا برو بیرون. حرف منو قبول کن، اگه شش ماه این جا بمونی، تا ابد خواهی موند».

فرانک جواب داده بود: «خودتو ناراحت این موضوع نکن».

بعداً وقتی تنها شد، کنار پنجره ایستاد، درباره گذشته اش اندیشید و آرزو کرد زندگی تازه ای داشته باشد. یعنی او هیچ وقت به چیزی که می خواست نخواهد رسید؟ بعضی وقتها از پنجره حیاط خلوت بدون این که به چیزی نگاه کند بیرون را زل می زد، یا به بند رخت طبقه بالا نگاه می کرد که بی هدف در باد تکان می خورد و زیر پوش یک نکه موریس را که چون مترسکی بود، پیراهن بزرگ آید، را که با شرم از طول تا شده بود و پیراهن منزل او را که لباس های زیر دخترش را می پوشاند، تاب می داد.

شب که می رسید، چه بخواهد و چه نخواهد، تعطیل می شد. آید، اصرار داشت او این کار را بکند. بالاخره کمک و محبت هم حدی داشت. آید، شام مختصری برایش می داد و پنجاه سنت با معذرت خواهی به عنوان پول تو جیبی به او دستمزد می پرداخت، چون بیش از این امکانش را نداشت.

فرانک گاه گاهی می رفت طبقه بالا و با خانواده فاسو وقتش را می گذراند و بعضی وقت ها هم با آن ها به سینمای محل می رفت. گاهی هم با وجود سرما، در خیابان قدم می زد و بعد به یک باشگاه بیلارد که می شناخت و حدود دو کیلومتر با بقالی فاصله داشت، می رفت. همیشه قبل از این که مغازه بسته شود برمی گشت، چون آید، به او اجازه نداده بود کلید مغازه را داشته باشد، آن وقت آید، فروش آن روز را می شمرد و بیشتر آن ها را توی پاکتی کاغذی می ریخت و با خود می برد بالا، فقط پنج دلار پول نقد باقی می گذاشت تا فرانک فردا صبح کار را با آن شروع کند. وقتی آید، می رفت فرانک در جلو مغازه را قفل می کرد، چفت در بغلی را که آید، از آن جا خارج شده بود می انداخت، چراغ های بقالی را خاموش می کرد و با زیر پیراهن در پستوی مغازه می نشست و روزنامه تومارو نیوز^۱ صورتی رنگ را که سر راهش از دکه سام پرل برداشته بود، می خواند. آن وقت لباس هایش را در می آورد و با پیژامه بشمی موریس که برایش گشاد بود و کمتر ازش استفاده شده بود، بایی قرار می برده و بر تخت خواب می رفت. بابیزاری می اندیشید این پیرزنه قبل از این که دخترش برای

شام بیاید پایین، عمداً او را از آن سوراخی بیرون می‌اندازد.

دختره بخش بزرگی از ذهن او را اشغال کرده بود. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، پیش خودش مجسم می‌کرد دختره را توی لباس‌هایی که آن بالا از بند رخت آویزان است می‌بیند، فرانک قوه تخیل نیرومندی داشت. در تخیلش دختره را می‌دید که صبح از پله‌ها پایین می‌آید و خودش را می‌دید که وقتی دختره به خانه باز می‌گردد توی راهرو ایستاده است و زمانی که دختره از پله‌ها بالا می‌رود و دامانش تاب می‌خورد، او را تماشا می‌کند. فرانک کمتر او را آن دور و برها دیده بود و هرگز با او حرف نزده بود، مگر دوبار، آن هم روزی که پدر هلن بی‌هوش شده بود. دختره همیشه از او فاصله گرفته بود، حق هم داشت، با آن وضعی که فرانک داشت و با آن لباس‌هایی که آن موقع پوشیده بود جز این انتظار می‌رفت؟

از همان چند کلمه شتاب‌زده‌ای که بین او و دختره رد و بدل شده بود، فرانک این احساس را داشت که بی‌آنکه کسی اهمیتی به او بدهد، بیش از هر کس دیگری از وضع دختره اطلاع دارد. آن شب وقتی اولین بار از ورای ویتترین مغازه چشمش به دختره افتاده بود، این فکر به مغزش راه یافته بود. وقتی دختره او را نگاه کرده بود، او بلافاصله دریافته بود دختره در آرزوی چیزی به سر می‌برد، او نمی‌توانست آرزو و اشتیاقی را که در چشم‌های دختره بود، فراموش کند، چون باعث می‌شد فرانک به یاد آرزوهای خودش بیفتد. به همین دلیل می‌دانست که دختره چه اندازه باید قابل دسترس باشد. اما فرانک نمی‌خواست کاری بکند، چون شنیده بود که این بچه یهودی‌ها تا چه اندازه می‌توانند دردسر ایجاد کنند و در حال حاضر او دنبال دردسر نمی‌گشت، حداقل نمی‌خواست دردسرش بیش از آنچه که الان هست، باشد. به علاوه، نمی‌خواست چیزی را که هنوز شروع نشده است، خراب کند. بعضی زن‌ها بودند که آدم باید منتظرشان می‌شد، منتظر می‌شد تا آن‌ها به طرف آدم بیایند.

اشتیاق فرانک برای آشنایی با دختره شدت گرفت، به فکر افتاد، چون در تمام مدتی که او توی مغازه بود، دختره هرگز به آن جا نمی‌آمد، مگر شب بعد از خارج

شدن فرانک از مغازه. هیچ راهی برای دیدن و حرف زدن رودررو با دختره وجود نداشت. همین، به کنجکاوی و اشتیاق فرانک افزود. او احساس می‌کرد هر دوی آنان تنها هستند و مادر پیر دختره او را از وی دور نگه می‌دارد، گویی او به بیماری لاعلاجی مبتلا است. نتیجه این بود که فرانک برای شناختن دختره و دوست شدن با او - به هر قیمتی که باشد - بی‌طاقت‌تر شد. بنابراین چون دختره آن دور و برها پیدایش نمی‌شد، فرانک به گوش ایستاد و منتظر او شد. وقتی شنید دختره از پله‌ها پایین می‌آید، رفت پشت ویتترین جلو مغازه و آن جا ایستاد و انتظار کشید تا او بیرون بیاید، سعی کرد حضورش در آن جا انفاقی باشد، گویی هرگز منتظر دختره نایستاده است، امیدش این بود که اگر دختره برگشت پشت سرش را ببیند متوجه او بشود، اما دختره هرگز پشت سرش را نگاه نکرد، انگار او در آن جا هیچ چیز دوست‌داشتنی نمی‌دید تا برگردد و نگاهش بکند. دختره صورتی زیبا و هیکلی مناسب داشت، تر و تمیز بود، انگار خودش هم این را می‌دانست و به ارزش خود پی برده بود. تا وقتی از نبش خیابان می‌پیچید و ناپدید می‌شد، فرانک دوست داشت راه رفتن چابک و شتاب‌زده او را تماشا کند. راه رفتنش به نظر فرانک هوس‌انگیز بود، نامنظم گام برمی‌داشت، حرکت عجیبی داشت، گرچه جلو می‌رفت ولی انگار به پهلو حرکت می‌کرد. ساق‌هایش اندکی قوس برمی‌داشت و شاید قسمت هوس‌انگیز راه رفتنش همین بود. وقتی هم از نبش خیابان می‌پیچید و ناپدید می‌شد، باز هم از ذهن فرانک بیرون نمی‌رفت. هیکلش و لباس‌های زیرش در ذهن فرانک باقی می‌ماند. او، بعد می‌آمد و چیزی می‌خواند یا به پشت روی نیمکت دراز می‌کشید، سیگار دود می‌کرد و آن وقت دختره جلو چشمش ظاهر می‌شد که دارد از نبش خیابان می‌پیچد. لازم نبود چشم‌هایش را ببندد تا دختره را ببیند. با صدای بلند به خود می‌گفت حالا دیگر رفت، اما او هم چنان در ذهنش باقی می‌ماند.

شب برای این که دختره را ببیند که طرف او می‌آید، اغلب پشت ویتترین روشن مغازه می‌ایستاد، اما اکثر اوقات قبل از این که چشمش به او بیفتد، دختره داشت از پله‌ها بالا می‌رفت یا توی اتاقش لباس عوض می‌کرد و آن موقع بود که فرانک می‌فهمید امروز هم امکان دیدن دختره را از دست داده است. او حدود یک ربع به

فشار می‌آورد. یک بار فکر کرد وقتی هلن مشغول خوردن شامش هست به طور غیرمنتظره پیشش برود، اما در این صورت *آیدا* را چکارش می‌کرد. او هم چنین فکر کرد دفعه بعد که هلن را می‌بیند در را باز کند و به او بگوید بیاید توی مغازه. می‌توانست بهانه کند که پای تلفن او را می‌خواهند و بعد درباره چیز دیگری با او صحبت کند، ولی موضوع این بود که کسی به هلن تلفن نمی‌کرد. هلن به نوبه خود پرنده تنهایی بود که بافرانک جور در می‌آمد، اما در این صورت چرا نگاه هلن طوری بود که نمی‌توانست معنی‌اش را بفهمد. فرانک به این نتیجه رسید که هلن از زندگی چیز بزرگتری می‌خواهد و همین او را ترساند. با وجود این، فرانک باز هم به راه‌هایی برای کشاندن هلن به مغازه اندیشید، مثلاً فکر کرد از او بپرسد آیا می‌داند پدرش اره‌اش را کجا گذاشته، فقط ممکن بود هلن از این کار خوشش نیاید، چون مادرش تمام روز آن جا بود و می‌توانست جواب فرانک را بدهد. او باید دقت می‌کرد هلن را بیش از آن چه مادرش از او ترسانده، به وحشت نیاندازد.

چند شب، بعد از تعطیلی کارش، آن طرف خیابان توی درگاه منزل بغل خشک‌شویی ایستاد، امیدش این بود که هلن برای کاری از خانه بیرون بیاید، آن وقت او می‌توانست سر راهش قرار بگیرد، با دست بردن به لبه کلاهش ادای احترام کند و به او بگوید اگر می‌خواهد جایی برود می‌تواند همراهش کند. اما این کار هم نتیجه‌ای نداد، چون دختره اصلاً از خانه بیرون نمی‌آمد. شب دوم فرانک بدون این که نتیجه‌ای داشته باشد، آن قدر منتظر شد تا *آیدا* چراغ‌های ویترین بقالی را خاموش کرد.

آخرین روزهای دومین هفته حادثه‌ای که برای موريس پیش آمده بود، یک شب، تنهایی فرانک او را تا مرز جنون پیش برد. چند دقیقه بعد از برگشتن هلن از سر کار، فرانک داشت شامش را می‌خورد و *آیدا* تصادفاً طبقه بالا پیش موريس بود. او هلن را دیده بود که از نشخواریان داشت می‌آمد و وقتی به خانه رسیده بود، فرانک برایش سر تکان داده بود. هلن که تعجب کرده بود، نیمه لبخندی زده و بعد وارد راهرو خانه شده بود. آن موقع بود که احساس تنهایی بر جان فرانک چنگ انداخته بود. هم‌چنانکه غذایش را می‌خورد فکر کرد قبل از آمدن *آیدا* به مغازه و پیش از

شش خانه می‌آمد، بعضی وقت‌ها هم کمی زودتر، بنابراین فرانک سعی می‌کرد همان ساعت پشت و پتیرین باشد که البته کار ساده‌ای نبود، چون در این ساعت مشتری‌های معدود موريس برای شام می‌آمدند توی مغازه. به همین دلیل گرچه فرانک صدای بالا رفتن دختره را از پله‌ها می‌شنید، اما کمتر موفق می‌شد او را هنگام خانه آمدن ببیند. یک روز مغازه شلوغ نبود، حوالی ساعت پنج‌ونیم کسی توی مغازه دیده نمی‌شد و فرانک به خود گفت امروز حتماً دختره را خواهد دید. فرانک برای این که *آیدا* بویی از موضوع نبرد موهایش را توی توالت شانه زد، پیشبند تمیزی پوشید، سیگاری روشن کرد و پشت و پتیرین مغازه ایستاد. روشنایی و پتیرین مغازه باعث می‌شد فرانک کاملاً دیده شود. بیست دقیقه به شش، بعد از این که فرانک عملاً خانمی را که از اتوبوس پیاده شده و آمده بود توی مغازه، بیرون کرد، هلن را دید که از جلو مغازه سام پرل می‌آید. صورتش زیباتر از همیشه بود و وقتی به چند قدمی او رسید، گلوی فرانک خشک شد. چشم‌هایش آبی و موهایش بلند و قهوه‌ای بود و بی‌آنکه نظر خاصی داشته باشد آن‌ها را از روی صورتش کنار زده و به یک سمت جمع کرده بود. فرانک به خود گفت با این همه زیبایی، او شبیه یهودی‌ها نیست. اما صورتش پریشان و دهانش اندکی کشیده بود. به نظر می‌رسید در فکر چیزی است که امید ندارد هرگز بدان دست یابد. این موضوع فرانک را تکان داد، طوری که وقتی هلن سرش را بالا آورد و چشم‌های او را نگاه کرد، صورت فرانک آشکارا این حالتش را نشان داد. به نظر می‌رسید این موضوع هلن را ناراحت کرده است، چون بی‌آنکه باز هم فرانک را نگاه کند با سرعت به طرف راهرو خانه رفت و درون آن ناپدید شد.

صبح روز بعد فرانک او را ندید، گویی هلن دور از چشم او طوری بیرون زده بود که دیده نشود و عصر هم فرانک داشت یک مشتری را راه می‌انداخت که هلن از سر کار برگشته بود و او با کمال تأسف فقط شنید که در خانه پشت سر هلن به هم خورد. بعداً فرانک احساس دلشکستگی کرد، همه چیز از نظرش محو شد. در تمام زندگیش مجبور بود هر چیزی را که می‌بیند فراموش کند. برای دیدن دختره و حرف زدن با او به راه‌های مختلفی اندیشید. گرچه حرف‌هایی را که در نظر داشت به هلن بگوید، هنوز نمی‌دانست چیست، ولی آنچه را که می‌خواست با هلن در میان بگذارد، به او

فرانک چنگالش را زمین گذاشت و مؤدب گفت: «یه دختر بود». ولی وقتی ناامیدی را در چشمهای هلن دید و فهمید که او چقدر حالش بد است، حال او هم بد شد.

- «نباید قطع می کردید».

هلن نگاهی طولانی به او کرد. بلوز سفیدی پوشیده بود که برجستگی های بدنش را بیشتر می نمایاند. فرانک لب های خشکش را با زبان تر کرد و کوشید راهی برای جفت و جور کردن قضیه پیدا کند، اما مغزش که همیشه معمولاً پر از انواع طرح ها و نقشه ها بود، حالا خالی خالی شده بود. احساس بدی به او دست داد، قبلاً می دانست اگر این کار را بکنند وضع خوبی نخواهد داشت. اگر دلش می خواست کاری انجام دهد، نباید از این راه وارد می شد.

هلن پرسید: «اسمشو بهتون نگفت؟». - «نه».

- «بتی پرل نبود؟». - «نه».

هلن بی هدف موهایش را با دست به عقب شانه کرد.

- «اون چیزی به شما نگفت؟».

- «فقط گفت شمارو صدا بزنم». مکث کرد و گفت: «صداش مثل صدای شما زیبا بود. شاید وقتی بهش گفتم شما طبقه بالا هستین و من میرم بالا صداش بزنم، حرفمو خوب متوجه نشده و به همین دلیل هم تلفنو قطع کرده».

- «نمی دونم چرا باید کسی این کار و بکنه».

فرانک هم نمی دانست. او می خواست گندی را که بالا آورده بود یک جوهری رفع و رجوع کند و برای انجام این کار راهی جز دروغ گفتن نبود. اما دروغ گویی صحبت های آنان را بی فایده می کرد. وقتی دروغ می گفت کس دیگری بود که به یک نفر دیگر دروغ می گفت. در این حالت آن دو خودشان نبودند. فرانک باید همیشه این را می دانست.

هلن پشت میز ایستاده بود، گوشی هنوز دستش بود، گویی همچنان منتظر بود صدای بوق تمام شود و صدای انسانی از آن طرف شنیده شود و این چیزی بود که فرانک هم انتظارش را می کشید، او هم منتظر صدایی بود که بگوید او حقیقت را به

این که او از مغازه بیرون برود، باید هر طوری شده هلن را بکشاند توی بقالی. تنها بهانه ای که می توانست بتراشد این بود که به هلن خبر دهد او را پای تلفن می خواهند و وقتی هلن می آمد پایین می توانست بگوید طرف گوشی را گذاشته است. این حقه ای بیش نبود، ولی فرانک باید انجامش می داد. به خودش اخطار کرد بهتر است این کار را نکند، چون راه خوبی برای آغاز آشنایی با دختره نبود و امکان داشت روزی از کرده اش پشیمان شود. کوشید راه بهتری بیابد، اما زمان به او فشار می آورد و او نمی توانست تحمل کند.

فرانک از جایش برخاست، به طرف میز رفت و گوشی تلفن را برداشت و گذاشت زمین. آن وقت رفت توی راهرو، در راهرو را باز کرد و همچنان که نفسش را در سینه حبس می کرد، زنگ در بابر را فشار داد.

آیدا از بالای پله ها نگاه کرد و پرسید: «چی؟ چه خبره؟».

- «تلفن هلن رو می خواد».

فرانک آشکارا می توانست سوءظن آیدا را ببیند، بنابراین فوری برگشت مغازه. پشت میز نشست و وانمود کرد غذا دارد می خورد. قلبش چنان می زد که گویی می خواست از قفسه سینه بیپرد بیرون. به خودش گفت تنها چیزی که دلش می خواهد این است که یک دقیقه ای با دختره حرف بزند، دفعه بعد آسان تر خواهد بود.

هلن با اشتیاق وارد آشپزخانه شد. وقتی پله ها را پایین می آمد هیچانی را که وجودش را گرفته بود حس می کرد. به خود می گفت خدایا ببین کار به کجا کشیده که یک تلفن حادثه ای در زندگی من به حساب می آید. تصمیم گرفته بود اگر کسی که تلفن کرده، نت باشد فرصت دیگری به او بدهد.

وقتی هلن آمد تو، فرانک نیم خیز شد و بعد نشست. هلن که گوشی را برمی داشت خطاب به فرانک گفت: «متشکرم».

- «الو». همچنان که هلن منتظر بود، فرانک می توانست صدای بوق آزاد تلفن را بشنود.

هلن گیج و آشفته گفت: «کسی نیست».

دلار بیش از فروش متوسط ماه‌های قبل از تابستان سال‌های گذشته، فروش می‌کردند. و همین وضعیت هفته دوم نیز ادامه داشت. البته مغازه هنوز هم مغازه فقیری بود، ولی با این چهل تا پنجاه دلار اضافی در هفته، آن‌ها می‌توانستند حداقل تا پیدا شدن یک مشتری برای بقالی، خودشان را لنگ‌لنگان جلو بکشند. ابتدا آیدا نمی‌توانست بفهمد چرا مشتری‌های بیشتری مغازه می‌آیند و چرا فروش بالا می‌رود. درست است، قبلاً هم این وضع پیش آمده بود. قبلاً نیز اتفاق افتاده بود که بعد از یک فصل طولانی گرانی و کمیابی، بدون هیچ نشانه قبلی سه چهار مشتری غیب‌شان می‌زد، پراکنده می‌شدند، گویی آن‌ها را در حالی که بیش از چند پنی در جیب‌شان نبود، از خانه‌های فقیرشان بیرون می‌انداختند. در مقابل، بقیه مشتری‌ها که در خرید مواد خوراکی خست داشتند، بیشتر خرید می‌کردند. یک مغازه‌دار خیلی راحت می‌توانست بگوید کی اوضاع دارد خوب می‌شود. به نظر می‌رسید مردم به وضع خودشان اهمیت نمی‌دهند، حساسیتی ندارند و دل‌شان نمی‌خواهد حتی برای رسیدن به نور کوچک آفتاب هم با یکدیگر رقابت کنند. موضوع جالب توجه این بود که خیلی از راننده‌ها می‌گفتند وضع کار و بار در جاهای دیگر هم چندان تعریفی ندارد. یکی از آن‌ها گفت/شمیتز هم، که مغازه‌اش آن طرف خیابان بود، با مشکل روبرو شده و حالش خوب نیست. بدین ترتیب، آیدا فکر کرد بدون حضور *فرانک آلپاین*، کار و کسب مغازه چنین رونقی نمی‌گرفت. بعضی وقت‌ها می‌خواست این را واقعاً به خودش بقبولاند.

به نظر می‌رسید مشتری‌ها *فرانک* را دوست دارند. همچنان که داشت آنان را راه می‌انداخت مرتب با آن‌ها صحبت می‌کرد، بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زد که آیدا را دستپاچه می‌کرد، ولی مشتری‌ها را که اغلب خانم‌های خانه‌دار غیرکلیمی بودند، به خنده می‌انداخت. او به هر ترتیبی بود مشتری‌هایی را به مغازه می‌کشاند که قبلاً در محله دیده نشده بودند و این نه تنها شامل خانم‌ها، بلکه آقایان هم می‌شد. *فرانک* کارهایی می‌کرد که موریس و آیدا قبلاً هرگز نکرده بودند، مثلاً می‌کوشید بیش از آنچه مشتری‌ها می‌خواستند جنس به آنها بفروشد و اغلب هم موفق می‌شد. به آن‌ها می‌گفت: «صد گرم به چه دردتون می‌خورد؟ صد گرم به پرنده‌رو هم سیر

هلن گفته است و بگوید که او مردی با شخصیت و راستگوست. اما هرگز چنین اتفاقی نیفتاد.

فرانک مؤقرانه به *هلن* خیره شد، گویی تصمیم گرفته بود این حقیقت ساده را به او بگوید و از همین جاسر صحبت را باز کند و ببیند عاقبت کار به کجا می‌رسد، اما فکر اعتراف به آنچه که کرده بود، او را به وحشت انداخت.

شکسته و پریشان گفت: «متأسفم». اما تا آن موقع *هلن* رفته بود و *فرانک* حالا که او را کاملاً از نزدیک دیده بود می‌کوشید پیش خود مجسم کند که *هلن* واقعاً شبیه چه چیزی است.

هلن هم به نوبه خود ناراحت بود. گرچه حرف *فرانک* را در بست قبول نکرده بود، اما نمی‌توانست بفهمد که اصلاً چرا به حرفش توجه کرده است و همین‌طور نمی‌توانست بفهمد که چرا در آن میان حضور *فرانک* این همه توجه او را جلب کرده بود، در حالی که او قبلاً هم همیشه در مغازه بود و جایی نمی‌رفته. *هلن* همچنین، ناراحت بود از این که مادرش می‌کوشید او را از *فرانک* دور نگه دارد. آیدا به او گفته بود: «وقتی اون رفت بیا شامت را بخور. عادت نکرده‌ام به غیر یهودی تو خونه‌ام باشه». این موضوع باعث ناراحتی *هلن* می‌شد چون فکر می‌کرد مادرش تصور می‌کند او به خاطر این که *فرانک* نصادفاً یک غیرکلیمی است امکان دارد خودش را به او نزدیک کند. این یعنی این که مادرش به او اطمینان نداشت. اگر مادرش درباره *فرانک* بی‌تفاوت بود، *هلن* تردید داشت که اصلاً توجهی به او داشته باشد و درباره‌اش حرف بزند. درست است، *فرانک* ریخت و قیافه خوبی داشت، اما غیر از این دیگر چی داشت؟ جز این بود که او شاگرد مغازه فقیری بیش نبود؟ آیدا می‌کوشید از هیچ چیز، چیزی بسازد.

هر چند آیدا هنوز هم از حضور ایتالیایی جوان در مغازه نگران بود، اما با تعجب رضایت‌بخشی می‌دید که از وقتی سر و کله او آن طرف‌ها پیدا شده، وضع مغازه بهبود یافته است. در خلال هفته اول، بعضی روزها بود که آن‌ها روزانه پنج تا هفت

نمی‌کنه، حتی یه لقمه هم نیست. بهتره نیم کیلو بگیرین.» و مشتری‌ها نیم کیلو می‌خریدند. یا به آن‌ها می‌گفت: «یه خردل جدید امروز برایمون آوردن که حداقل ۱۰۰ گرم بیشتر از اون چیزاییه که از سوپر مارکت‌ها به همین قیمت می‌خرین. چرا نمی‌خواهین امتحانش بکنین؟ اگه دوست نداشتین پس بیارین، خودم غرغره‌اش می‌کنم.» مشتری‌ها می‌خندیدند و می‌خریدند. همین امر *آیدا* را به فکر می‌انداخت که اصلاً آیا او و موریس برای شغل بقالی مناسب هستند یا خیر. آن‌ها هیچ‌وقت فروشنده نبوده‌اند.

یکی از خانم‌های خریدار، *فرانک* را یک سوپر فروشنده نامید و این عنوان لبخندی رضایت‌بخش روی لب‌های *فرانک* نشانده *فرانک* باهوش بود و سخت‌کار می‌کرد. احترام *آیدا* نسبت به او اجباراً افزایش یافت و کم‌کم در حضور او امنیت بیشتری احساس می‌کرد. موریس حق داشت که می‌گفت *فرانک* یک ولگرد نیست، بلکه مردی است که بد آورده است. *آیدا* دلش به حال *فرانک* می‌سوخت که مجبور شده بود در یک پرورشگاه بزرگ شود. *فرانک* کارش را مؤدبانه انجام می‌داد، هرگز شکایت نمی‌کرد و حالا که صابون و آب گرم در اختیارش بود خودش را تمیز نگه می‌داشت و پرسش‌های *آیدا* را با ادب پاسخ می‌گفت. درست همین اواخر، یکی دوباری که موفق شده بود در حضور *آیدا* با هلمن صحبت کند، مثل یک آقا حرف زده بود و سعی نکرده بود صحبت را کش دهد. *آیدا* درباره‌ی وضع *فرانک* با موریس صحبت کرد و آن‌ها پول تو جیبی او را از پنجاه سنت در روز، به پنج دلار در هفته افزایش دادند. با وجود حسن نیتی که *آیدا* نسبت به *فرانک* داشت، این موضوع *آیدا* را ناراحت کرد، اما به هر حال *فرانک* پول بیشتری وارد مغازه می‌کرد و آن‌جا را تمیز و مرتب نگه می‌داشت، پس اشکالی نداشت پنج دلار در هفته هم از درآمد ناچیز آنان نصیب او شود. هر چند وضع مغازه هنوز هم بد بود، اما *فرانک* با کمال میل کارهایی اضافی در ارتباط با مغازه انجام می‌داد، پس چرا باید کمی بیشتر به او پرداخت نمی‌شد؟ به علاوه، *آیدا* فکر می‌کرد او به زودی از مغازه خواهد رفت.

فرانک مبلغ ناچیزی را که به حقوقش اضافه شده بود با لبخندی شرمگین قبول کرد: «احتیاجی نیست چیزی به من بدین، خانم، من از اول هم عرض کرده بوم برای

جبران محبت‌های شوهرتون کار می‌کنم و انتظار دستمزد ندارم و به علاوه من می‌خوام یه چیزهایی هم یاد بگیرم. گذشته از همه اینا شما به من جا و غذا میدین، پس چیزی بدهکار من نیستین.»

آیدا که پنج دلار مچاله شده را ظرف او دراز کرده بود، گفت: «بگیرین.»

فرانک پول را نگرفت و اسکناس‌ها مدتی روی پیشخوان ماند و فقط پس از اصرار *آیدا* بود که او آن‌ها را برداشت و گذاشت تو جیبش. *فرانک* از افزایش حقوقش احساس ناراحتی کرد، چون او برای زحمتی که می‌کشید مبلغی را برمی‌داشت که *آیدا* از آن بی‌خبر بود، برای این‌که وضع بازار کمی بهتر از آن بود که *آیدا* فکر می‌کرد. در خلال روز، وقتی *آیدا* توی مغازه نبود، او یک دلار یا بعضی وقت‌ها یک دلار و نیم فروش می‌کرد و آن‌ها را توی صندوق نمی‌گذاشت. *آیدا* چیزی نمی‌دانست و حدس هم نمی‌توانست بزند، فهرستی که روزهای اول *فرانک* از اجناس فروخته شده تهیه می‌کرد و در اختیار *آیدا* می‌گذاشت، بعدها عملاً ادامه نیافت. بنابراین برای *فرانک* مشکل نبود این‌جا و آن‌جا پول خردی کش برود. در پایان هفته دوم *فرانک* ده دلار توی جیبش داشت. با این پول و پنج دلاری که *آیدا* به او داده بود، *فرانک* وسایل اصلاح، یک جف کفش قهوه‌ای چرمی ارزان، چند پیراهن و یکی دو کراوات خرید و حساب کرد اگر دو هفته دیگر هم آن‌جا بماند می‌تواند یک دست لباس کامل گران‌قیمت برای خودش بخرد. فکر کرد نباید شرمنده چیزی باشد، آن‌چه که برمی‌داشت سهم خودش بود. بقال و همسرش چیزی را که او برمی‌داشت از دست نمی‌دادند، چون نداشتند که از دست بدهند و اگر به خاطر کار سخت او نبود آن‌ها نمی‌توانستند آن‌را به دست آورند. اگر او آن‌جا کار نمی‌کرد آن‌ها کمتر از مبلغی که بعد از برداشت *فرانک* برایشان می‌ماند، گیرشان می‌آمد.

بدین ترتیب *فرانک* پیش خودش قضیه را توجیه می‌کرد، اما معلوم نبود چرا از کارش احساس پشیمانی می‌کند. می‌نالید و پشت دست‌هایش را با ناخن‌های کلفتش چنگ می‌زد. بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد نفسش بریده و به شدت عرق می‌کرد. معمولاً هنگام اصلاح و یا توی توالت، وقتی تنها بود با خودش حرف می‌زد و خودش را نصیحت می‌کرد که درست‌کار باشد. با وجود این، پستی‌اش لذت

ناشناخته‌ای می‌برد. در گذشته هم وقتی کاری را می‌کرد که می‌دانست نباید بکند، همین لذت را می‌برد، بنابراین دست از کارش نکشید و به انداختن پول خرده‌های بیست و پنج سنتی توی جیبش، ادامه داد.

یک شب نسبت به کارهای خلافی که می‌کرد دچار ناراحتی شدیدی شد و قول داد خودش را اصلاح کند. به خودش گفت اگر بتوانم یک کار خوب انجام بدهم شاید همین مرا در مسیر راه راست قرار دهد و بعد فکر کرد که اگر بتواند اسلحه را بگیرد و از شرش خلاص شود حداقل حالش بهتر خواهد شد. بعد از شام از بقالی بیرون رفت و بای‌قراری در خیابان‌های مه‌آلود پرسه زد و احساس کرد از ساعت‌های طولانی که در مغازه بود و از این‌که از وقتی به این‌جا آمده، تغییر زیادی در زندگی‌اش حاصل نشده، دلش در قفسه‌ی سینه فشرده می‌شود. وقتی از کنار گورستان رد شد کوشید خاطره‌ی سرقت مسلحانه را از مغزش بزدايد، ولی این خاطره دست از سرش برنمی‌داشت. خودش را دید که همراه وارد مینوگ توی اتومبیل پارک شده نشسته و منتظر است کارپ از بقالی بیرون بیاید، ولی وقتی بیرون آمد چراغ‌های مغازه‌اش خاموش شد و او فوری توی پستوی مغازه میان بطری‌های مشروب پنهان گشت. وارد گفت بهتر است به سرعت بلوک را دور بزنند و به این ترتیب آن جهود را از لانه‌اش بیرون بکشند و توی پیاده‌رو و ضربه‌ای به او وارد آورند و کیف پر پولش را بردارند و در بروند. اما وقتی دور زدند و برگشتند اتومبیل کارپ رفته بود و او را با خودش برده بود. وارد او را فحش داد و آرزوی مرگش را کرد. فرانک گفت کارپ در رفته و بهتر است آن‌ها هم هر چه زودتر از آن‌جا دور شوند. اما وارد با سوزشی که همیشه قلبش را به درد می‌آورد همان‌جا نشست و با چشم‌های ریزش به مغازه‌ی خواروبار فروشی زل زد، خواروبار فروشی غیر از قنادی که نشخايبان قرار داشت، تنها محل روشن در کل آن بلوک بود. گفت: «نه». فرانک اصرار کرد: «اون‌جا به بقالی فقيره، تردید دارم کل پول‌شان بیش‌تر از سی دلار باشه». وارد گفت: «سی دلار هم سی دلاره. برام تفاوتی نمی‌کنه اون شخص کارپ باشه یا موريس، جهود، جهوده».

- «چرا قنادی رو نزنیم؟»

وارد شکلک در آورد: «نمی‌تونم خودمو علاف یکی دو پنی بکنم».

فرانک پرسید: «اسم اونو از کجا می‌دونی؟»

- «کی؟»

- «بقال یهودی».

- «قبلاً با دخترش به مدرسه میرفتم، دختره تیکه خوبیه».

- «در این صورت اون تورو خواهد شناخت».

- «صورتمو می‌پوشونم، اون وقت از کجا می‌تونه منو بشناسه. هشت نه سال

می‌شه منو ندیده، اون موقع به بچه‌ی لاغر مردنی بودم».

- «خودت هر طوری دلت خواست کار و انجام بده، من ماشینو روشن نگه

می‌دارم».

وارد گفت: «با من بیا تو، توی بلوک همه خوابیدن. کسی انتظار سرقت

مسلحانه رو تو این آشغال‌دونی نداره».

فرانک همچنان دودل بود گفت: «یادم میاد گفتمی دنبال کارپ هستی؟»

- «یه وقت دیگه میرم سراغ کارپ. بیا بریم».

فرانک کلاهش را گذاشت سرش و همراه وارد مینوگ از خیابان رد شد. گفت:

«این کار مثل تشیع جنازه‌اته». اما در واقع تشیع جنازه‌ی خودش بود.

به خاطر آورد وقتی رفتند توی مغازه فکر می‌کرد جهود، جهوده، چه فرقی

می‌کنه؟ حالا که فکرش را می‌کرد پیش خودش می‌گفت فقط به این خاطر به

موريس دستبرد زده که او یک جهود بوده. با خود گفته بود مگر این لعنتی‌ها چه

اهمیتی دارند که من برایشان ارزشی قائل بشوم؟

جواب پرسش را نمی‌دانست. بر سرعتش افزود، گاه‌گاهی از میان نرده‌های

نوک تیز قبرستان به سنگ قبرهای ساکت نگاه می‌کرد. یک دفعه احساس کرد کسی

او را تعقیب می‌کند و قلبش به شدت تپید. با شتاب از قبرستان رد شد و به اولین

خیابان سمت راست پیچید. همچنان که خیابان تاریک را پایین می‌رفت، می‌دید

که خیابان ایوان‌های منازل سنگی را در آغوش گرفته است. وقتی به سالن بیلبارد

رسید احساس آرامش کرد.

سالن بیلارد پاپ محلی ملال آور بود که چهار میز داشت و یک ایتالیایی پیر و عبوس که رگ‌های آبی کله طاسش معلوم بود و معمولاً کنار صندوق می‌نشست، صاحبش بود.

فرانک پرسید: «وارد رو این طرفا ندیدی؟».

پاپ به عقب سالن اشاره کرد که وارد مینوگ با کلاه سیاه و بالاپوش گشادش تنهایی روی میز بیلارد توپ‌ها را شوت می‌کرد. فرانک او را دید که یک توپ سیاه را گوشه میز نشانند و با یک توپ سفید آن را نشانه رفت. وارد با هیجان جلو خم شد، قیافه‌اش عصی می‌نمود و یک ته سیگار از میان لب‌های بیمارش آویزان بود. توپ را شوت کرد اما به هدف نخورد. چوب بیلاردش را به زمین کوبید.

فرانک بازیکن‌های دیگر را که سر سایر میزها بودند رد کرد. وقتی وارد سرش را بالا آورد و او را دید چشم‌هایش از وحشت درخشید. ولی وقتی فهمید او کیست، وحشت از چشم‌هایش زایل شد. اما صورت بد خلقش به عرقش نشست.

ته سیگار را روی کف سالن تف کرد و گفت: «تو حرومزاده چی به پات کردی؟ گالش؟».

- «نمی‌خواستم شوتت رو خراب کنم».

- «به هر حال این کارو کردی».

- «حدود یه هفته است دنبال می‌گردم».

وارد با گوشه لیش پوزخند زد: «رفته بودم مرخصی».

- «لابد برای خوش‌گذرانی؟».

وارد دستش را روی سینه گذاشت و آروغ زد.

فرانک دنبال او از در عقبی رفت به حیاط خلوت کوچکی که نیمکتی توی آن کنار دیوار ساختمان گذاشته بودند. حباب ضعیفی از نور از بالای چهارچوب در، روی آن‌ها می‌تابید.

وارد روی نیمکت نشست و سیگاری آتش زد. فرانک هم از پاکت خودش سیگاری در آورد و همین کار را کرد. یکی به سیگار زد ولی لذتی نبرد. آن وقت سیگار

را دور انداخت.

وارد گفت: «بشین».

فرانک روی نیمکت نشست. با خودش گفت حتی تو این هوای مه‌آلود هم بو می‌دهد. چشم‌های ریز وارد بی‌قرار بود، پرسید: «برای چی می‌خواستی منو ببینی؟».

- «وارد! من اسلحه‌مو می‌خوام، کجاست؟».

- «برای چی می‌خواهی؟».

- «می‌خوام ببینم تو آقیانوس».

وارد پوزخند زد: «عقلتو از دست دادی؟».

- «نمی‌خوام یه کارآگاه این طرفا پیداش بشه و ازم بپرسه اون مال منه یا نه؟».

- «فکر می‌کنم گفتمی اونو از یه دزد خریدی».

- «درسته».

- «در این صورت کسی سابقه‌ای ازش نداره، پس از چه می‌ترسی؟».

فرانک گفت: «اگه گمش کنی حتی بدون سابقه هم اونا ردشو می‌گیرن».

وارد گفت: «گمش نکردم». بعد از لحظه‌ای سیگارش را توی گل انداخت. گفت:

«وقتی نقشه‌ای رو که تو مغزمو اجرا کردیم اونو بهت یرمی‌گردونم».

فرانک او را نگاه کرد و گفت: «چه نقشه‌ای؟».

- «کارپ، می‌خوام بهش دستبرد بزنم».

- «چرا کارپ، مشروب‌فروشی‌های بزرگ‌تری هم هستن».

- «از این جهود حرومزاده متنفرم و همین‌طور از پسرش لوئیس با اون چشمای

ور قلتبیده‌اش. وقتی بچه بودم بدون اینکه کاری بکنم می‌رفتم پیش این پسرا که

چشمایشان شبیه بانجو بود. اون وقت اونا به پدرم شکایت می‌کردن و پدرم حسابی

کتکم می‌زد».

- «اگه بری اون‌جا می‌شناسنت».

- «مگه موریس شناخت. صورتو با دستمال می‌پوشونم و لباسای دیگه‌ای

می‌پوشم. فردا میرم یه ماشین می‌دزدم. تنها کاری که تو باید بکنی فقط روندن

- «اونو گذاشتم توی صندوق. به خانومه گفتم وضع بازار خوبه».

- «هیچ وقت فکر نمی‌کردم با یه سرپاز ارتش رهایی‌بخش آشنا بشم».

فرانک گفت: «برای آرامش وجدانم این کارو کردم».

وارد بلند شد: «تو به خاطر وجدانت این کارو نکردی».

- «نه؟».

- «موضوع چیز دیگه‌ای بوده. شنیدم این دخترای جهود هیکل مامانی دارن؟».

فرانک بدون این‌که اسلحه‌اش را پس بگیرد، برگشت.

آیندا موجودی صندوق را می‌شمرد. هلن همراه مادرش بود.

فرانک پشت پیشخوان ایستاد. ناخن‌هایش را با تیغۀ چاقوی جیبی‌اش مرتب کرد، منتظر شد آن‌ها بروند و او مغازه را تعطیل کند.

هلن به مادرش گفت: «فکر می‌کنم قبل از خوابیدن دوش آب گرم بگیرم. شبا احساس سرما می‌کنم».

آیندا به فرانک گفت: «شب‌بخیر، پنج دلار پول خرد برای فردا صحبت گذاشتم».

فرانک گفت: «شب‌بخیر».

آن‌ها از در پشتی خارج شدند و فرانک صدای پاهایشان را شنید که از پله‌ها بالا می‌رفتند. فرانک مغازه را تعطیل کرد و رفت پستو. روزنامه‌تومارو نیور را ورق زد و بعدش بی‌قرار شد.

بعد از چند لحظه، رفت توی مغازه و از در بغلی‌گوش داد، قفل در را گشود، چراغ انباری را روشن کرد و در آن را پشت سرش بست تا نور به راهرو و درز نکند و بعد آرام از پله‌ها پایین رفت. آنوقت تونل عبور هواکش را که یک آسانسور کوچک حمل ظروف آن‌جا افتاده بود پیدا کرد، آسانسور غبار گرفته را کنار زد و به تونل عمودی هواکش نگریست. تونل مثل قیر سیاه بود، نه پنجره حمام‌بابرها و نه مال فاسوها هیچ‌کدام روشن نبود.

فرانک به تقلا افتاد، ولی تقلایش زیاد طول نکشید. آسانسور حمل ظروف را تا جایی که امکان داشت عقب آورد. خودش را به زور توی آن چپاند و بعد هیکلش را بالا کشید و روی لبۀ جعبه آسانسور ایستاد. قلبش به شدت می‌تپید و به او فشار

ماشینه، بقیه کارا با من».

فرانک هشدار داد: «بهتره دور و بر این بلوک پیدات نشه. ممکنه یکی تورو بشناسه».

وارد با بدخلقی سینه‌اش را خاراند: «قانعم کردی، میریم یه جای دیگه».

فرانک گفت: «نه با من».

- «در باره‌اش فکر کن».

- «من هر چهره که دلم بخواد دارم».

وارد نفرتش را نشان داد: «از لحظه‌ای که دیدمت فهمیدم بالاخره همه چی رو خراب می‌کنی».

فرانک جواب نداد.

وارد با عصبانیت گفت: «این قدر خودتو معصوم نشون نده، تو هم مثل خودم گندی».

فرانک گفت: «می‌دونم».

وارد کارش را توجیه کرد: «اگه زدمش به این دلیل بود که بقیه پولشو مخفی کرده بود، داشت سر ما شیره می‌مالید».

- «اون چیزی رو قایم نکرده بود، مغازه‌اش یه بقالی فقیر و کوچیکه».

- «فکر می‌کنم تو دیگه الان از همه چی خبر داری».

- «منظورت چیه؟».

- «خودتو به اون راه نزن، می‌دونم که اون جا کار می‌کنی».

فرانک آهی کشید: «وارد، تو بازم داری منو تعقیب می‌کنی؟».

وارد لبخندی زد: «یه شب وقتی از سالن بیلارد بیرون رفتی تعقیبت کردم. فهمیدم که برای یه جهود کار می‌کنی و باقیمانده غذای اونارو می‌خوری».

فرانک آرام از جایش بلند شد. گفت: «بعد از این‌که اونو زدی دلم براش سوخت، شرایط خوبی نداشت، رفتم که کمکش کنم. اما زیاد اون جانمی مومن».

- «این واقعاً مهربونی تورو می‌رسونه. فکر می‌کنم اون هفت دلارونیم ناقابل رو هم که سهمت از دزدی بود، بهش پس دادی، آره؟».

باخت. می دانست که هرگز نتوانسته است چیزی را که بیش از همه بدان دل بسته بود، به دست آورد. از این خاطره‌ها زیاد داشت که در این لحظه مایل به یادآوری آن‌ها نبود. اکنون هلن برای فرانک واقعی‌تر، خصوصی‌تر و قابل دسترس‌تر بود. اما وقتی هلن را نگاه می‌کرد، این احساس به فرانک دست می‌داد که دارد او را از خودش دور می‌کند، تبدیل به چیزی می‌کند که فقط به درد نگاه کردن می‌خورد. چشم‌های هلن، گناهان، گذشته تباه شده و آلمان‌های از بین رفته فرانک را در خود منعکس می‌کرد و شرمندگی فرانک اشتیاق شدید او را زهرآگین می‌ساخت.

چشم‌های فرانک نمناک شد و او آن‌ها را با یک دست خشک کرد. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، با وحشتی که بر وجودش چنگ انداخته بود، به نظرش رسید هلن با لبخندی تمسخرآمیز و چشمانی پر تحقیر و بی‌ترحم او را نگاه می‌کند. دیوانه‌وار با خود اندیشید بهتر است پایین بپرد و با استخوان‌های خرد شده از آن خانه بگریزد. اما این افکار مدت زیادی نپایید، هلن شیردوش را باز کرد، قدم توی وان گذاشت و پرده پلاستیکی گلداری را دور خود کشید.

بخاری بی‌درنگ پنجره را پوشاند و فرانک احساس راحتی کرد و خوشحال شد. آرام پایین آمد. وقتی توی انباری بود به جای احساس پشیمانی عذاب‌آوری که انتظارش را داشت، لذتی پر هیجان به او دست داد.

می‌آورد. وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد دید که پنجره حمام هلن فقط چند متر با سر او فاصله دارد. احساس کرد فاصله دیوار هواکش به اندازه‌ای با او کم است که می‌تواند دستش را دراز کند و لبه هواکش را بگیرد و خود را بالا بکشد. به خود گفت می‌تواند به این ترتیب خود را سر پا نگه دارد و داخل حمام را تماشا کند.

پیش خود گفت اگر این کار را بکند، دچار عذاب وجدان خواهد شد. گرچه قلبش تیر می‌کشید و لباس‌هایش از عرق خیس شده بود، اما هیجان آن‌چه که قرار بود ببیند، وادارش کرد کارش را ادامه دهد. همچنان که خود را محکم می‌کرد، هر دو طناب آسانسور را چنگ زد و آرام خود را بالا کشید. دعا می‌کرد قرقره‌ای که طناب را نگه می‌داشت زیاد جیر جیر نکند.

بالای سرش چراغی روشن شد.

نفسش بند آمد و بی حرکت قوز کرد و طناب‌های آسانسور را که در نوسان بود محکم چسبید. آن‌گاه پنجره حمام با صدای بنگ بسته شد. لحظه‌ای نتوانست حرکت کند، نیرویی برایش باقی نمانده بود. فکر کرد ممکن است دستش از طناب‌ها رها شود و او ته هواکش سقوط کند و بعدش هلن پنجره حمام را باز کند و او را ببیند که ته تونل هواکش، روی کپه آشغال افتاده است.

پیش خود گفت کارش اشتباه بوده است. اما در همان لحظه اندیشید که ممکن است بدون اینکه موفق به دیدن هلن شود، او زیر دوش برود. پس، همچنان که می‌لرزید دوباره خود را بالا کشید. ظرف چند دقیقه پاهایش را روی لبه دو سوی آسانسور حمل ظروف گذاشت و بلند شد، در عین حال محکم طناب آسانسور را چسبیده بود و سعی می‌کرد سنگینی بدنش روی جعبه آسانسور فشار نیاورد. اگر کمی، نه خیلی زیاد، جلو خم می‌شد می‌توانست از ورای پنجره چوبی مشبک و بدون پرده، داخل حمام قدیمی را ببیند. هلن توی حمام بود و با چشمانی غمگین خودش را در آینه نگاه می‌کرد. فرانک پیش خود گفت هلن تا ابد همان‌جا خواهد ایستاد. اما هلن سرانجام زیپ پیراهن خانگی‌اش را باز کرد و آن را در آورد. از دیدن هلن در آن شرایط، هیجانی توأم با درد و اندوه به سراغ فرانک آمد و او به شدت حس کرد که هلن را دوست دارد، اما در همان حال می‌دانست که هدر این بازی خواهد

فروشنده / ۱۰۷

می خواستند، انگار که او مجبور بود به آن‌ها نسیه بدهد و در گذشته او اغلب حماقت به خرج می داد و این کار را می کرد، اما همین مردم ته قلب شان از او نفرت داشتند. اگر چنین نبود، حضور فرانک نمی توانست به این سرعت درآمد را تغییر دهد. موریس می ترسید اگر ایتالیایی جوان مغازه را ترک کند چهل و پنج دلار اضافی که هر هفته گیرشان می آمد یک شبه از دست برود و همین را با تأکید تمام به آیدا گفته بود. هر چند آیدا می ترسید حرف موریس راست باشد، اما اصرار می کرد که فرانک باید برود. آیدا می گفت آن‌ها چطور می توانند با دستمزد ناچیز پنج دلار در هفته، از فرانک هفته‌ای هفت روز و هر روز دوازده ساعت در مغازه کار بکشند؟ این غیر عادلانه است.

موریس حرف آیدا را تأیید می کرد اما در عین حال می گفت اگر خود پسره می خواهد مدت بیشتری این جا بماند چرا باید او را به خیابان بیاندازیم؟ پنج دلار چیزی نیست، قبول است، ولی جا و غذا، بسته‌های مجانی سیگار و بطری‌های آبجو که به گفته آیدا فرانک در مغازه سر می کشید، چه می شود؟ او می گفت اگر اوضاع خوب پیش برود، دستمزد بیشتری به فرانک خواهد داد و حتی ممکن است به او اجازه دهد کمیسیون ناچیزی، خیلی ناچیز، برای خودش بردارد. کمیسوی جزئی از کل یکصد و پنجاه دلار فروش در هفته که آن‌ها بعد از آمدن / شمیتر به این محله هرگز بدان دست نیافته بودند. در عین حال به فرانک اجازه داد روز یکشنبه را تعطیل کند و یا این که از ساعت کارش در مغازه بکاهد. چون موریس حالا دیگر قادر بود خودش صبح زود مغازه را باز کند، فرانک می توانست تا ساعت ۹ بخوابد. این پیشنهاد البته چیز دندان‌گیری نبود، اما بقال می گفت به هر حال او پیشنهادش را می کند و فرانک این امکان را دارد که پیشنهاد او را رد یا قبول کند.

آیدا که سر تا پایش از خشم می لرزید، می گفت: «موریس، مگه دیوونه شدی حتی با چهل دلار اضافی که در هفته به دست میاریم و از منفعت ناچیزمون پنج دلارش رو می‌دیم به اون، باز قادر نیستیم اونو این جا نگهش داریم، بسین چقدر می خوره؟ نه، غیر ممکنه.»

موریس جواب می داد: «درسته، نمی‌تونیم از عهده نگه‌داریش در این جا برآیم،

ماه دسامبر بود که صبح یکی از روزهای شنبه موریس در پی بیش از دو هفته بی‌تابی در طبقه بالا، در حالی که سرش خوب شده بود، آمد پایین. شب قبلش آیدا به فرانک گفته بود باید فردا صبح از مغازه برود، اما بعداً وقتی موریس ماجرا را فهمید آن دو سر این موضوع با یکدیگر جر و بحث کردند. هر چند بقال چیزی به آیدا نگفته بود، ولی از این که باید مجدداً پس از استراحتی طولانی زندگی ملال‌آورش را در مغازه آغاز می کرد، دلگیر بود. از ساعات طولانی و سنگینی که باید بیهوده در مغازه می‌گذراند وحشت داشت و این وحشت بیشتر از آن جهت بود که او را به یاد روزگار از دست‌رفته جوانی‌اش می‌انداخت. از این که وضع بازار بهتر شده بود، موریس احساس آرامش می کرد، اما نه به اندازه کافی، چون از حرف‌هایی که آیدا می زد به این نتیجه رسیده بود که بهتر شدن وضع بازار فقط به خاطر وجود فروشنده‌شان است، فروشنده‌ای که تصویرش به شکل غریبه‌ای با چشمانی گرسنه و کسی که انسان را به ترحم و امید داشت، در ذهن موریس باقیمانده بود. دلیل این رونق بازار هم روشن بود، اگر وضع مغازه بهتر شده بود، به این علت نبود که فرانک آلیارین انبارنشین معجزه می کرد، بلکه دلیلش این بود که او یهودی نبود. غیر یهودی‌های محله از این که با یکی مثل خودشان کار می‌کردند، خوشحال تر بودند. یک فروشنده یهودی به مذاق آنان خوش نمی‌آمد. درست است، آن‌ها گاه گاهی به مغازه موریس لطف و محبت نشان می‌دادند، او را با اسم کوچکش صدا می‌زدند و از او نسیه

امادر عین حال از عهده بیرون کردنش هم بر نمی‌آییم، چون آگه این جابمونه ممکنه کاسی‌رو بازم پر رونق‌تر بکنه.»

آیدا داد می‌زد: «چطور ممکنه سه نفر بتونن تویه همچون مغازه کوچکی کار کنن؟»

موریس جواب می‌داد: «خب، تو بمون خونه به پاهای مریضت برس. صبح‌ها بیشتر بخواب و روزا زیادتر تو خونه بمون. کسی نمی‌خواد تو شب این همه خسته باشی؟»

آیدا هم چنین دلیل می‌آورد: «به علاوه، کی دلش می‌خواد این آقا تموم شیو تو پستوی مغازه باشه و ما آگه احیاناً چیزی رو فراموش کردیم نتونیم بریم تو مغازه؟»

- «فکر این شو هم کرده‌ام، می‌خوام چند دلاری از کرایه طبقه بالا که از تیک فاسو می‌گیریم کم کنیم و بهش بگم اتاق کوچیکه رو به فرانک بده که توش بخوابه. اونا از این اتاق فقط به عنوان انباری استفاده می‌کنن. اون جا با چند عدد پتوی اضافی فرانک راحت می‌شه. اون اتاق دری داره که مستقیم به راهرو باز می‌شه، بنابراین فرانک میتونه با کلید خودش رفت و آمد کنه و مزاحم کسی نشه. بعدش هم میتونه این جا تو مغازه دست و روشو بشوره.»

آیدا دست‌های مشت کرده‌اش را روی دامنش می‌کوبید و جواب می‌داد: «با این حساب چند دلار هم از کرایه ناچیزی که می‌گیریم کم می‌شه. اما از همه اینا مهم‌تر موضوع اینه که به خاطر هلن نمی‌خواهم اون این جا باشه. طوری هلن رو نگاه می‌کنه که دوست ندارم.»

موریس به آیدا خیره شد و گفت: «لابد طرز نگاه کردن نت یالوئیس کارپ رو به هلن دوست داری؟ خب همه پسرا همین طوری نگاه می‌کنن دیگه. کمی توضیح بده ببینم فرانک چه جور ی اونو نگاه می‌کنه.»

آیدا با کله شقی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و موریس می‌گفت: «این چیزیه که منم درباره‌اش فکر کرده‌ام. ولی خودت میدونی که هلن به این قبیل پسرا علاقه‌ای نداره. یه فروشنده بقالی نمی‌تونه نظر هلن رو به خودش جلب کنه. تا حال هیچ وقت دیده‌ای هلن با فروشنده‌های محل کارش که از او دعوت می‌کنن، بیرون بره؟ نه. هلن

دنبال آدم بهتریه، پس بذار دنبال بهترش بره.» آیدا نجواکنان می‌گفت: «در دسر می‌شه.»

بدین ترتیب بود که موریس واهمه‌های آیدا را کاهش داد و وقتی صبح روز یکشنبه آمد پایین توی مغازه، درباره این که فرانک می‌تواند مدتی هم آن جا بماند با او حرف زد. فرانک قبل از ساعت شش از خواب بیدار شده بود و وقتی بقال آمد تو، او با خستگی روی نیمکت نشسته بود. بی‌درنگ موافقت کرد با شرایطی که موریس پیشنهاد می‌کند بماند و کارش را در مغازه ادامه دهد.

فروشنده که حالا دیگر جان تازه‌ای گرفته بود گفت دوست دارد طبقه بالا پیش تسی و فاسو زندگی کند و موریس همان روز ترتیب کارها را داد. با تمام نگرانی‌های آیدا، موریس به فاسو قول داد سه دلار از اجاره‌اش کم کند. تسی یک چمدان، ساک لباس‌های کهنه و مقداری خرت و پرت را که توی انباری بود بیرون آورد و سپس آن جا را مرتب کرد. بین چیزهایی که تسی فراهم کرد و موریس از صندوقی که در انباری داشت بیرون آورد، آن‌ها یک تخت‌خواب با تشکی مناسب، یک کمد قابل استفاده، میزی کوچک، بخاری برقی و حتی رادیویی کهنه که مال نیک بود در اختیار فرانک گذاشتند. گرچه به دلیل نداشتن بخاری و جدا شدن از اتاق خواب گرم تسی و فاسو که با گاز گرم می‌شد، اتاق فرانک سرد بود، اما او از وضع جدیدش راضی به نظر می‌رسید. تسی درباره این که ممکن است فرانک بخوابد شب دستشویی برود ناراحت بود و نیک موضوع را با فرانک در میان گذاشت و با عذرخواهی گفت تسی خجالت می‌کشد فرانک از اتاق خواب آن‌ها رد بشود، ولی فرانک به او اطمینان داد که او شب‌ها هیچ وقت بیدار نمی‌شود. به هر حال نیک کلیدی داشت که مال قفل عمومی در ورودی بود. گفت اگر احیاناً فرانک شب مجبور شد بیدار شود و به دستشویی برود، می‌تواند از حال عبور کند و بدون این که از اتاق خواب آن‌ها بگذرد از طریق در ورودی خود را به دستشویی برساند. هم‌چنین نیک به او گفت هر وقت خواست می‌تواند به آن‌ها خبر دهد و از وان حمام آنان استفاده کند.

این نحوه عمل تسی را راضی کرد. همه راضی بودند، جز آیدا، از دست خودش ناراحت بود که گذاشته بود فرانک بماند. او بقال را واداشت قول دهد قبل از تابستان

فرانک را مرخص کند. وضع کار معمولاً در تابستان پررونق تر بود، از این رومورس موافقت کرد. آیدا از مورس خواست فوری به فرانک اطلاع دهد تابستان او را مرخص خواهد کرد و وقتی مورس این کار را کرد فروشنده دوستانه خندید و گفت هنوز تا تابستان خیلی مانده ولی در هر صورت از نظر او اشکالی ندارد.

بقال احساس می کرد وضعش عوض شده است. اوضاعش بهتر از گذشته بود. تعدادی از مشتری های قدیمی اش دوباره برگشته بودند. یکی از زن ها به او گفت اشمیتز دیگر مثل گذشته خدمات خوبی به مشتری هایش ارائه نمی کند و از نظر سلامتی جسمانی وضعش تعریفی ندارد و به فکر فروش مغازه افتاده است. مورس پیش خود گفت بگذار بفروشد. بعد به خود گفت بگذار بمیرد و با شدت مشتش را روی سینه اش کوبید.

آیدا بیشتر ساعات روز را بالا می ماند، ابتدا از این کار راضی نبود ولی با گذشت زمان از این ناراضیتی کاسته شد. هنوز هم فرانک زودتر از هلمن شامش را می خورد. آیدا معمولاً برای تهیه ناهار و شام و یا در صورت لزوم درست کردن سالاد و غذای سرد پایین می آمد. غیر از این، آیدا خیلی کم در مغازه ظاهر می شد، کار نظافت مغازه را فرانک انجام می داد. در طبقه بالا، آیدا به کار منزل می رسید، کمی مطالعه می کرد، به برنامه های یهودی رادیو گوش می داد و بافتنی می بافت. هلمن مقداری کاموا آورد و آیدا برای او یک بلوز بافت. شب، بعد از این که فرانک از بقالی بیرون می رفت، آیدا وقتش را توی مغازه می گذراند، حساب ها را در دفتر یادداشتش می نوشت و وقتی مورس مغازه را تعطیل می کرد، با هم می رفتند.

بقال با فروشنده اش خوب کنار می آمد. آن ها کارها را بین خود تقسیم کرده بودند و به مشتری هایی که متناوب می آمدند خدمت می کردند، گرچه هنوز هم زمان انتظار در فاصله آمدن مشتری هایی که برای خرید مراجعه می کردند، طولانی بود. مورس برای چرت زدن می رفت طبقه بالا تا مغازه را فراموش کند. او هم اصرار می کرد فرانک بعد از ظهر مدتی از مغازه بیرون برود تا بدین ترتیب از یکنواختی کار

بکاهد. فرانک که کم و بیش بی قرار شده بود، بالاخره این کار را شروع کرد. بعضی وقتها می رفت طبقه بالا، روی تخت خوابش دراز می کشید و به رادیو گوش می داد. یا معمولاً کتیش را روی پیش بند می پوشید و به دیدن یکی دیگر از مغازه هایی که در همان بلوک بود، می رفت. او جیانولا را دوست داشت. جیانولا یک سلمانی ایتالیایی بود که مغازه اش آن طرف خیابان بود و به تازگی همسرش را از دست داده بود و تمام روز را توی مغازه اش می نشست، حتی وقتی که از زمان رفتنش به منزل مدت ها گذشته بود. سلمانی پیر خوب اصلاح می کرد. گاه گاهی فرانک پیش لوئیس کارب می رفت و با او گپ می زد، ولی لوئیس معمولاً حوصله اش را سر می برد. بعضی وقتها هم می رفت به مغازه قصابی که بغل بقالی مورس بود و در اتاق پشتی با پسر قصاب که نامش آرتمی بود صحبت می کرد. آرتمی قیافه زشتی داشت و به اسب سواری علاقه مند بود. فرانک می گفت ممکن است روزی با او سواری برود ولی گرچه آرتمی او را چند بار دعوت کرد، اما فرانک نرفت. هر چند وقت یک بار هم توی کافه ای که گوشه خیابان بود و فرانک به پیشخدمت بار آن جاکه ارل نام داشت، علاقه مند بود، آجگو می نوشید. با تمام این ها وقتی به مغازه بر می گشت، خوشحال بود که دوباره به بقالی آمده است.

وقتی مورس و شاگردش توی پستوی مغازه بودند، مدت زیادی با هم حرف می زدند. مورس هم صحبتی با فرانک را دوست داشت. دلش می خواست درباره محل های ناشناس چیزهایی از فرانک بشنود و فرانک درباره شهرهایی که در روزگار در به دری اش آن جاها بوده و همین طور درباره کارهای مختلفی که انجام داده بود، برای مورس تعریف هایی می کرد. فرانک مدتی از دوران اولیه زندگی اش را در اوکلند کالیفرنیا گذرانده بود، اما بیشترین مدت این دوره از زندگی اش را توی خانه ای در آن طرف خلیج، در سانفرانسیسکو بوده است. درباره روزگار سختی که در دوران کودکی اش داشته، برای مورس داستان هایی می گفت. توی خانواده دومی که پرورشگاه او را فرستاده بود، مرد خانه در کارگاه تراشکاری اش از او سخت کار می کشیده. فرانک می گفت: «هنوز دوازده سالم نشده بود و آن مرد تا جایی که امکان

نخورده بوده و هیچ وقت هم سعی نکرده بوده کسی را تا این حد فریب دهد. گروهیان که لیوانش را لبالب پر می‌کرده داستان زندگیش را برای موريس تعريف می‌کند و وقتی می‌رسد به آن جاکه به علت فراموشی نتوانسته بوده در مراسم تشییع جنازه مادرش شرکت کند، به گریه می‌افتد. سپس آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و در حالی که انگشت کلفت‌اش را به نشانه اخطار جلو صورت موريس تکان می‌داده، به او هشدار می‌دهد که اگر می‌خواهد زنده بماند چنان‌که نقشه‌ای برای فرار دارد، بهتر است فراموش کند. یک یهودی مرده ضررش کمتر از یک یهودی زنده است. موريس احساس می‌کند اندوه بزرگی به او هجوم می‌آورد. پیش خودش می‌گوید برای کسب آزادی‌اش باید سال‌ها صبر کند. اما وقتی از میخانه بیرون می‌آیند و توی جاده گلی راه می‌افتد تا به سربازخانه برگردند، گروهیان به دلیل مستی‌اش از موريس عقب می‌ماند و همین دوباره امیدهای بر باد رفته را در دل موريس زنده می‌کند. موريس کم‌کم از گروهیان دور می‌شود و گروهیان دست‌هایش را دو طرف دهانش می‌گذارد و به او فحش می‌دهد و سرش داد می‌کشد که بایستد. موريس می‌ایستد تا گروهیان به او برسند و آن وقت دو نفری راه می‌افتند. گروهیان پیش خودش غرغر می‌کرده و موريس نمی‌دانسته چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد، گروهیان می‌ایستد تا توی چاله‌ای در جاده بشاشد کند. موريس وانمود می‌کند که منتظر است ولی در واقع به راهش ادامه می‌دهد و هر لحظه انتظار می‌کشد تا گلوله‌ای به پشتش بخورد و او را میان گِل و لای وسط جاده پهن کند و بعدش هم طعمه کرم‌ها شود. اما بعد، انگار که سرنوشتش او را تسخیر کرده باشد، شروع می‌کند به دویدن. گروهیان که چهره‌اش سرخ شده بوده و هفت تیرش را در هوا تکان می‌داده افتان و خیزان دنبال موريس راه می‌افتد و صدای فحش و داد و فریادش بلندتر می‌شود، اما وقتی موريس سرانجام به پیچ جاده پُر درخت می‌رسد دیگر از دید گروهیان خارج می‌شود و موريس کسی را آن‌جا نمی‌بیند مگر دهقانی با ریش زرد که اسب کوچکی را با بار یونجه جلو می‌برده.

گفتن این داستان بقال را به هیجان می‌آورد. سیگاری روشن می‌کرد و بدون این‌که سرفه کند آن را می‌کشید. اما وقتی قصه‌اش تمام می‌شد و دیگر چیزی برای

داشت، نمی‌گذاشت مدرسه بروم.»

بعد از سه سال اقامت پیش چنین خانواده‌ای فراتک زده بود بیرون. می‌گفت: «بعد از اون بود که دوران طولانی سفرهایم آغاز شد.» بعد از این داستان‌ها، فروشنده ساکت می‌شد و صدای تیک‌تاک ساعتی که روی طاقچه بالای ظرف شویی بود، سنگین و یکنواخت به نظر می‌رسید. فراتک داستانش را با این جمله تمام می‌کرد: «من اغلب پیش خودم درس خونده‌ام.»

موريس درباره وطن قدیمی‌اش حرف می‌زد. می‌گفت آن‌ها خانواده فقیری بودند و در مملکت صحبت از اجرای برنامه‌هایی بود. وقتی او به سنی می‌رسد که باید در ارتش تزار ثبت نام می‌کرد، پدرش می‌گوید: «فرار کن برو آمریکا.» ملوانی که دوست پدرش بوده برای سفر دریایی موريس مقداری پول می‌فرستد. ولی او منتظر می‌شود تا از طرف ارتش احضار شود، چون اگر قبل از معرفی خود برای خدمت سربازی فرار می‌کرد، مأمورین پدرش را دستگیر، جریمه و زندانی می‌کردند. اگر فرزندی بعد از معرفی خود فرار می‌کرد، در این صورت پدرش مقصر نبود، چون در واقع مسئولیت قضیه متوجه ارتش می‌شد. بنابراین موريس و پدرش که یک فروشنده دوره گرد کره و تخم مرغ بوده قرار می‌گذارند او روز اول حضور خود در سربازخانه بکوشد از آن‌جا فرار کند.

بدین ترتیب در روز موعود، موريس به گروهیان مربوطه که یک روستایی با چشمانی سرخ و سبیلی پرپشت بوده و همیشه بوی توتون می‌داده، می‌گوید که می‌خواهد برود شهر و سیگار بگیرد. موريس احساس می‌کرده می‌ترسد، اما به هر حال کاری را که پدرش سفارش کرده بوده، انجام می‌دهد. گروهیان نیمه‌مست با رفتن موريس موافقت می‌کند ولی می‌گوید چون موريس یونیفورم سربازی تنس نیست او هم همراه وی خواهد رفت. یکی از روزهای سپتامبر بوده و باران هم باریده بوده. آن دو با هم جاده گلی را طی می‌کنند و بالاخره به شهر می‌رسند. آن‌جا، موريس از میخانه‌ای برای خودش و گروهیان سیگار می‌خرد. بعد، همانطور که با پدرش نقشه کشیده بودند موريس از گروهیان دعوت می‌کند و دکایی با هم بخورند. موريس تحت فشار بوده و دلش درد گرفته بوده. قبلاً او هرگز در میخانه مشروب

گفتن نداشت، اندوهی او را فرا می‌گرفت. همچنان که روی سندنیش نشسته بود مردی کوچک و تنها به نظر می‌رسید. در آن مدت که طبقه بالا بوده موهایش بلند شده بود و پوست پشت گردنش پوشیده از انبوهی مو بود. صورتش هم لاغرتر از قبل شده بود.

فرانک درباره‌ی داستانی که موریس برایش تعریف می‌کرد به فکر فرو می‌رفت. این حادثه پرش بلندی در زندگی موریس به حساب می‌آمد، اما او حالا به کجا رسیده بود؟ او از ارتش روس فرار کرده و به آمریکا آمده بود، اما حالا در یک مغازه، چون ماهی‌ای بود که توی روغن زیاد سرخش کرده باشند.

موریس می‌گفت بعد از این که آدم آمریکا می‌خواستم داروفروش بشوم: «یک سال مدرسه شبانه رفتم. جبر، آلمانی و انگلیسی یاد گرفتم. یک شعر هم یاد گرفتم که این طور بود (باد به برگ‌ها می‌گفت با من بیاید و روی چمن بازی کنید). اما حوصله ادامه‌ی درس در مدرسه شبانه را نداشتیم، آن وقت زمانی که همسر فعلی‌ام را دیدم درس خوندن را ول کردم». آه می‌کشید و ادامه می‌داد: «انسان بدون تحصیلات یک بازنده است.»

فرانک به تأیید سر تکان می‌داد.

موریس می‌گفت: «تو هنوز جوونی، یه جوون مجرد آدم آزادیه، کاری رو که من کردم تو نکن.»

فرانک می‌گفت: «نه، نمی‌کنم.»

اما بقال حرف‌های او را باور نمی‌کرد. فروشنده که می‌دید این پرندۀ پیر با چشمانی اشک‌آلود به فکر اوست ناراحت می‌شد. فکر می‌کرد پیرمرد نسبت به او ترحم می‌کند، اما به خود می‌گفت عیب ندارد به این موضوع عادت خواهد کرد.

وقتی هر دو پشت پیشخوان بودند موریس فرانک را زیر نظر می‌گرفت و می‌کوشید بعضی چیزهایی را که آید، به او یاد داده بود اصلاح کند. فروشنده کارش را خوب انجام می‌داد و انتظار هم از او همین بود. موریس انگار که خجالت می‌کشید از

این که کسی می‌تواند به این آسانی کار مغازه‌داری را یاد بگیرد، می‌گفت درست همین چند سال پیش کار بقالی با امروز خیلی فرق می‌کرد. در آن سال‌ها یک بقال، مانند یک پیشه‌ور، یک کارگر بود. امروزه کی انتظار دارد آدم یک قرص نان را برای مشتری قاچ‌قاچ کند و یا با ملاقه یک لیتر شیر برای او بکشد؟ الان همه چیز توی شیشه و ظرف و یا بسته‌بندی است. حتی پنیر که صدها سال با کارد بریده می‌شد و فروخته می‌شد الان رفته توی بسته‌هایی که روکش سلفون دارند. دیگر لازم نیست کسی چیزی بداند.

فرانک می‌گفت:

«من ظروف خانوادگی شیر را به خاطر دارم. چیزی که هست خانواده‌ام منو می‌فرستادن تو اونا آبجو بگیرم.»

موریس می‌گفت از این که فروش شیر به صورت باز متوقف شده است، کار خوبی صورت گرفته: «بقالی را می‌شناختم که یکی دو چارک خامه از سر ظرف شیر برمی‌داشت و به جای آن آب روش می‌بست و آن وقت این شیر آبکی را به قیمت همون شیر اصلی می‌فروخت.»

موریس همچنین درباره‌ی حقه‌های دیگری که دیده بود برای فرانک تعریف می‌کرد: «توی بعضی مغازه‌ها، بقالی‌ها دو نوع قهوه‌ی باز یا کره تغاری می‌خریدند. یکی از اونا کیفیت پائینی داشت و دیگری متوسط بود. اونا نیمی از جنس متوسط را توی تغار متوسط می‌ریختند و نیمی دیگر را توی ظرف درجه یک. بنابراین وقتی مشتری قهوه و یا کره درجه یک می‌خرد، در واقع قهوه یا کره متوسط خریده بود.»

فرانک می‌خندید: «شرط می‌بندم بعضی مشتریا برمی‌گشتن و می‌گفتن مرزه کره درجه یک بهتر از کره متوسطه.»

موریس می‌گفت: «کلاه گذاشتن سر مردم کار آسونیه.»

«خودت چرا از این حقه‌ها استفاده نمی‌کنی؟ سودت خیلی ناچیزه؟»

موریس او را با تعجب نگاه می‌کرد: «چرا باید از مشتریام بدزدم؟ مگه اونا از من می‌دزدن؟»

«اگه می‌تونستن، می‌دزدیدن.»

- «وقتی آدم درستکار باشه، شباً راحت می‌خوابه. این بهتر از دزدیدن چند دلار».

فرانک به نشانه تأیید سر تکان می‌داد.

اما او همچنان به دزدی از موریس ادامه داد. چند روزی دست از این کار می‌کشید، ولی بعداً دوباره تقریباً با تأسف کارش را شروع می‌کرد. بعضی وقتها دزدی باعث می‌شد احساس خوبی داشته باشد. از این‌که چند دلاری پول خرد توی جیبش داشت و از این‌که درست جلو چشم این یهودی چند سنتی کش می‌رفت، احساس رضایت می‌کرد. چنان ماهرانه پول خرد را توی جیب شلوارش می‌انداخت که خودش هم کیف می‌کرد. با این پول و آن‌چه که بابت دستمزدش می‌گرفت یک دست‌کت و شلوار، یک کلاه و چند لامپ تازه برای رادیوی نیک خرید. گاه‌گاهی از طریق سام پرل که تلفنی خبرش می‌کرد، دو دلاری روی اسبی شرط می‌بست ولی به عنوان یک اصل‌کلی، همیشه مواظب سرمایه‌اش بود. یک حساب جاری توی بانکی در نزدیکی کتابخانه عمومی افتتاح کرد و دفترچه‌اش را زیر تشکش پنهان ساخت. این پول برای آینده بود.

یکی از دلایل تحریک شدنش برای دزدی این بود که احساس می‌کرد برای خانواده‌بایر خوشبختی آورده است. با خود می‌گفت شرط می‌بندم اگر دزدی را کنار بگذارم، مجدداً بازار کساد می‌شود. فرانک به بایرها لطف می‌کرد و از این‌که توی مغازه بود و به آنان یاری می‌رساند ارزشش بالا می‌رفت. با برداشتن سهم کوچکی برای خود، می‌خواست ثابت کند او هم کاری از دستش بر می‌آید. بعلاوه نظرش این بود آنچه را که برداشته است روزی برگرداند، وگرنه دلیلی نداشت آنها را یادداشت کند؟ فرانک صورت پول‌هایی را که برمی‌داشت روی کارتی نوشته و آن را توی کفکش پنهان کرده بود. شاید روزی می‌توانست یک اسکناس ده دلاری یا چیزی در این حدود پس‌انداز کند و آن موقع بود که آخرین سنت لعنتی آن‌چه را که کش رفته بود، برمی‌گرداند. با وجود این، نمی‌توانست بفهمد چرا باید روز به روز از این کارش احساس ناراحتی کند. اما با تمام این ناراحتی، باز به کارش ادامه می‌داد. بعضی وقت‌ها در درونش تأسفی خاموش احساس می‌کرد، گویی تازگی‌ها دوستی را خاک

کرده است و تأثر ناشی از آن هنوز از دلش بیرون نرفته است. به خاطر آورد که از سال‌ها پیش این احساس را داشته است. روزهایی که این احساس را داشت پیش می‌آمد که سرش درد می‌گرفت و راه می‌رفت و آرام با خودش حرف می‌زد. می‌ترسید خودش را نوی آینه نگاه کند، از این وحشت داشت که مبادا آینه خرد شود و توی لگن ظرفشویی بریزد. چون فنری فشرده می‌شد و این فشردگی به اندازه‌ای متراکم بود که می‌ترسید اگر رها شود باز شدنش یک هفته طول بکشد. این جور مواقع، بدترین روزهای زندگی او بود و از این‌که می‌کوشید احساساتش را پنهان کند، عذاب می‌کشید. طغیان درونی‌اش همانند طوفانی بود که به آرامی ناپدید می‌شد و بعد احساس می‌کرد که نوعی آرامش خزنده جای آن را می‌گیرد. نسبت به کسانی که مغازه می‌آمدند احساس مهربانی می‌کرد، مخصوصاً نسبت به بچه‌ها که آب‌نبات یک پنی مجانی به آن‌ها می‌داد. نسبت به موریس هم مهربان بود و موریس هم نسبت به او همین حالت را داشت. محبت‌اش نسبت به هلم روز به روز بیشتر می‌شد و دیگر برای دید زدن او در حمام، از هواکش بالا نمی‌رفت.

روزهایی هم بود که فرانک تا حد مرگ از همه چیز بیزار می‌شد. این بیزاری از تحملش خارج بود. این جور مواقع وقتی صبح از پله‌ها پایین می‌آمد فکر می‌کرد اگر مغازه آتش بگیرد با کمال خوشحالی کمک خواهد کرد که به طور کامل تبدیل به خاکستر شود. وقتی فکر می‌کرد موریس سال‌ها هر روز منتظر همان مشتری‌های نکبت‌همیشگی بوده تا بیایند و با انگشت‌های کثیف خود همان اجناس ارزان‌قیمت هر روزه را بردارند و ببرند و برای ادامه زندگی بی‌ارزش‌شان توی شکم‌شان سرازیر کنند و وقتی رفتند دوباره موریس انتظارشان را بکشد تا باز برگردند، احساس می‌کرد از نرده‌ای پایین خم شده است و استفراغ می‌کند. موریس، تو دیگر چه جور آدمی هستی که به دنیا آمده‌ای تا خود را توی یک تابوت بزرگ دفن کنی و در تمام مدت روز جز چند لحظه‌ای که برای خرید روزنامه جویش بیرون می‌روی، سرت را از بقالی بیرون نکنی تا هوای تازه بخوری؟ پاسخ این پرسش مشکل نبود. موریس با آن

برادرش همه چیز را در قمار باخت و او را به خاک سیاه نشانند و بعدش هم هر چه را که در حساب بانکی بود برداشت و زن بی بارت را هم گول زد و با خودش برد. آن وقت بری بارت بدون اینکه آه در بساط داشته باشد با کلی بدهی و یک پسر پنج ساله نسبتاً عقب مانده تنها ماند و طلب کارها آخرین سنت از دارایی اش را توقیف کردند. بعد از آن بری بارت جرأتش را نداشت از خانه بیرون بیاید و دنبال کار بگردد و به همین دلیل ماهها با پسرش توی یه اتاق کشیف و فاقد اثاثیه زندگی کردند. روزگار بدی بود. مدتی با اعانه زندگی کرد و بعد رفت تو کار دست فروشی. از عمده فروشها لامپهای برقی می خرید و دو کارتن از آنها را در حالی که با بند رخت از شانهایش آویخته بود، با خود حمل می کرد. هر روز. او با آن کفشهای پاره پوره کیلومترها پیاده می رفت، به مغازه ها سرک می کشید و با صدایی سوگوار داد می زد: «لامپ دارم، لامپ... شب بر می گشت خانه و برای پسرش حییم شام درست می کرد. حییم هر موقع که دست می داد از هنرستان صنعتی که قرار بود از او یک کفاش بسازد، در می رفت.

وقتی اولین بار سر و کله بری بارت در این محله پیدا شد و او به مغازه موریس سر زد، موریس که او را خسته دید، یک استکان چای با لیمو به او تعارف کرد. فروشنده دوره گرد، طنابهای روی شانهایش را شل کرد و کارتنهای لامپ را روی کف مغازه گذاشت. توی پستوی مغازه بری بارت چایی داغ را در سکوت خورد و دستهایش را دور استکان چای گرم کرد. گرچه او غیر از ناراحتی های دیگر، مبتلا به خارش شده بود که هفت سال بود تا نیمه شب نمی گذاشت خوابش ببرد، اما هیچ وقت شکایتی نمی کرد. معمولاً ده دقیقه بعد از خوردن چای از جایش بلند می شد، از بقال تشکر می کرد، طنابها را روی شانهایش می خراشید که می خراشید محکم می کرد و می رفت. یک روز او داستان زندگیش را برای موریس تعریف کرد و هر دو گریه کردند.

فرانک با خود گفت آن ها فقط برای همین زنده اند، برای عذاب کشیدن. کسی هم که شدیدترین دل در را داشته باشد و بتواند بدون رفتن به دستشویی برای طولانی ترین مدت خودش را نگه دارد، بهترین یهودی است. تعجبی نداشت که این آدم ها فرانک را عصبی می کردند.

صبوری کشنده، طاقت و یا هر چیز دیگری که اسمش بگذاری، همین طوری بود. این تعریف را می شد درباره آل مارکوس، فروشنده محصولات کاغذی و یا بری بارت لاغر اندام و پرکار که دو کارتن پر از لامپ را از مغازه های به مغازه دیگر می کشید نیز به کار برد.

آل مارکوس که یک موقعی با عذرخواهی به فرانک هشدار داده بود خودش را توی بقالی گرفتار نکند، مردی بود خوش پوش که چهل و شش سال داشت، اما هر وقت می دیدیش به نظرت می آمد که سیانید خورده است. چهره اش رنگ پریده ترین چهره های بود که فرانک دیده بود و اگر کسی خوب توی چشمهایش نگاه می کرد نمی توانست حسرتی را که در آنها موج می زد، نادیده بگیرد. بقال به فرانک اعتراف کرده بود حقیقت این است که آل سرطان دارد و قرار بوده یک سال پیش در گور خودش بمیرد، اما او سر دکترها را کلاه گذاشت و زنده ماند، البته اگر بتوانی آل مارکوس را یک آدم زنده به حساب بیاوری. گرچه او پول و پله های به هم زده بود، اما نمی توانست از کار دست بکشد و مرتباً ماهی یک بار به مغازه موریس سر می زد تا سفارشات پاکت، کاغذ بسته بندی و ظروف کاغذی را بگیرد. مهم نبود وضع بازار تا چه اندازه بد است، به هر حال موریس سعی می کرد هر بار سفارشی، هر چند هم که ناچیز باشد، برای او جور کند. آل سیگار خاموشی را پک می زد، یکی دو سفارش را در دفتر صورتی رنگ فروشش که جلدی فلزی داشت می نوشت، بعد چند دقیقه ای می ایستاد و در حالی که چشمهایش جای دیگری را نگاه می کردند، گپ کوچکی می زد و بعد با انگشت لبه کلاهش را به نشانه احترام لمس می کرد و می رفت جای دیگر. همه می دانستند که آل مارکوس تا چه اندازه مریض است و عده ای از مغازه داران صادقانه به او سفارش می کردند دست از کار بکشد، اما آل که با عذرخواهی می خندید، سیگارش را از میان لبهایش برمی داشت و می گفت: «اگه خونه بمونم، تابوت سازه با کلاه درازش از پله ها میاد بالا و راحت در خونه مو می زنه. اما وقتی میام بیرون حداقل مجبور می شه هیکل گنده شو تکون بده و دنبالم بگرده...»

اما در مورد بری بارت به گفته موریس او ۹ سال پیش کار و بارش خوب بود، ولی

صبح از خواب بیدار می‌شد و ملال و دل‌تنگی امانش را می‌برید. آن وقت، بعد از ظهر یک روز یکشنبه، زمستان یک ساعتی عقب نشست و هلن برای گردش از منزل خارج شد. ناگهان از سر تقصیرات همه گذشت. نفس گرم هوا کافی بود تا جانی دوباره گیرد. بار دیگر از زندگی احساس رضایت کرد. اما کتاب خیلی زود زیر ابرها پنهان شد و آن وقت گوله گوله برف از آسمان ریخت. هلن به خانه برگشت، مملو از بیهودگی بود. فرانتک در مغازه خلوت سام پرل ایستاده بود، هلن گرچه از کنارش رد شد، اما گویی او را ندید. فرانتک احساس کرد حالش خیلی بد شده است. او هلن را می‌خواست، اما وقتی حقایق را کنار هم می‌چید، حاصل وحشتناکی نصیبش می‌شد. آن‌ها یهودی بودند ولی او نبود. اگر شروع می‌کرد به بیرون رفتن با هلن، مادرش خیلی عصبانی می‌شد و موریس بیش‌تر از او. با وجود تنهایی مطلق، حرکات هلن این احساس را به فرانتک می‌داد که او به فکر نقشه‌های بزرگ‌تری در زندگیش هست و او - آلیا این جایی در این نقشه‌ها ندارد. فرانتک هیچ چیز نداشت، گذشته‌اش با شکست همراه بود، نسبت به پدر هلن جرم مرتکب شده بود و با وجود وجدانی پر عذاب، همچنان از موریس می‌دزدید. آیا مسائل آن قدر پیچیده بود که راه‌حلی برایش وجود نداشت؟

برای گشودن این گره کور فقط یک راه به نظرش می‌رسید. برای سبک کردن باری که روی وجدانش به شدت سنگینی می‌کرد و لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت، باید برای موریس اعتراف می‌کرد او یکی از آن دو مردی بود که مسلحانه به موریس دستبرد زده بودند. در این ماجرا نکته مضحکی وجود داشت، او واقعاً از اینکه به یک یهودی دستبرد زده بودند، ناراحت نبود، ناراحتی‌اش از این بود که انتظار نداشت اگر به این یهودی خاص، یعنی بابر، دستبرد زده، گرفتار عذاب وجدان شود، اما شده بود. اگر مقصود از اهمیت دادن به موضوع ناراحت شدن از انجام آن موضوع باشد، فرانتک اولها اهمیتی به موضوع نمی‌داد، اما چیزی که او مدت‌ها هیچ اهمیتی بدان نمی‌داد، حالا برایش مسئله شده بود. موضوع احساسی بود که الان داشت، حالا از این که آن کار را کرده بود احساس بدی داشت و وقتی هلن آن دور و برها بود، احساسش بدتر هم می‌شد.

زمستان هلن را شکنجه می‌داد. از زمستان می‌گریخت، در خانه پنهان می‌شد. وقتی خانه بود از خودش انتقام می‌گرفت و تمام روزهای دسامبر را روی تقویم خط خطی می‌کرد و تلافی‌اش را سر خودش در می‌آورد. مدام با خود می‌گفت کاش فقط نت یک‌بار زنگ می‌زد، اما تلفن کر و لال بود. شب‌ها او را خواب می‌دید، احساس می‌کرد عمیقاً دوستش دارد، در اشتیاق دیدارش می‌سوخت، اگر نت فقط اشاره‌ای می‌کرد، یا هلن به خود جرأت می‌داد و از او می‌خواست که ازش بخواهد، توی رختخواب سفیدش به رقص در می‌آمد، ولی افسوس که نت هرگز تلفن نمی‌زد. از وقتی اوایل ماه نوامبر توی راه‌آهن زیرزمینی نت تصادفاً به او برخورد بود، هلن هیچ وقت حتی چشمش هم به او نیافتاده بود. نت همان‌جا نزدیک او زندگی می‌کرد ولی گویی تا آسمان‌ها با هلن فاصله داشت، بنابراین با عصبانیت هر روزی را که سپری می‌شد روی تقویمش خط خطی می‌کرد. اما این روز در دلش زنده می‌ماند و آزارش می‌داد.

گرچه فرانتک برای هم‌صحبتی با هلن در آتش اشتیاق شعله‌ور بود، اما به ندرت موفق می‌شد با او حرف بزند. گاه‌گاه در خیابان از کنارش رد می‌شد. هلن به نجوا سلامش را پاسخ می‌گفت و بعد به سرعت با کتاب‌هایی که زیر بغل داشت از او فاصله می‌گرفت و خوب می‌دانست که چشم‌های فرانتک از پشت سر تعقیبش می‌کند. بعضی وقتها، گویی از لچ مادرش، هلن توی مغازه می‌ایستاد تا لحظه‌ای با فروشنده حرف بزند. یک بار، فرانتک با صحبت ناگهانی درباره کتابی که می‌خواند، هلن را حیرت زده کرد. آرزو می‌کرد از هلن بخواهد با او بیرون برود، اما جرأتش را نداشت، چشم‌های آن پیرزن نشان می‌داد که نسبت به آنچه که در مغازه می‌گذرد، بی‌اعتماد است. اغلب فرانتک از پشت پنجره هلن را نگاه می‌کرد. در چهره‌ها ز آلودش دقیق می‌شد، کمبودهایش را حس می‌کرد، همان کمبودهایی که در چهره خودش هم پنهان بود، اما نمی‌دانست چکار باید بکند.

ماه دسامبر به بهار مجال خودنمایی نمی‌داد. هلن در سرما و تنهایی هر روز

بنابراین اولین کارش اعتراف بود، این موضوع چون استخوانی توی گلویش گیر کرده بود. از لحظه‌ای که آن شب پشت سرایتالیک مینوگ وارد مغازه شد، این احساس ناراحت‌کننده به وی دست داد بالاخره روزی باید آن چه را که انجام داده است بر زبان آورد، حالا دیگر مهم نبود که این اعتراف چه اندازه برایش ناراحت‌کننده و عذاب‌آور می‌تواند باشد، به هر حال باید این کار را می‌کرد. بدجوری گیر کرده بود. به طرز هراس‌آوری احساس می‌کرد حتی مدت‌ها پیش از وارد شدن به این مغازه لعنتی و یا آشنا شدن با وارد مینوگ و یا آمدن به شرق و حتی در تمام طول زندگیش واقعاً این را می‌دانسته که باید روزی با صدایی گرفته و چشمانی اندوهبار پیش حرامزاده‌ای اعتراف می‌کرده او یکی از آن دو مردی بوده که موریس را آزار داده و به وی خیانت کرده‌اند. این فکر با پنجه‌هایی تیز همیشه با او بوده، آزارش می‌داده، آرزوی وحشتناکی بوده که او قدرت به زبان آوردنش را نداشته، یک نیاز بوده، نیازی نفرت‌انگیز که بالاخره باید برآورده می‌شده و او خود را از شرش راحت می‌کرده. به هر حال هر چه که بوده، هر اتفاقی که افتاده بوده، در مجموع یک اشتباه بوده و حالا برای رسیدن به آرامش، پاک کردن خود از آلودگی، سلمان دادن به زندگی، دست زدن به یک آغاز تازه، فراموش کردن گذشته‌ای که به طرز وحشتناکی به حال چسبیده بوده و تغییر روش زندگیش قبل از خفه شدن در بوی گند آن، باید این اشتباه را جبران می‌کرد.

با تمام این‌ها، وقتی فرصت اعتراف پیش آمده بود، زمانی که در پستوی مغازه با موریس تنها بود و داشت قهوه‌ای را که آن یهودی برایش ریخته بود می‌خورد، درست زمانی که انگیزه لازم برای بیان آنچه که عذابش می‌داده فراهم شده بود و پیش خود گفته بود «حالا» وقتش هست که آن کثافات را بیرون بریزد، عقب‌نشینی کرده بود، فکر کرده بود با این اعتراف دارد تمام زندگیش را داغان می‌کند و آنچه که از او باقی می‌ماند خون و مستی استخوان شکسته است، وحشتی تمام وجودش را فرا گرفته بود، فکر کرده بود هر وقت که شروع به گفتن اشتباهاتش بکند، چیزی جز رو سیاهی و تباهی برایش باقی نخواهد ماند. پس به جای اعتراف به اشتباهات، شروع کرده بود به گفتن مستی مزخرفات درباره گذشته در آلودش که حتی آغاز به

اعتراف هم حساب نمی‌شد. او روی حس ترحم موریس کار کرده بود و فکر کرده بود تا حدی راضی شده است. ولی این رضایت مدت زیادی دوام نیاورده بود. چون به زودی نیاز به اعتراف باز هم یقه‌اش را گرفته بود و او صدای خودش را شنیده بود که دارد پیش خودش ناله می‌کند، اما ناله کردن، اعتراف نبود.

پیش خودش استدلال کرده بود آن اندازه باهوش هست که بیشتر از آنچه در نظر دارد، پیش بقال چیزی را فاش نکند. تا همین حد کافی است. بعلاوه، در مقابل هفت دلار و نیم پولی که او دزدیده و بعد هم سر جایش توی صندوق مغازه گذاشته بود و یا در مقابل ضربه‌ای که فرانک با آن مخالف بوده ولی وارد مینوگ به سر موریس زده بود، موریس مگر چقدر استحقاق اعتراف گرفتن از فرانک را داشت؟ شاید هم بی‌میل نبود، ولی تمایل به آنچه که آخر کار مینوگ انجام داده بود، نداشت. همین امر خودش قابل تأمل بود، غیر از این است؟ گذشته از این، او از آن مرتیکه خواهش کرده بود کسی را آزار ندهد و بعد هم وقتی مینوگ نقشه سرقت دیگری را از کارپ، یعنی همان شخصی را که ابتدا مورد نظر آنان بوده، پیشنهاد کرده بود، فرانک او را از این کار منصرف کرده بود. یعنی این عمل او هیچ ارزشی نداشت؟ همین کار، حسن نیت او را برای آینده نشان می‌داد. غیر از این است؟ بعد از همه این حرف‌ها، کی بود که توی تاریکی و سرما با شلوار نازکش می‌لرزیده و منتظر بوده تا جعبه‌های شیر موریس را بکشد توی مغازه؟ کی بود که کون خودش را پاره کرده بود و دوازده ساعت توی مغازه کار کرده بود تا آن یهودی در طبقه بالا توی رختخوابش بخوابد و استراحت کند؟ آیا غیر از این بود که حالش هم او توی آن لانه موش کار می‌کرد تا موریس از گرسنگی نمیرد؟ بالاخره همه این‌ها را که جمع بزنی به یک جایی باید بررسی.

فرانک پیش خودش این‌گونه استدلال می‌کرد. اما تمام این استدلال نتوانست برای مدت زیادی او را کمک کند. به زودی باز متوجه شد که با وجدانش کلنجار می‌رود تا خودش را از شر کاری که کرده بود، خلاص کند. به خودش قول داد که بالاخره روزی همه چیز را اعتراف کند. اگر موریس توضیحات او را که با وقار و عذرخواهی بیان می‌شد قبول می‌کرد، راه برای حرکت بعدی وی هموار می‌شد. و اما

در مورد دله دزدی‌هایی که الان از صندوق مغازه می‌کرد، تصمیم گرفته بود بعد از اینکه همه گفتنی‌ها را درباره سرقت مسلحانه برای مورس گفت، از حقوق ناچیز و بی‌انداز اندکی که توی بانک داشت کم‌کم همه آنچه را که برداشته بود سر جایش برگرداند و بعدش دیگرمهمه چیز درست می‌شد. البته این بدان معنی نبود که به محض اینکه این کارها را کرد هلن بایر فوراً عاشق سینه‌چاک او خواهد شد، شاید هم کار برعکس می‌شد، اما اگر هلن عاشقش می‌شد، بدش نمی‌آمد!

ته دلش این را می‌دانست آنچه را که فرار است روزی به بقال بگوید، باید می‌گفت. روزی وقتی آن‌ها توی پستوگپ می‌زدند، او طبق معمول شروع خواهد کرد به گفتن اینکه زندگی گذشته‌اش تا چه اندازه مملو از فرصت‌های از دست رفته بوده است و بعضی از این فرصت‌ها آن قدر امیدبخش بوده که او نمی‌تواند آن‌ها را از یاد ببرد. خوب، بعد از چند شکست مسلم و بدی که تقصیر خودش هم بوده، او مملو از پشیمانی و تأسف می‌شده و بعد از این قبیل شکست‌ها هر چند او می‌کوشیده خودش را از عواقب آن‌ها مصون نگه دارد، ولی باز هم شکست می‌خورده و بدین ترتیب بوده که بعد از مدتی او دیگر قید همه چیز را زده و به یک ولگرد تبدیل شده. بعد از آن، او توی خیابان‌ها ول بوده و اگر خیلی شانس می‌آورده می‌توانسته بیغوله‌ای برای خوابیدن گیر بیاورد، میان آشغال‌ها می‌خوابیده، و غذایی را می‌خورده که حتی سگ‌ها هم نمی‌خورند و یا نمی‌توانند بخورند، غذایی که اغلب از میان سطل زباله‌ها پیدا می‌کرده - هر چه گیر می‌آورده می‌پوشیده و هر جا که می‌افتاده می‌خوابیده و هر چه که پیدا می‌کرده با حرص و ولع می‌بلعیده.

حقیقت این است که این زندگی باید او را می‌کشت، اما او در حالی که ریشش بلند شده بوده و بوی تعفن می‌داده زندمانده و خودش را بی‌آنکه امیدی برای آینده داشته باشد با هزار مصیبت از فصلی به فصل دیگر کشانده. یادش نمی‌آید چند ماه این طوری زندگی کرده. کسی حساب روزهای زندگی او را نداشته. اما یک روز که توی بیغوله‌ای که به زحمت گیر آورده بود، دراز کشیده بوده، این اندیشه درخشان به مغزش راه یافته که او برای خودش آدم مهمی است و از این خیال واهی چنین نتیجه گرفته که اگر او چنین زندگی می‌کرده دلیلش این بوده که نمی‌دانسته او هم برای

خودش آدمی است و می‌تواند کارهای بزرگ و متفاوتی انجام بدهد. تا آن لحظه این را نمی‌دانسته. در گذشته او معمولاً خودش را آدم متوسطی می‌دانسته اما در آن بیغوله پی برده که اشتباه می‌کرده و به همین دلیل بوده که بختش نمی‌گفته. چون از خودش تصور غلطی داشته و تمام نیرویش را در راه انجام کارهای عوضی صرف می‌کرده. آن وقت زمانی که از خودش پرسیده خوب حالا چکار باید بکند؟ فکر قدرتمند دیگری به مغزش راه یافته که او آن را به ارتکاب جرم تعبیر کرده. او مدت‌ها با این فکر جنگیده و خودش را آزار داده، ولی این اندیشه دست از سرش برنداشته. با ارتکاب جرم او می‌توانسته سرنوشتش را تغییر دهد، ماجراها بیافریند و مثل شاهزاده‌ها زندگی کند. وقتی سرقت‌ها، حمله‌ها، جنایت‌هایی را که در صورت لزوم باید مرتکب می‌شده و هر عمل خشونت‌آمیزی را که به انسان کمک می‌کند تا به آرزوهایش برسد و آینده‌اش را تأمین کند، در نظرش مجسم می‌کرده از فرط لذت می‌لرزیده. او در این موقع بی‌نهایت احساس راحتی می‌کرده، معتقد بوده که اگر انسان برای خودش آرزوهای بزرگی در سر بپروراند و دنبال چیز متفاوتی برود، نسبت به بعضی آدم‌های بی‌دست و پای که نمی‌توانند تا این اندازه بلند پرواز باشند، شانس بیشتری برای رسیدن به خواسته‌های خود خواهد داشت.

این‌گونه بوده که او زندگی در خیابان‌ها را رها ساخته. دوباره شروع به کار کرده، اتاقی برای خودش گرفته، پس‌انداز کرده و اسلحه‌ای خریده. سپس راه شرق را در پیش گرفته، جایی که فکر می‌کرده می‌تواند آن‌گونه که دلش می‌خواهد زندگی کند، جایی که پول و باشگاه‌های شبانه و آدم‌های ساده‌لوح دارد. پس از هفته‌ای برسه‌زدن در بوستون که مطمئن نبوده برای شروع کار مناسب است، توی کشتی پریده و به بروکلین آمده و بعد از چند روز که آن جا بوده، وارد مینوگ را پیدا کرده. یک شب که با هم بلیارد بازی می‌کردند وارد با زیرکی کشف کرده که فرانک اسلحه‌ای دارد و آنوقت به او پیشنهاد کرده که با هم یک سرقت مسلحانه انجام بدهند. فرانک به عنوان شروع کار از پیشنهاد او استقبال کرده اما گفته که می‌خواهد بیشتر درباره‌اش فکر کند. بعد به کانی آیلند رفته و وقتی در گردشگاه ساحلی نشست بوده و درباره کاری که قرار بوده انجام دهند با پریشانی فکر می‌کرده، با

ناراحتی متوجه شده کسی مواظب اوست. وقتی دور و برش را نگاه کرده دیده که وارد مینوگ او را می‌پائیده. وارد نشسته کنار او و گفته کسی که می‌خواهد به او دستبرد بزند، یک یهودی است و فرانک قبول کرده همراهش برود.

اما در شب سرفقت متوجه شده که عصبی است. وقتی توی ماشین نشسته بودند، وارد متوجه حالت فرانک شده و فحشش داده. فرانک احساس کرده که باید این حالت را از خودش دور کند، اما وقتی هر دو در بقالی بودند و دستمال‌ها را به صورت‌شان می‌بستند، فرانک فکر کرده همه این کارها بی‌معنی است. احساس کرده که بهتر است تمام این افکار را دور بریزد. نقشه‌های او برای ارتکاب جرم یک‌باره معنی‌اش را از دست می‌دهد و از بین می‌رود. او ناراحت می‌شود و به سختی نفس می‌کشد، می‌خواهد از آن‌جا فرار کند و خودش را به خیابان برساند و از صحنه روزگار محو شود، اما نمی‌توانسته وارد آن‌جا تنها بگذارد. وقتی توی پستوی مغازه بوده با دیدن سر خونین یهودی حالت تهوع به او دست می‌دهد و متوجه می‌شود بزرگ‌ترین اشتباه را مرتکب شده و جبران این اشتباه کاری بسیار دشوار است. همین، به زندگی کوتاه مجرمانه و توأم با خشونت او پایان می‌دهد و او متوجه می‌شود که در چنگال رؤیای واهی دیگری گرفتار آمده و بیش از پیش در تله اشتباهاتش شدیداً گیر افتاده است. به خود می‌گوید روزی تمام این افکارش را با موریس در میان خواهد گذاشت. او آن قدر این یهودی را می‌شناخته که به حس ترحم او امید ببندد.

اما بعضی وقتها فرانک خودش را می‌دید که این حرف‌ها را به جای موریس، برای هلن نقل می‌کند. می‌خواست کاری بکند که هلن به شخصیت واقعی او پی ببرد، اما چه کسی می‌تواند در یک بقالی قهرمان باشد؟ گفتن این حرف‌ها به هلن جرأت می‌خواست و جرأت چیزی بود که فرانک فعلاً نداشت. او مدام این احساس را داشت که شایسته زندگی بهتری است و اگر زمانی بتواند کاری مناسب در وقتی مناسب انجام دهد به این زندگی بهتر دست خواهد یافت. شاید اگر زمانی آن دو در وقتی مناسب با هم باشند و او فرصت کافی در اختیار داشته باشد، بتواند از هلن خواهش کند به حرف‌هایش گوش دهد. امکان دارد اولش هلن دستپاچه شود، اما وقتی

فرانک شروع کند به حرف زدن درباره زندگی خودش، می‌داند که او تا آخر گوش خواهد داد. به هر حال، کسی چه می‌داند؟ وقتی زنی را همراهت داشته باشی، چیزی که به آن احتیاج داری شروع کردن است.

اما زمانی که فرانک به سردی درباره خودش می‌اندیشید و به احساساتی بودن افکارش پی می‌برد - او قلباً آدمی احساساتی بود - متوجه می‌شد که دارد یکی دیگر از رؤیاهای از دست‌رفته‌اش را مرور می‌کند. آنوقت به خود می‌گفت وقتی اقرار کند که به پدر هلن دستبرد زده است، دیگر چه شانس برایش باقی می‌ماند که هلن را به دست آورد؟ این‌جا بود که به خود می‌گفت بهترین کار ساکت ماندن است. اما در همان حال این پیش‌بینی نحس به جان‌ش چنگ می‌انداخت که اگر الان چیزی نگوید، به زودی روزی فرا خواهد رسید که مجبور خواهد شد گذشته بدتری را فاش کند.

چند روز پس از کریسمس، در شبی که ماه قرص کامل بود، فرانک لباس‌های تازه‌اش را به تن کرد و با عجله به کتابخانه عمومی که چند ساختمان آن طرف‌تر از بقالی قرار داشت، رفت. کتابخانه در واقع مغازه‌ای بود که بزرگ‌ترش کرده بودند، قفسه‌هایش پر از کتاب بود و در شب‌های زمستان به آدم‌گرم می‌بخشید. قسمت عقب کتابخانه، چند عدد میز مطالعه بزرگ گذاشته بودند. وقتی از سرمای بیرون وارد گرمای دلچسب کتابخانه می‌شدی، احساس رضایت‌بخشی به انسان دست می‌داد. او درست حدس زده بود. به زودی سر و کله هلن پیدا شد. شال‌گردن بافتنی پشمی قرمزی دور سرش پیچیده و یک سر آن را روی شانه‌اش انداخته بود. فرانک پشت یکی از میزها مشغول مطالعه بود. هلن وقتی در را پشت سرش می‌بست متوجه فرانک شد و فرانک این را فهمید. قبلاً نیز همین‌جا ملاقات کوتاهی با هم داشتند. هلن نمی‌دانست فرانک چه کتابی می‌خواند و وقتی از کنارش رد می‌شد از روی شانه‌اش نگاه کوتاهی به وی انداخت. فکر می‌کرد فرانک «مکانیک عمومی» مطالعه می‌کند، ولی آنچه که فرانک می‌خواند درباره زندگی یک شخصیت یا چیزی

در این مایه‌ها بود. امشب هم وقتی هلن از مقابل قفسه‌ای به قفسه دیگر می‌رفت، می‌دانست که طبق معمول نگاه‌های فرانک روی اوست. بعد از یک ساعت، وقتی هلن از کتابخانه خارج شد، فرانک حس کرد هلن نگاهی کوتاه و پنهانی به طرف او کرده است. از جایش بلند شد و کتاب را تحویل داد. قبل از این که به هلن برسد، او نصف راه را توی خیابان پیموده بود.

- «ماه بزرگیه» و بعد دستش را برد تا به نشانه احترام لبه کلاهش را لمس کند ولی با دست پاچگی متوجه شد که اصلاً کلاه به سر ندارد.

هلن جواب داد: «مثل این که می‌خواه برف بیاد.»

فرانک نگاهی به هلن کرد تا ببیند که نکند هلن او را دست انداخته باشد و بعد نگاهی به آسمان کرد.

هم‌چنان که داشتند به نیش خیابان نزدیک می‌شدند فرانک گفت: «بعید نیست. آگه از نظر شما اشکالی نداره می‌تونیم بریم پارک قدمی بزنیم.»

هلن از این پیشنهاد لرزید، با وجود این با لبخندی عصبی از نیش خیابان پیچید و کنار فرانک حرکت کرد. از وقتی آن شب فرانک هلن را صدا زده بود تا تلفن الکی را جواب دهد، هلن هیچ صحبتی با او نکرده بود. هلن هنوز نمی‌دانست کسی که تلفن زده بود کی بوده. این حادثه هنوز هم برایش گیج‌کننده بود. هم‌چنان که راه می‌رفتند، هلن احساس کرد از دست فرانک ناراحت است و این ناراحتی ریشه در چیز دیگری دارد. می‌دانست چه چیزی باعث این ناراحتی است. بله، مادرش، که هر شخص غیریهودی را به طور قطع خطرناک به حساب می‌آورد. بنابراین همین که او و فرانک با هم بودند، خود به خود فاجعه‌ای در حال شکل گرفتن بود. هلن هم‌چنین از این ناراحت بود که نگاه‌های حریص فرانک همیشه روی اوست. چون احساس می‌کرد فرانک بیشتر از آن چه که بعضی وقت‌ها نگاه‌های او رفته‌اش نشان می‌داد، می‌بیند. هلن می‌کوشید با حس نفرت از فرانک، مبارزه کند. به خود می‌گفت اگر مادرش از فرانک یک دشمن ساخته تقصیر او نیست و اگر او همیشه هلن را نگاه می‌کند حداقل معنی‌اش آن است که چیز جذابی در او یافته و گرنه چرا باید او را نگاه کند؟ وقتی تنهایی خود را به یاد می‌آورد، از توجه فرانک سپاسگزار می‌شد.

احساس ناخوشایند از بین رفت و هلن سرش را بالا آورد و با حالتی دفاعی فرانک را نگاه کرد. فرانک بدون آنکه حالت خاصی داشته باشد زیر نور ماه راه می‌رفت و از واکنش هلن نسبت به خودش بی‌خبر بود. هلن احساس کرد - قبلاً هم البته فکرش را کرده بود - ممکن است فرانک خیلی بیش از آنچه که او تصورش را می‌کند، مهم باشد. از این که به خاطر کمکی که فرانک به پدرش می‌کند هیچ وقت از او تشکر نکرده بود، احساس شرمندگی کرد.

در پارک ماده کوچک‌تر بود، یک چیز سرگردان در دل آسمان سفید. فرانک درباره زمستان حرف می‌زد. گفت: «جالبه که از برف صحبت کردین. تو کتابخونه داشتیم درباره زندگی سن فرانسیس مطالعه می‌کردم و وقتی شما درباره برف حرف زدین من خود به خود یاد آن قسمت از داستان زندگی سن فرانسیس افتادم که می‌گه او یه شب تو زمستون از خواب بیدار می‌شه و از خودش می‌پرسه آیا کار درستی می‌کنه که می‌خواه راهب بشه؟ بعد به خودش می‌گه خدایا فرض کن من با دختری زیبا و جوان آشنا می‌شدم و با او ازدواج می‌کردم، آن وقت یعنی من الان زن و بچه داشتیم؟ این فکر باعث می‌شه سن فرانسیس احساس بدی پیدا بکنه و خوابش نبره. از رختخواب حصیری‌اش بیرون میاد و از کلیسا، یا صومعه و یا هر جای دیگه‌ای که زندگی می‌کرده خارج می‌شه. زمین تماماً پوشیده از برف بوده. اون از برفا برای خودش همسری درست می‌کنه و می‌گه این زن منه. بعد دو یا سه بچه از برف می‌سازه. بعد هم همه اونارو می‌بوسه و داخل ساختمان برمی‌گرده و توی رختخواب حصیری‌اش می‌خوابه. احساس می‌کنه حالش خیلی بهتر شده و خوابش می‌بره.»

این داستان هلن را متعجب کرد و او را تحت تأثیر قرار داد.

- «همین الان این داستانو خوندین؟»

- «نه. از زمان بچگی یادم مونده. مغز پر از این داستانااست، نپرسین چرا. جایی که در بچگی بودم کشیشی می‌ومد اون جا و این داستانا رو برامون می‌خوند و فکر می‌کنم هیچ وقت اونارو فراموش نکنم. بدون این که دلیل خاصی وجود داشته باشه همیشه این داستانا میان تو ذهنم.»

فرانک موهایش را تازه اصلاح کرده بود و در لباس‌های نوش هلن به سختی

می‌توانست تشخیص دهد او همان فروشنده شلوار گشاد پدرش هست که یک هفته را توی انباری آن‌ها خوابیده. امشب فرانک شبیه کسی شده بود که هلن هرگز قبلاً او را ندیده بود. لباس‌هایش نشان می‌داد سلیقه خوبی دارد و وقتی خوب نگاهش می‌کردی می‌دیدى جذاب است. حالا که پیش‌بند نبسته بود، جوان‌تر به نظر می‌آمد.

از کنار نیمکتی خالی رد شدند. فرانک گفت: «موافقی کمی این‌جا بشینیم؟»

- «ترجیح میدم قدم بزنیم.»

- «سیگار می‌کشید؟»

- «نه.»

سیگاری روشن کرد و بعد خودش را به هلن رساند.

- «شب خوبیست.»

هلن گفت: «دل‌م می‌خواد به خاطر کمکی که به پدرم می‌کنی، ازت تشکر کنم.

شما خیلی لطف دارین، باید اینو قبلاً بهتون می‌گفتم.»

- «لازم نیست کسی ازم تشکر کنه. پدرت در حق من خیلی خوبی کرده.»

احساس ناراحتی کرد.

هلن گفت: «بگذریم، توصیه‌ام اینه که بقالی‌رو شغل خودت نکنی. این کار هیچ

آینده‌ای نداره.»

با خنده‌ای روی لب‌ها دود سیگار را فوت کرده گفت: «عجیبه، همه به من اخطار

میدن. نگران نباشین آرزوهای من بزرگ‌تر از اونه که بچسیم به شغل بقالی. این فقط

یه کار موقتیه.»

- «حتماً کار اصلی‌تون این نیست؟»

فرانک کوشید در گفتارش صادق باشد. «نه، می‌تونم بگم این برام یه زنگ تنفسه.

شروع کارم غلط بوده و حالا باید مسیرمو عوض کنم و بفهمم کجا دارم میرم. می‌شه

گفت تصادفاً از بقالی پدرتون سر در آوردم ولی فقط تا وقتی مسیر بعدی‌ام رو

مشخص کنم، اون‌جا می‌مونم.»

به خاطر آورد که قرار است نزد هلن اعتراف کند، اما فعلاً زمان برای این کار

مناسب نبود. وقتی باکسی غریبه باشی نمی‌توانی اعتراف کنی، آدم معمولاً پیش دوستش اعتراف می‌کند. گفت:

- «تقریباً به هر کاری دست زده‌ام، و حالا وقتش رسیده که به هدف عالی انتخاب کنم و بچسیم به اون. از سرگردانی خسته شده‌ام.»

- «در مورد آدمی مثل شما، برای شروع یه کمی دیر نشده؟»

- «بیست و پنج سالمه، خیلی‌ها تو این سن شروع کرده‌ان و حتی درباره بعضی‌ها خونده‌ام که دیرتر از اینم شروع کرده‌ان. سن مهم نیست. سن باعث نمی‌شه آدم خودشو از دیگرون کمتر بدونه.»

- «من منظورم این نبود.» وقتی به نیمکت بعدی رسیدند، هلن ایستاد. گفت:

- «اگه دوست داشته باشین می‌تونیم چند دقیقه این‌جا بشینیم.»

فرانک نیمکت را با دستمالش تمیز کرد و گفت: «حتماً.» هلن نشست. فرانک سیگاری به او تعارف کرد.

- «گفتم که، سیگار نمی‌کشم.»

- «متأسفم، فکر کردم وقتی راه میرین سیگار نمی‌کشین. بعضی دخترا دوست ندارن» پاکت سیگارشان را گذاشت توی جیبش.

هلن کتابی را که فرانک با خود داشت نگاه کرد. «چی دارین می‌خونین؟»

فرانک کتاب را به هلن نشان داد.

- «زندگی ناپلئون؟»

- «بله.»

- «چرا اون؟»

- «چرا نه؟ اون مرد بزرگی بود، غیر از اینه؟»

- «افرادی هم بودن که راه بهتری رو انتخاب کردن.»

فرانک گفت: «درباره اونا هم می‌خونم.»

- «زیاد کتاب می‌خونین؟»

- «بله. من اصولاً آدم کنجکاو هستم. دل‌م می‌خواد بدونم چرا مردم دنبال یه

کاری میرن. می‌خوام بفهمم انگیزه آدم‌ها در انجام کارا چیه. نمی‌دونم منظورمو

می فهمین یا نه.»

هلن گفت که منظورش را می فهمد.

فرانک از هلن پرسید چه کتابی را می خوانده.

«بله! این کتابو می شناسین؟»

«نه، درباره چیه؟»

«یه کتاب داستانه.»

فرانک گفت: «من ترجیح میدم درباره حقایق بخونم.»

«اینم درباره حقیقته.»

بعد، هلن پرسید: «دبیرستانو تموم کردین؟»

«البته که تموم کردم. تحصیلات تو این کشور مجانیه.»

هلن سرخ شد. گفت: «سؤال احمقانه‌ای بود.»

فرانک فوراً گفت: «نمی خواستم پند و اندرز بدم.»

«من برداشتم این نبود.»

«تو سه ایالت مختلف دبیرستان رفتی و بالاخره هم در یه مدرسه شبانه تموم

کردم. در نظر داشتم دانشگاه برم، اما کاری پیش اومد که نتونستم رد کنم و

تصمیمم عوض کردم، ولی اشتباه بود...»

هلن گفت: «من مجبور بودم برم سر کار و پدر و مادرمو کمک کنم. بنابراین منم

نتونستم برم دانشگاه. البته چند واحد توی کلاسای شبانه در ان. وای. یو گذروندم و

بالاخره نونستم یه سالشو تموم کنم، ولی کلاس شبانه خیلی سخته. الان هم کارم

منو ارضا نمی کنه. دلم می خواد یه دانشگاه روزانه تمام وقت برم.»

فرانک ته سیگارش را دور انداخت و گفت: «حتی تو این سن هم همیشه دلم

می خواد روزی بالاخره برم دانشگاه. مردی رو می شناسم که همین کارو کرد.»

هلن پرسید: «می خواهین دانشگاه شبانه برین؟»

«شاید. شایدم اگه بتونم مثلاً تویه کافه تریای شبند یا چیزی مثل این، یه شغل

دائم بگیرم، برم دانشگاه روزانه. مردی رز که بهتون گفتم شغلی مثل معاون مدیریت

گیر آورد و همین کاره کرد و بعد طی پنج و یا شش سال با مدرک مهندسی

فارغ التحصیل شد. الان هم سراسر کشور کار می کنه و پول خوبی در میاره.»

«این جور ی سخنه، خیلی سخت.»

«بله سخنه، زمان سخت می گذره، اما ادم بالاخره بهش عادت می کنه. وقتی

آدم دنبال یه کار خوبه، خوابیدن وقت تلف کردنه.»

«دانشگاه شبانه سال ها طول می کشه.»

«زمان برای من اهمیت نداره.»

«اما برای من داره.»

«نظر من اینه که هر چیزی امکان پذیره. همیشه درباره فرصت های مختلفی که

داشته ام فکر می کنم. این فکر رفته تو مغزم که خودتو علاف یه کار واحد نکن، شاید

بتونی کارای دیگه ای بکنی که خیلی بهتر باشه. فکر می کنم به خاطر همینکه هنوز

هم نمی تونم یه جا بند بشم. تو این مدت همیشه شرایط مختلفی رو تجربه کرده ام.

هنوز هم آرزوهای بزرگی در سر دارم که امیدوارم روزی به حقیقت بپیوندم. حالا

دیگه یقین دارم که اولین گام برای رسیدن به این آرزوها، داشتن تحصیلات عالیه.

قبلاً این طوری فکر نمی کردم، اما هر قدر که بیشتر تو زندگی پیش میرم، بیشتر به

این موضوع می اندیشم. حالا دیگه این فکر همیشه تو مغزمه.»

هلن گفت: «منم همیشه همین احساسو دارم.»

فرانک سیگار دیگری روشن کرد و کبریت شعله ور را دور انداخت. پرسید:

«کار تون چیه؟»

«منشی هستم.»

«منشیگری رو دوست دارین؟» با چشمانی نیمه باز پکی به سیگارش زد.

هلن حس کرد فرانک می داند او به کارش ارزشی قائل نیست و به خودش گفت

حتماً این موضوع را از پدر یا مادرش شنیده و یا یک جور فهمیده. لحظه ای بعد،

پاسخ داد: «نه، دوست ندارم. این شغلیه که تنوع نداره. فکر می کنم بدون دیدن

آدمایی که تموم روز مجبورم باهاشون سر و کله بزنم، خوشحال تر بودم، منظورم

فروشنده هاست.»

«این آدمها عوض هم میشن؟»

جوانی اش خدا حافظی کرده باشد.
 هلن هم بلند شد و کنار فرانک راه افتاد، درباره اش کنجکاو بود. ماه بالای سر آنان، در دل آسمان پهناور حرکت می کرد.
 بعد از سکوتی طولانی، همچنان که کنار هم می رفتند، فرانک گفت: «می خوام بهتون بگم به چی فکر می کردم.»
 - «خواهش می کنم، مجبور نیستین بگین.»

فرانک گفت: «حس می کنم دوست دارم حرف بزنم. راستش درباره سیرکی فکر می کردم که وقتی بیست و یک سالم بود اون جا مشغول بودم. تازه تو این سیرک کارمو شروع کرده بودم که عاشق دختری شدم، اون بندباز بود. می توئم بگم مثل شما هیکل باریکی داشت. ابتدا فکر نمی کردم باهاش جور در بیام. نظرم این بود دختره فکر می کنه شاید من آدم جدی ای نیستم. می دونی، دختره یه جورایی آدم گرفتاری به نظر می اومد، آدمی بد اخلاق که کلی مشکل داشت و اونارو با کسی در میون نمی داشت. یه روز شروع کردیم به حرف زدن با هم و اون گفت که می خواد راهبه بشه. من گفتم فکر نمی کنم این کار براش مناسب باشه و اون گفت شما چی درباره من می دونین؟ ازم نپرسین، ولی من مردم خوب می شناسم، با وجود این نخواستم بهش بگم فکر می کنم شما ز بدو تولد مشکلاتی داشتین. به هر حال نموم تابستون دیوونه اش بودم، اما با وجود این که پای کس دیگه ای در میون نبود، دختره کوچک ترین توجهی به من نداشت. ازش پرسیدم موضوع به سن من مربوط می شه؟ اون جواب داد: نه، اما می توئم بگم شما هنوز زندگی رو نمی شناسین. من بهش گفتم اگه وارد قلبم بشین متوجه می شین که من زندگی رو خیلی هم خوب می شناسم، ولی تردید دارم دختره حرفمو باور کرده باشه. رابطه ما فقط به همین حرفا محدود می شد. یک روز غفلتا ازش خواستم با هم قرار بذاریم و هیچ امیدی نداشتم این خواسته عملی بشه و نشد. به خودم گفتم ولش کن، این دختره فقط به خودش علاقه منده. بعدش یک روز صبح که پاییز داشت از راه می رسید و آدم می تونست بوی تغییر فصل رو بشنوه، بهش گفتم وقتی نمایش تموم بشه از این جا میرم ازم پرسید کجا می خواهین برین؟ گفتم می خوام دنبال زندگی بهتری برم. دختره هیچ

- «زیاد حرف میزنن. دلم می خواست کاری داشته باشم که مفید باشه، یه کار اجتماعی، شاید هم تدریس. تو کاری که الان انجام می دم فضیلتی حس نمی کنم. سرانجام ساعت پنج می شه و من برمی گردم خونه. فکر می کنم زندگیم همه اش همینه.»

هلن درباره کارهای معمولی روزانه اش صحبت می کرد، اما بعد از چند دقیقه متوجه شد فرانک چندان به حرف های او گوش نمی کند. فرانک به درختان غرق در نور ماه، در آن دور دست ها زل زده بود، صورتش گرفته بود و چشمان براقش جای دیگری را نگاه می کردند.

هلن عطسه کرد، شالگردنش را باز کرد و بعد دوباره محکم دور سرش پیچید.
 - «ممکنه بریم؟»

- «همین الان، اجازه بدین سیگارمو تموم کنم.»

هلن متوجه شد کمی عصبی است.

با وجود این دید که صورت فرانک حتی با آن بینی شکسته، در تاریکی روشن از مهتاب، با احساس است. چه چیزی ما این قدر عصبی می کند؟ او درباره فرانک اشتباه فکر می کرده، و این تقصیر خودش بوده، نتیجه این همه دور ماندن از مردم همین است. فرانک آه بلند و نامنظمی کشید.
 هلن پرسید: «طوری شده؟»

فرانک گلویی صاف کرد، اما صدایش هنوز هم گرفته بود.

- «نه، فقط وقتی داشتم ماه رو نگاه می کردم خاطره ای یادم اومد. می دونین که افکار آدم چه جوری یه.»

- «طبیعت شمارو به فکر می اندازه؟»

- «من مناظر طبیعی رو دوست دارم...»

- «منم به همین دلیل زیاد میرم گردش.»

- «شبا آسمونو دوست دارم. ما توی غرب آدم بهتر اونو می بینه. بیرون از این جا آسمون خیلی بلنده، ساختمان های بلند زیادی هم وجود داره.»

سیگارش را زیر پاله کرد و خسته بلند شد، حالا مثل آدمی به نظر می رسید که با

فرانک گفت: «من یه کمی هم بیرون می‌مونم. می‌خوام ماه رو ببینم.»

هلن رفت طبقه بالا.

وقتی توی رختخواب بود، هلن درباره‌ی گردش‌شان فکر کرد، نمی‌دانست تا چه اندازه حرف‌هایی را که فرانک درباره‌ی بلندپروازی‌ها و نقشه‌هایش برای رفتن به دانشگاه گفته بود، باور کند. برای اینکه هلن را بیش‌تر تحت‌تأثیر قرار دهد، چیزی بهتر از این نمی‌توانست بگوید. اما مقصودش درباره‌ی داستان دخترک توی سیرک چی بود؟ یعنی چه که: «هیكلش مثل شما بود». چرا او هلن را به دختری که توی سیرک دیده بود، تشبیه می‌کرد؟ اما فرانک داستان را خیلی ساده تعریف کرده بود، بی‌هیچ تلاش آشکاری برای جلب همدردی هلن. شاید داستان فرانک واقعی بود و احتمالاً به این دلیل یادش آمده بود که احساس تنهایی می‌کرد. هلن هم برای خودش خاطراتی داشت که زیر نور ماه آن‌ها را به یاد آورد و با فرانک رقابت کند. همچنان که به فرانک می‌اندیشید سعی کرد او را روشن و بی‌شائبه ببیند، اما به تصویری گیج‌کننده رسید: یک شاگرد بقالی با چشمانی حریص و با دستانی که قبلاً توی سیرک کار کرده بود و حالا یک دانشجوی جدی آینده‌ی دانشگاه جلوه‌گر می‌شد، مردی مملو از امکانات و احتمالات.

وقتی داشت خوابش می‌گرفت، احساس کرد فرانک به نوبه‌ی خودش میل دارد هلن را وارد زندگیش بکند. نفرتی که هلن قبلاً نسبت به فرانک حس می‌کرد دوباره زنده شد، اما او بی‌آنکه تلاش زیادی به خرج دهد توانست این احساس را پس براند. حالا که کاملاً بیدار بود، متأسف شد از اینکه نمی‌تواند از طریق پنجره‌ی دیوار اتاقش آسمان را ببیند و یا خم بشود و خیابان را نگاه کند. کی بود که در آن مهتاب برفی برای خودش همسر درست می‌کرد؟

چی نگفت. من گفتم باز می‌خواهین راهبه بشین؟ دختره سرخ شد، دور و برش را نگاه کرد و گفت دیگه در این باره مطمئن نیستم. می‌تونستم ببینم که دختره عوض شده، اما این قدر احمق نبودم فکر کنم این عوض شدن به خاطر منه. ولی واقعاً همین‌طور بود، چون وقتی تصادفاً دستمون به هم خورد و من متوجه شدم که اون‌طور دیگه‌ای نگام می‌کنه، چیزی نمونه بود نفسم بند بیاد. خدا یا! در همین لحظه فکر کردم هر دو عاشق شده‌ایم. بهش گفتم عزیزم امشب بعد از نمایش همین‌جا همدیگرو می‌بینیم و بعدش میریم جایی که تنها باشیم. دختره گفت باشه. قبل از این‌که ترکم کنه هول هولکی منو بوسید. بگذریم، بعد از ظهر همون روز دختره ماشین قراضه‌ی پدرش را برداشت تا بره و بلوزی را که توی ویتترین آخرین شهر اقامت‌مان دیده بود، بخره. اما وقتی داشته برمی‌گشته باران شروع می‌شه. دقیقاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود. حدس می‌زنم دختره خوب پیچ جاده‌رو ندیده بوده یا چیزی مثل این، و بعدش از جاده پرت شده بود بیرون. ماشین قراضه از تپه افتاده بود پایین و گردن دختره شکسته بود... ماجرای ما به این‌جا ختم شد.»

آن دو در سکوت راهشان را ادامه دادند. هلن ناراحت شده بود، به خودش گفت ناراحتی برای چی؟ به خاطر این آهنگ غم‌انگیز؟

- «واقعاً متأسفم.»

- «از این ماجرا سال‌ها گذشته.»

- «حادثه غم‌انگیزی بوده.»

فرانک گفت: «انتظاری بهتر از این نمی‌تونستم داشته باشم.»

- «زندگی عوض می‌شه.»

- «اما بخت من همیشه در جا می‌زنه.»

- «دنبال نقشه‌ای رو که برای ادامه‌ی تحصیل داری بگیر.»

فرانک گفت: «درسته، منم می‌خوام همین کارو بکنم.»

نگاه‌هایشان در هم‌گره خورد. هلن احساس کرد سرش تیر می‌کشد.

بعد، از پارک بیرون آمدند و رفتند طرف خانه.

بیرون بقالی تاریک، هلن با عجله گفت شب‌بخیر.

برمی آمد. برای اینکه این پرداخت به راحتی مقدور شود، آنها باید لااقل هفته‌ای دو تا پنجاه دلار دیگر، یا جمعاً سیصد دلار فروش می‌کردند و این فقط یک احتمال بود. از آن جاکه بدین ترتیب وضع بهتر از گذشته شده بود، موریس به هلن گفت دلش می‌خواهد او مقدار بیشتری از بیست و پنج دلاری را که با زحمت به دست می‌آورد برای خود نگهدارد. از هلن خواست حالا پانزده دلار برای خودش نگه‌دارد و اگر وضع به همین صورت بماند که احتمالش هم زیاد است، او دیگر به کمک هلن نیازی نخواهد داشت. موریس امیدوار بود وضع به این صورت در آید. هلن از این که می‌توانست پانزده دلار در هفته برای خودش کنار بگذارد، غرق در تفکرات خوشایند شد. بد جوری به یک جفت کفش تازه احتیاج داشت و حالا که کتش دیگر داشت ژنده می‌شد، می‌توانست کت بهتری برای خود بخرد و یکی دو تا پیراهن نیز داشته باشد. به علاوه، دلش می‌خواست چند دلاری هم برای ادامه تحصیلش در دانشگاه ان. وای. یو پس‌انداز کند. احساس هلن درباره فرانک مانند پدرش بود. فرانک سرنوشت آن‌ها را عوض کرده بود. همچنان که یاد حرف‌های آن شب فرانک در پارک افتاده بود که آرزو داشت روزی تحصیلات عالی داشته باشد، احساس کرد او بالاخره زمانی به آنچه که در نظر دارد خواهد رسید، چون آشکارا چیزی بیش از یک شخص عادی داشت.

فرانک اغلب در کتابخانه بود. همیشه وقتی هلن به کتابخانه می‌رفت فرانک را می‌دید که پشت یکی از میزها نشسته و کتابی باز جلوش گذاشته. هلن نمی‌دانست آیا فرانک واقعاً تمام وقت اضافه‌اش را به این جا می‌آید و مطالعه می‌کند یا کار دیگری هم انجام می‌دهد. هلن برای این کارش به او احترام می‌گذاشت. خود هلن هم دو بار در هفته به کتابخانه می‌رفت و هر دفعه یک و یا دو کتاب را پس می‌داد، چون یکی از لذت‌های معدود زندگی این بود کتابی را برگرداند و یکی دیگر بگیرد. حتی در تنهاترین لحظات زندگی هم دوست داشت در میان کتاب‌ها باشد، هر چند بعضی وقتها افسرده می‌شد از اینکه می‌دید چقدر کتاب هست که او باید بخواند و هنوز نخوانده است. آن اول‌ها وقتی این همه فرانک را در کتابخانه می‌دید ناراحت می‌شد، چرا او کتابخانه را به پاتوق همیشگی‌اش تبدیل کرده است؟ اما یک کتابخانه عمومی

در آمد بقالی مخصوصاً در روزهای کریسمس و ایام سال جدید همچنان بالا رفت. در آخرین دو هفته ماه دسامبر موریس به طور متوسط به درآمد غیرمنتظره یکصدونود دلار در هفته دست یافت. آیدل برای توجیه بالا رفتن در آمد، داستان تازه‌ای داشت. او می‌گفت چند بلوک آن طرف‌تر ساختمان جدیدی با آپارتمان‌های اجاره‌ای دایر شده و به علاوه شنیده است/شمیتز دیگر مثل روزهای اول مواظب مغازه‌اش نیست. یک مغازه‌دار مجرد بعضی وقتها آدم دمدمی مزاجی می‌شود. موریس منکر این عوامل نبود اما هم‌چنان قسمت اعظم این رونق بازار را به فروشنده‌اش نسبت می‌داد. به دلایلی که برای موریس روشن نبود مشتری‌ها از فرانک خوششان می‌آمد و دوستانشان را هم برای خرید به این مغازه می‌آوردند. در نتیجه موریس می‌توانست بار دیگر از عهده هزینه‌های جاری برآید و با کمی فشار و سخت‌گیری حتی قادر بود تعدادی از صورت حساب‌های معوقه‌اش را پرداخت کند. به منظور تشکر از فرانک که می‌دانست همچنان کسب و کار را پررونق نگه خواهد داشت، موریس تصمیم گرفت کمی بیشتر از پنج دلار ناچیزی که با خجالت به فرانک می‌پرداخت، به او دست‌مزد دهد. اما در ضمن با احتیاط این را هم حساب می‌کرد که آیا پرداخت این اضافه دست‌مزد در ماه ژانویه نیز که معمولاً فروش پایین می‌آید، همچنان مقدور خواهد بود؟ حتی اگر مرتب دویست دلار در هفته فروش می‌کرد، با سود ناچیزی که عایدش می‌شد، به سختی از عهده استخدام یک فروشنده

می‌رفت و برمی‌گشت، همین. تنها چیزی که می‌شد به این گردش ناچیز افزود، هفته‌ای دوبار رفتن به کتابخانه آن هم در شب بود. تابستان باز هم برنامه همین بود، به جز رفتن به ساحل *مانهاتان* در تعطیلات، اگر هم زیاد بخت با او یار بود یکی دو بار هم در *لوئیزیان استادیوم* به کنسرت می‌رفت. یک بار وقتی بیست سالش بود و زیادی خسته شده بود مادرش اصرار کرده بود یک هفته‌ای به اردوی گرانقیمت جوانان در نیوجرسی برود. قبل از آن وقتی توی دبیرستان بود آخر هفته همراه بچه‌های کلاس تاریخ امریکابه واشنگتن دی. سی سفر کرده بود تا از بناهای دولتی دیدن کند. فقط همین، غیر از این جای دیگری را ندیده بود. راکد ماندن در جایی که تمامی زندگی‌اش را آن جا گذرانده بود، جنایت بود. داستان‌های *فرانک* بی‌قرارش می‌کرد، دلش می‌خواست سفر برود، تجربه بیندوزد و زندگی کند.

یک شب وقتی جای محصور در پارک که دور از محوطه عمومی بود روی نیمکت نشسته بودند، *فرانک* گفت بالاخره تصمیم نهایی‌اش را گرفته است که پاییز دانشکده برود. این موضوع او را به هیجان آورد و *هلن* ساعت‌ها بعد از آن نمی‌توانست آن را از سرش بیرون کند. در ذهنش تمام واحدهای پرهیجانی را که می‌توانست توی دانشکده بگیرد مجسم کرد و از اینکه *فرانک* می‌توانست در محیط دانشگاه با آدم‌های پرارزشی آشنا بشود و از دروسی که می‌خواند لذت ببرد، حسودیش شد. *فرانک* را در نظر آورد که لباس‌های خوشگل پوشیده، موهایش را اصلاح کرده و احتمالاً بینی شکسته‌اش درست شده، به انگلیسی شسته و رفته‌تری حرف می‌زند، به موسیقی و ادبیات علاقمند شده، سیاست، فلسفه و روانشناسی یاد می‌گیرد و می‌خواهد بیش از پیش بداند و بدین ترتیب در نظر خودش و دیگران آدم ارزشمندتری شده است. در عین حال، خودش را مجسم کرد که *فرانک* دعوتش کرده است تا با هم در محیط دانشکده کنسرت بروند و یا نمایش تماشا کنند و او در آنجا با هم دانشکده‌ای‌های *فرانک*، آدم‌هایی که آینده پر امیدی در انتظارشان بود، آشنا می‌شود. بعداً وقتی در تاریکی از محوطه دانشکده رد می‌شدند، *فرانک* ساختمان‌هایی را که کلاس‌های دانشکده در آنجا تشکیل می‌شد و استادان

به هر حال مکانی عمومی است، او نیز مانند خود *هلن* به اینجا می‌آمد تا بعضی از نیازهایش را بر طرف کند. *هلن* با خود گفت *فرانک* هم مثل او زیاد کتاب می‌خواند، چون تنهاست. زمانی این فکر بیشتر به مغزش راه یافت که *فرانک* درباره دخترک توی سیرک با او حرف زد. بدین‌گونه بود که اندک‌اندک ناراحتی‌اش بر طرف شد.

هر چند *فرانک* نیز زمانی از کتابخانه بیرون می‌آمد که *هلن* آن جا را ترک می‌کرد، اما اگر *هلن* دوست داشت تنها خانه برود، *فرانک* مزاحمش نمی‌شد. بعضی وقتها که *هلن* پیاده برمی‌گشت خانه، *فرانک* سوار اتوبوس برقی می‌شد. گاهی نیز *هلن* سوار اتوبوس برقی می‌شد و *فرانک* را می‌دید که پیاده می‌رود. اما عموماً وقتی هوا زیاد بد نبود، آن‌ها با هم برمی‌گشتند خانه. چند بار نیز راهشان راکج کردند و رفتند پارک. *فرانک* زندگی‌اش را بیشتر برای *هلن* تعریف کرد. او بیش از اغلب مردمی که *هلن* می‌شناخته، زندگی متفاوتی داشته و *هلن* از اینکه می‌شنید *فرانک* در جاهای مختلفی بوده، به او رشک می‌برد. با خود می‌اندیشید زندگی خود او مانند زندگی پدرش بوده: محبوبس در یک بقالی. عادت‌هایش هم مانند او بود. موریس به ندرت از گنج خیابان آن طرف تر رفته بود، مگر مواقعی که می‌خواست چیزی را که یک مشتری روی پیشخوان مغازه جا گذاشته بود برگرداند. زمانی که *افرائیم* هنوز زنده بود، وقتی که آن‌ها هنوز بچه بودند، پدرش دوست داشت بعد از ظهرهای روز یکشنبه با هم برای شنا به *کانی آیلند* بروند و یا در ایام تعطیلات یهود بعضی اوقات به دیدن یک نمایش می‌رفتند و یا به هموطنی در *برانکس* سر می‌زدند. اما بعد از مرگ *افرائیم* موریس سال‌ها هیچ‌جا نرفت. *هلن* هم همین‌طور، گرچه دلایلش متفاوت از دلایل پدرش بود. وقتی حتی یک سنت هم توی جیبش نبود کجا می‌توانست برود؟ او با حرص و ولع درباره محل‌های دور دست مطالعه می‌کرد، اما همیشه در خانه زندانی بود. او ضمن مطالعه دیدارهای متعددی از *نیواورلئان*، *سان فرانسیسکو* و ایالت‌های دیگری که این همه درباره‌شان شنیده بود می‌کرد، اما در عمل به ندرت از بخش *مانهاتان* دورتر می‌رفت. وقتی می‌شنید *فرانک* از *مکزیکو*، *تکزاس*، *کالیفرنیا*، یا مکان‌های مشابه دیگر حرف می‌زند، *هلن* بیش از پیش متوجه سکون خود می‌شد: او فقط روزهای یکشنبه در خیابان *چهل‌وسه* به بی. ام. تی

برجسته توی آن‌ها تدریس می‌کردند، به او نشان می‌داد. شاید اگر چشم‌هایش را می‌بست و معجزه‌های رخ می‌داد، هلن بابر می‌توانست خودش را ببیند که توی دانشکده ثبت نام کرده و حالا دیگر غریبه‌ای نبود که تصادفاً از محوطه دانشکده می‌گذرد، بلکه دانشجویی بود که یکی دو ترم شبانه برداشته و بعد از کلاس، فردا صبح دوباره به فروشگاه شورت و سینه‌بند/لوتیس ویل برمی‌گشت تا کارش را انجام دهد. حداقل فرانک باعث می‌شد او این رؤیا را ببیند.

برای اینکه فرانک را آماده رفتن به دانشکده بکند، گفت او باید تعدادی داستان، آن‌هم بعضی داستان‌های بزرگ را بخواند. به فرانک می‌آموخت از خواندن داستان لذت ببرد، کاری که خود او می‌کرد. بنابراین برای فرانک داستان‌های مادام بواری، آنا کارنینا و جنایت و مکافات را از کتابخانه گرفت. تمام این داستان‌ها به وسیله نویسنده‌هایی نوشته شده بودند که فرانک هیچ‌کدامشان را نمی‌شناخت اما هلن می‌گفت داستان‌های لذت‌بخشی هستند. فرانک می‌دید هلن چنان با احترام هر کدام از این کتاب‌هایی را که صفحات‌شان زرد شده بود به او می‌دهد که گویی کتاب خداوندگار بزرگ را در دست گرفته است. هلن می‌گفت توی هر کدام از این کتاب‌ها چیزهایی را می‌خوانی که باید آنها را بدانی: حقایقی درباره زندگی. فرانک این سه کتاب را برد طبقه بالا توی اطاقش و خودش را لای پتویی پیچید تا از سرمایی که از درز چهارچوب وارفته پنجره به داخل نفوذ می‌کرد در امان بماند. به سختی پیش می‌رفت. به ذهن سپردن داستان‌ها سخت بود، چون آدم‌ها و مکان‌ها برای او بیگانه بودند، اسامی‌شان دشوارتر از آن بود که در ذهن باقی بماند و بعضی جمله‌ها آنچنان پیچیده بودند که او قبل از رسیدن به پایان، آغاز داستان را فراموش می‌کرد. از آنجا که باید از میان اتفاقات و حوادث عجیب و غریب راهش را با دشواری می‌گشود و پیش می‌رفت، صفحات آغازین داستان‌ها او را عصبی می‌کرد. بدین ترتیب او ساعت‌ها به کلمات خیره می‌شد، کتابی را آغاز می‌کرد و بعد آن دیگری را دست می‌گرفت و بعد سومی را برمی‌داشت و در پایان با اوقات تلخی دورش می‌انداخت.

اما از آنجا که هلن آنها را خواند و برایشان احترام قائل بود، خجالت می‌کشید آن‌ها را نخواند. پس، یکی از آن‌ها را از کف اتاق برمی‌داشت و دوباره شروع می‌کرد به

خواندن. همچنان که لنگ و لنگان فصل اول داستان را پشت سر می‌گذاشت خواندن بقیه کتاب اندک‌اندک برایش آسان‌تر می‌شد و او یواش‌یواش به آدم‌های داستان علاقه پیدا می‌کرد، زندگی بعضی از آنان بخواهی نخواستی تباه می‌شد و بعضی دیگر با مرگ روبه‌رو می‌شدند. ابتدا فرانک کتاب‌ها را سرسری و تکه‌تکه می‌خواند اما بعدش ولع فراوانی برای ادامه داستان پیدا می‌کرد و به زودی کتاب را به پایان می‌برد. او داستان مادام بواری را ابتدا با کنجکاوی شروع کرد ولی در پایان احساس تنفر، ملال و دلسردی کرد. نمی‌فهمید اصلاً چرا باید مردم درباره چنین زن‌هایی مطلب بنویسند. با وجود این، برای مادام بواری و اتفاقاتی که به آن صورت برایش پیش آمده بود، احساس تأسف می‌کرد، چون با وضعی که به وجود آمده بود راهی جز مرگ برای او باقی نمانده بود. آنا کارنینا وضع بهتری داشت، او در رختخواب بهتر و جذاب‌تر از مادام بواری بود. دلش نمی‌خواست در پایان داستان او خودش را زیر قطار ببیند. با وجود این، فرانک گرچه حس می‌کرد می‌تواند حوادث داستان را فراموش کند و یا بدان بیاندهد، اما وقتی لوین در جنگل بعد از فکر کردن به این موضوع که می‌تواند خودش را دار بزند دچار تغییرات عمیقی شد، فرانک به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. فکر کرد سرانجام او می‌خواهد زندگی کند. جنایت و مکافات ابتدا در فرانک ایجاد بی‌زاری کرد، ولی بعداً، داستان او را مجذوب ساخت. هر وقت که کسی در این ماجرا دهن می‌گشود تا به ضعف، ناتوانی و جنایت خودش اعتراف کند، فرانک به فکر فرو می‌رفت. راسکولنیکف، دانشجوی داستان، با تمام بدبختی‌هایش دل فرانک را به درد آورد. فرانک ابتدا عقیده داشت راسکولنیکف باید یهودی باشد، اما وقتی فهمید او یهودی نیست تعجب کرد. در بعضی قسمت‌های داستان فرانک احساس کرد صورتش توی کثافت فاضلاب فرو رفته است. در برخی بخش‌های دیگر گویی او مدت یک ماه در حالت مستی بوده است. وقتی داستان را تمام کرد، خوشحال شد، هر چند سونیا، زن بدنام داستان را دوست داشت و بعد از تمام کردن کتاب روزها در باره‌اش می‌اندیشید.

بعدها هلن داستان‌های دیگری از سایر نویسنده‌ها به او داد، نویسنده‌هایی که فرانک باید بهتر آن‌ها را می‌شناخت، اما فرانک طفره می‌رفت و بهانه می‌آورد

مطمئن نیست داستان‌هایی را که خوانده فهمیده است. هلن می‌گفت: «اگه به این نتیجه رسیده باشید که مردم را شناخته‌اید، مطمئنم که داستانا رو فهمیده‌اید.»

فرانک آرام می‌گفت: «من مردمو می‌شناسم.» اما برای این که هلن را راضی کند، دو کتاب قطور دیگر از او گرفت. وقتی کتاب‌ها را می‌خواند بعضی اوقات حالت تهوع به او دست می‌داد، صورتش در هم کشیده می‌شد، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و چهره‌اش گرفته می‌شد. بدین ترتیب، وقتی داستان را به پایان می‌رساند نوعی احساس آسودگی می‌کرد. واقعاً نمی‌فهمید هلن در این همه بدبختی‌های بشری چه چیز لذت‌بخشی یافته است و شک می‌کرد نکند هلن فهمیده فرانک در حمام او را دید می‌زده و حالا می‌خواهد با استفاده از این کتاب‌ها او را مجازات کند. اما بعداً فکر کرد که این یک نظریهٔ بعید است. به هر حال نمی‌توانست خود را از شر این فکر خلاص کند که چرا مردم در مرحله‌ای از زندگی‌شان به جایی می‌رسند که فکر می‌کنند باید دربارهٔ کاری تصمیمی جدی بگیرند اما آن تصمیم را نمی‌گیرند و بعد دچار عواقب مصیبت‌بار آن می‌شوند. این فکر هم مدام آزارش می‌داد که برای انسان چقدر ساده است با عملی غلط تمامی زندگیش را تباه کند. بعد از چنین عملی است که انسان در سراسر زندگیش زجر می‌کشد و به هر کاری دست می‌زند تا اشتباهش را جبران کند، چیزی از این عذاب ابدی کاسته نمی‌شود. بعضی اوقات وقتی آخر شب‌ها فروشنده توی اتاقش می‌نشست و کتابی را میان دست‌های سرخ شده از سرما جلو رویش می‌گشود، هر چند کلاه سرش بود اما کله‌اش از سرما بی‌حس می‌شد و آنوقت احساس می‌کرد از کلمات کتاب‌ها فرسنگ‌ها فاصله گرفته و این حس جنون‌آمیز بر جان‌ش چنگ می‌انداخت که دارد دربارهٔ خودش می‌خواند. ابتدا این موضوع تسکینش می‌داد، اما بعد به شدت افسرده‌اش می‌کرد.

یک شب بارانی وقتی هلن می‌خواست برود طبقهٔ بالا توی اتاق فرانک و چیزی را که فرانک به او داده بود و 'لازمش نداشت به وی پس دهد، قبل از اینکه حرکت کند تلفن زنگ زد و آیدا با عجله دوید توی راهرو تا او را صدا بزند. فرانک که روی

تخت‌خوابش دراز کشیده بود، صدای گام‌های هلن را شنید که از پله‌ها پایین می‌رفت. وقتی هلن وارد بقالی شد موریس توی مغازه منتظر کسی بود اما آیدا در پستو نشسته و فنجان‌های چای جلوش داشت. آیدا بی‌آنکه حرکتی بکند آرام گفت: «نته.»

هلن فکر کرد مادرش حتماً به خودش می‌گوید حرف‌های آن‌ها را گوش نخواهد داد.

اولین احساس هلن این بود که نمی‌خواهد با این دانشجوی حقوق حرف بزند، اما صدای نت گرم بود و این می‌توانست بدین معنی باشد که او دارد تلاشش را می‌کند و یک صدای گرم در شبی بارانی به هر حال صدایی بود که به شنیدنش می‌ارزید. وقتی نت توی گوشی حرف می‌زد، هلن دقیقاً می‌توانست حدس بزند که او شبیه چه چیزیست. با تمام این‌ها هلن به خود می‌گفت کاش نت در ماه دسامبر به او زنگ می‌زد، یعنی زمانی که با ناامیدی تمام انتظارش را می‌کشید، ولی اکنون هلن بار دیگر نوعی دل‌سردی در خودش حس می‌کرد که نمی‌توانست کاریش بکند.

نت شروع کرد: «دیگه کسی تورو نمی‌بینه هلن، کجا غیبت زده بود؟»

هلن که می‌کوشید لرزش خفیف صدایش را پنهان کند، جواب داد: «اوه، هیچ جا، همین طرفا بودم. تو چی؟»

- کسی اون جاست که این قدر با احتیاط حرف می‌زنی؟»

- آره.»

- فکر می‌کردم. پس بذار خیلی سریع و روشن حرف بزنم. هلن، مدت زیادی گذشته. می‌خوام ببینمت. نظرت چیه که این یکشنبه با هم به نمایش بریم؟ فردا سر راهم می‌تونم تو شهر بلیط بگیرم.»

- «متشکرم نت، نمی‌تونم.» صدای آه مادرش را شنید.

نت گلویش را صاف کرد: «هلن، واقعاً می‌خوام بدونم چطور کسی می‌تونه از خودش دفاع کنه وقتی نمی‌دونه چه جرمی مرتکب شده؟ من چه گناهی کرده‌ام؟ لطفاً جزئیاتش رو شرح بده.»

- «من قاضی نیستم، کسی را مجازات نمی‌کنم.»

- «پس باید به جای کلمهٔ مجازات از کلمهٔ دلیل استفاده بکنیم. دلیلش چیه؟ به

زمانی ما خیلی به هم نزدیک بودیم. حالا من شخص تنهایی توی یه جزیره‌ام. لطفاً بگو چکار باید بکنم؟»

- «بیا موضوع صحبتو عوض کنیم.»

آیدا در این لحظه بلند شد، رفت توی مغازه و در را پشت سرش بست. هلن پیش خود گفت متشکرم. صدایش را پایین آورد، طوری که دیگر کسی نمی‌توانست حرف‌هایش را از ورای پنجره‌ای که در دل دیوار بود بشنود.

نت داشت می‌گفت: «تو بچه‌بامزه‌ای هستی. نسبت به بعضی چیزها به ممت عقاید خرافاتی برای خودت داری. من همیشه بهت گفته‌ام زیادی داری خودتو مجازات می‌کنی. چرا باید کسی تو این دور و زامونه چنین وجدان سخت‌گیر و بی‌رحمی داشته باشه؟ مردم توی قرن بیستم آزادتر زندگی می‌کنن. از گفتن این حرفا معذرت می‌خوام، ولی حقیقت دارن.»

هلن سرخ شد. او به این طرز فکرش ارزش قائل بود. پس گفت: «ارزشهای من ارزشهای من هستن.»

نت به مشاجره برخاست: «اگه همه درباره چیزای زیبایی که اتفاق افتاده تأسف بخورن، زندگیشون به چه صورتی در میاد؟ پس لطف زندگی چه می‌شه؟»

هلن عصبی گفت: «امیدوارم تنها باشی، نمی‌فهمم چطوری داری درباره این موضوع با شوخی حرف می‌زنی؟»

به نظر می‌رسید نت خسته شده، رنجیده است، گفت: «البته که تنها هستم. خدایا، هلن، واقعاً تعجب می‌کنم چرا باید در نظر تو من تا این اندازه پست شده باشم؟»

- «فقط همین الان بهت گفتم اوضاع از چه قراره، تا یه لحظه پیش مادرم تو اتاق بود.»

- «متأسفم، فراموش کرده بودم.»

- «حالا اوضاع مرتبه.»

نت این بار با مهربانی گفت: «گوش کن دختر، تلفن جایی نیست که ما روابط خصوصی مونو برای همدیگه تشریح کنیم. موافقی همین الان پیام اون جا و

بینمت؟ ما باید به تفاهم درستی برسیم. من خوک نیستم، هلن. اگه می‌خواهی خیلی صریح باشم بهت می‌گم اون چه‌رو که دوست نداری حق خصوصی توئه. خب دوست نداشته باش، اما لااقل اجازه بده با هم دوست باشیم و گاهی با هم بیرون بریم. اجازه بده پیام اون جا و باهات حرف بزیم.»

- «باشه برای یه وقت دیگه‌نت، حالا باید به بعضی کارام برسم.»

- «مثلاً کی؟»

هلن گفت: «یه وقت دیگه.»

نت صمیمانه گفت: «باشه، هر طور که تو بخواهی.»

وقتی گوشی را گذاشت، هلن مدتی همان جا ایستاد. نمی‌دانست کار درستی کرده است یا نه. احساس کرد درست رفتار نکرده است.

آیدا وارد آشپزخانه شد، گفت: «نت چه می‌خواست؟»

- «فقط می‌خواست باهام حرف بزنه.»

- «ازت خواست باهاتش بری بیرون؟»

هلن تأیید کرد.

- «تو چی بهش گفتی؟»

- «بهش گفتم باشه یه وقت دیگه.»

آیدا با تندگی گفت: «منظورت از یه وقت دیگه چیه؟ فکر می‌کنی الان چی هستی؟ یه خانم مسن؟ چه فایده داره که این همه شب تنها اون بالا بشینی؟ کی تا حالا از کتاب خوندن به جایی رسیده؟ تو اصلاً چته؟»

- «من هیچیم نیست، ماما.» آن وقت از مغازه خارج شد و رفت توی راهرو.

آیدا پشت سرش داد زد: «فراموش نکن که الان بیست‌وسه سندن.»

- «فراموش نمی‌کنم.»

وقتی رفت طبقه بالا حالت عصبی‌اش شدت گرفت. فکر کرد کاری را که باید می‌کرد نکرده و حالا دلش می‌خواهد آن کار را بکند.

شب قبل او و فرانک در کتابخانه همدیگر را ملاقات کرده بودند و این سومین ملاقاتشان ظرف هشت روز گذشته بود. وقتی داشتند از کتابخانه خارج می‌شدند،

هلن متوجه شد فرانک چیزی را باناشی‌گری حمل می‌کند و فکر کرد که باید پیراهن یا چیزی مثل لباس زیر باشد، اما در راه بازگشت به خانه، فرانک سیگارش را دور انداخت و زیر چراغ خیابان بسته را به هلن داد: «بفرمایید، این مال شماست.»

«مال من؟ چی هست؟»

«بعداً می‌فهمی.»

هلن با کمی بی‌میلی آن را گرفت و از فرانک تشکر کرد. او بقیه راه آن بسته را با دستپاچگی تا خانه حمل کرد، هیچ‌کدام حرفی نزدند. هلن تعجب کرده و غافلگیر شده بود. اگر فقط یک دقیقه مجال تفکر به خودش می‌داد، باید هدیه فرانک را رد می‌کرد، چون عاقلانه‌اش این بود که آن‌ها فقط دوست باقی بمانند، به نظر هلن هیچ‌کدام از آنان هنوز درست همدیگر را نمی‌شناختند. اما وقتی آن هدیه توی دست‌هایش بود، جرأتش را نداشت از فرانک بخواهد آن را پس بگیرد. آنچه که فرانک داده بود یک جور جعبه متوسط بود که چیزی سنگین داخلش قرار داشت و هلن حدس زد کتاب باید باشد ولی این جعبه برای کتاب زیادی بزرگ بود. همچنان که جعبه را به سینه‌اش می‌فشرد لحظه‌ای نسبت به فرانک احساس علاقه کرد و این او را پریشان ساخت. یک بلوک نرسیده به بقالی، هلن که با حالتی عصبی شب به خیر می‌گفت از فرانک جدا شد و جلوتر حرکت کرد. وقتی چراغ‌های بقالی هنوز روشن بود آن‌ها همیشه به این صورت از هم جدا می‌شدند.

موقعی که هلن وارد خانه شد، آیدا همراه موریس پایین بودند، بنابراین هیچ سؤالی از او نشد. زمانی که جعبه را روی تخت‌خوابش باز کرد، کمی لرزید و آماده شد اگر صدای گام‌های کسی را روی پله‌ها بشنود، آن را پنهان کند. موقعی که در کارتون راگشود دو بسته توی آن دید که هر کدام لای کاغذ سفید زرورق پیچیده شده و با گره‌های نامنظم که بی‌شک خودفرانک آن‌ها را زده بود، بسته شده بودند. هدیه اول را که باز کرد، از دیدن شال گردن دستبافت پشمی سیاه‌رنگی که خطی طلایی توی آن کار شده بود، دهانش باز ماند و وقتی متوجه شد هدیه دوم نسخه قرمز رنگ جلد چرمی نمایشنامه‌های شکسپیر است، حیران ماند. هیچ کارتی همراه هدیه‌ها نبود. با حالت ضعف پای تخت‌خواب نشست. با خود گفت نه، نمی‌توانم، هدیه‌های

گران‌بهایی بودند و بی‌شک فرانک آخرین پنی پس‌اندازش را که برای رفتن به دانشکده کنار گذاشته بود، صرف خرید آن‌ها کرده بود. حتی اگر فرانک برای خرید این هدیه‌ها پول کافی هم می‌داشت، باز هم هلن نمی‌توانست قبول‌شان بکند. کار درستی نبود، و وقتی هدیه‌ها از جانب فرانک بود، اصلاً درست نبود.

می‌خواست همان موقع برود طبقه بالا و آن‌ها را جلو در اتاق فرانک همراه با یک یادداشت بگذارد و برگردد، اما جرأتش را نداشت درست همان شبی که فرانک هدیه‌ها را داده بود، این کار را بکند.

شب بعد، در پی یک روز ناراحتی، هلن احساس کرد باید هر طوری شده هدیه‌ها را برگرداند. دلش می‌خواست قبل از این که نت زنگ بزند، این کار را بکند، شاید در این صورت وقتی تلفنی بابت حرف می‌زد، راحت‌تر می‌بود.

هلن چهار دست و پا خم شد و از زیر تخت‌خواب کارتی را که شال گردن و کتاب فرانک توی آن بود، بیرون کشید. از این که فرانک چنین هدایای دوست‌داشتنی به او داده بود، تحت تأثیر قرار گرفت، تا حالا هیچ کس چنین هدایایی به او نداده بود. نت حداکثر چند شاخه رز صورتی رنگ کوچک برایش آورده بود.

هلن با خود گفت هر هدیه‌ای بهایی دارد. از ته دل آهی کشید و هدیه‌ها را برداشت و رفت طبقه بالا. با تردید در اتاق فرانک را زد. فرانک قبلاً صدای قدم‌های هلن را شنیده بود و پشت در انتظار می‌کشید. دست‌هایش درهم قفل شده بود و ناخن‌های یکی بر کف دیگری فرو می‌رفت.

وقتی در را باز کرد و نگاهش به آن چه که هلن با خود حمل می‌کرد افتاد، اخم‌هایش توهم رفت، گویی با مشتش به صورتش کوبیده بودند.

هلن با دستپاچگی قدم به داخل اتاق کوچک گذاشت و در را فوراً پشت سرش بست. از کوچکی و لختی اتاق چندشش شد، اما سعی کرد جلو خود را بگیرد. روی تخت‌خواب مرتب نشده فرانک ساکی قرار داشت که فرانک می‌خواست تعمیرش کند. هلن آهسته پرسید: «اسوها خونه هستن؟»

«اونا بیرون رفته‌اند.» فرانک سنگین حرف می‌زد و چشم‌هایش با ناامیدی به چیزهایی که دست هلن بود، خیره شده بود.

هلن جعبه را با هدایایی که داخلش بود به فرانتک داد: «خیلی متشکرم فرانتک». سعی کرد بخندد و ادامه داد: «ولی حقیقت اینه که فکر می‌کنم نباید اونارو قبول کنم. شما پاییز برای شهریه دانشکده تون به هر یک سنت اونوا احتیاج خواهین داشت». فرانتک گفت: «اما دلیل واقعی شما این نیست».

صورت هلن سرخ شد. چیزی نمانده بود بگوید اگر مادرش هدایای او را ببیند، قشقرقی به راه می‌اندازد که آن سرش ناپیداست، اما در عوض گفت: «نمی‌تونم اونارو نگه دارم».

- «چرا نمی‌تونی؟»-

جواب دادن به این سؤال آسان نبود و وضعیت فرانتک آن را آسان‌تر نمی‌کرد، او هدایای رد شده را طوری توی دست‌های بزرگش نگه داشته بود که گویی آن‌ها زمانی چیزهایی زنده‌ای بودند و حالا ناگهان مرده بودند.

- «نمی‌تونم... از جایش بلند شد و در همان حال گفت: «سلیقه تون خیلی عالیه، متأسفم».

فرانتک خسته و ناامید گفت: «خیله خب... آن وقت جعبه را روی تخت خواب انداخت و کتاب شکسپیر افتاد کف اتاق. هلن فوراً خم شد تا آن را بردارد و وقتی دید قسمت رومئو و ژولیت نمایشنامه‌های شکسپیر روزی زمین گشوده شده است، اعصابش متشنج شد. گفت: «شب به خیر... و از اتاق زد بیرون و با شتاب تمام از پله‌ها آمد پایین. وقتی به اتاقش رسید حس کرد صدای دور مردی را شنیده که گریه می‌کرده است. با هیجان گوش داد، دستش را گذاشت روی گلویش که رگ‌هایش مرتب می‌تپید، اما دیگر صدایی نشنید».

هلن برای اینکه آرام شود دوش گرفت و سپس لباس شب و کت خانگی‌اش را پوشید. کتابی برداشت اما نتوانست بخواند. قبلاً با دیدن نشانه‌هایی متوجه شده بود که ممکن است فرانتک عاشق او شده باشد، اما حالا تقریباً یقین پیدا کرده بود. شب گذشته وقتی همراه با آن جعبه کنار هلن راه می‌رفت، هر چند کلاه و بالا پوشش همان بود، اما او شخص دیگری بود. به نظر می‌رسید فرانتک به کمال و نیرویی دست یافته که هلن قبلاً هرگز در او ندیده بود. وقتی فرانتک جعبه هدایا را به او می‌داد هلن

این حالت را در فرانتک دید و همان موقع موهای بدنش سیخ شد. با خود گفت اگر کار بدین جا رسیده تقصیر خود اوست. او به خود اخطار کرده بود با فرانتک قاطعی نشود، اما از اخطارش تبعیت نکرده بود. به خاطر نهاییش‌اش فرانتک را در رسیدن به این مرحله از روابطشان تشویق کرده بود. وقتی آن همه به کتابخانه می‌رفت و می‌دانست که فرانتک هم آن جاست، دیگر چه می‌خواست بشود؟ او حتی در گردش‌هایی که باهم داشتند با فرانتک قهوه و پیتزا خورده بود، به داستان‌های او گوش کرده بود، درباره نقشه‌های مربوط به تحصیل در دانشگاه با او حرف زده بود، مدت‌ها راجع به کتاب‌هایی که فرانتک خوانده بود با هم بحث کرده بودند و در تمام این مدت هلن دیدارهایش را با فرانتک از پدر و مادرش مخفی نگه داشته بود. فرانتک این را می‌دانست و بنابراین تعجبی نداشت که امیدهایی در دل بیرواند.

عجیب‌تر از همه اینکه هلن بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد از فرانتک خوشش می‌آید. فرانتک از بسیاری جهات شخص ارزنده‌ای بود و وقتی مردی این همه احساسات از خودش بروز می‌داد، مگر او ماشین بود که جلو احساسات خودش را بگیرد؟ با وجود این هلن می‌دانست که نباید به طور جدی جذب فرانتک شود، چون این مسلماً دردسر در پی می‌داشت. دردسر؟ نه متشکرم، به اندازه کافی دردسر دارم. هلن حالا دیگر زندگی آرامی می‌خواست، یک زندگی بدون دردسر، یا حداقل بدون دردسرهای تازه. آن‌ها حداکثر می‌توانستند با هم دوست باشند، ممکن بود هلن حتی در شییی مهماتی دست او را هم بگیرد، اما فقط همین. بیشتر از این دیگر چیزی وجود نداشت. هلن می‌توانست چیزی در این حدودها به فرانتک بگوید، فرانتک می‌توانست هدایایش را برای مناسبت بهتری نگه دارد و هلن نباید از اینکه احساسات فرانتک را جریحه دار کرده بود، ناراحت می‌شد. با تمام این‌ها فرانتک با این گونه ابراز محبت آشکار، هلن را شگفت زده کرده بود. هلن انتظار نداشت به این زودی اتفاقی بیافتد، چون برای هلن اتفاقات همیشه در جهت مخالف رخ داده بود. معمولاً اول هلن عاشق می‌شد، بعد مرد مقابلش بند باسخ می‌داد، آن هم البته اگر مرد مقابلش نت پرل نبود.

بنابراین عکس قضیه به عنوان تغییر ذائقه برای هلن جالب بود و او اغلب آرزو

کرده بود کاش این اتفاق می افتاد، اما نه با هر کس، بلکه با شخصی مناسب. هلن تصمیم گرفت کمتر به کتابخانه برود، در این صورت اگر فرانتک قبلاً موضوع را نفهمیده باشد حالا می فهمید و هرگونه فکری را درباره عشق هلن از سرش بیرون می کرد. وقتی فرانتک می فهمید موضوع از چه قرار است اگر هم دردی می داشت، فراموشش می کرد. اما این اندیشه ها و پیش بینی ها آرامشی به هلن نمی داد و هر چند اغلب تمام کوشش را به کار می گرفت، ولی باز هم نمی توانست افکارش را روی کتاب هایی که می خواند متمرکز کند. وقتی موريس و آیدا از اتاق هلن رد شدند، چراغ اتاق خاموش بود و به نظر می رسید هلن خوابیده است.

هلن فردا صبح وقتی خانه را برای رفتن به سرکارش ترک کرد، بانا راحتی کارتنی را که هدایای فرانتک در آن بود دید که بالای چند کیسه زباله کثیف توی ظرف آشغال انباشته کنار خیابان قرار داشت. معلوم بود که در ظرف آشغال به زور فشار داده شده تا بسته شود، اما پایین افتاده و حالا روی پیاده رو بود. وقتی در کارتن را باز کرد، دو تا هدیه فرانتک را دید که با بی حوصلگی لای کاغذ بسته بندی پیچیده شده بود. هلن که از اسراف بیزار بود، شال گردن و کتاب را از میان جعبه مجاله شده بیرون آورد و به سرعت رفت توی راهرو منزل. اگر آن ها را طبقه بالا نگه می داشت حتماً مادرش می خواست بداند او چی با خودش آورده است، بنابراین تصمیم گرفت توی انبار قایم شان کند. چراغ را روشن کرد و آرام پایین رفت و کوشید نگذارد پاشنه های بلندش روی پله ها صدا کند. آنگاه کاغذ بسته بندی را باز کرد. هیچ کدام از هدیه ها آسیبی ندیده بودند. هلن آن ها را در آخرین کتو قفسه کوچکی که توی انبارشان بود مخفی کرد. کاغذ بسته بندی کثیف و نوارهای قرمز را لای یک صفحه روزنامه قدیمی پیچید و سپس رفت بالا و آن را انداخت توی ظرف آشغال. هلن پدرش را دید که با بی حالی از پشت ویتترین او را نگاه می کند. آمد توی مغازه، صبح بخیر گفت، دست هایش را شست و رفت سرکارش. وقتی توی قطار زیرزمینی نشسته بود، احساس دلتنگی کرد.

آن شب، بعد از شام، وقتی آیدا داشت ظرف ها را می شست، هلن یواشکی جیم شد و خود را به انباری رساند، شال گردن و کتاب را برداشت و آن ها را به اتاق فرانتک

برد. در زد، ولی کسی جواب نداد. ابتدا تصمیم گرفت آن ها را همان جا پشت در بگذارد ولی فکر کرد که فرانتک باز هم دورشان خواهد انداخت، مگر اینکه قبلاً با او صحبت شده باشد.

تسی در آپارتمان شان را باز کرد و همچنان که چشم هایش را به چیزهایی که هلن در دست داشت، دوخته بود، گفت: «چند لحظه پیش صدایش را شنیدم که بیرون می رفت.»

هلن سرخ شد. گفت: «متشکرم تسی.»

- «پیامی برایش ندارین؟»

- «نه.» هلن به آپارتمان خودشان برگشت و بار دیگر هدایا را زیر تخت خوابش قایم کرد. بعد تصمیمش را تغییر داد و شال گردن و کتاب را توی کتو گنجه لباسش گذاشت و آن ها را ته لباس های زیرش پنهان کرد. موقعی که مادرش آمد بالا، هلن رادیو گوش می داد.

- «امشب می خواهی جایی بری، هلن؟»

- «شاید. الان نمی دونم. شاید برم کتابخونه.»

- «چرا این همه میری کتابخونه؟ همین چند روز پیش اون جا بودی.»

- «قراره اون جا با کلارک گیبیل ملاقات کنم، ماما.»

- «هلن، گستاخی نکن.»

هلن آه کشید و گفت متأسف است.

آیدا هم آه کشید. «مردم دلشون می خواد بچه هاشون زیاد مطالعه کنن، اما من ازت می خوام کم مطالعه کنی.»

- «این باعث نمی شه من زودتر ازدواج کنم.»

آیدا بافتنی اش را دست گرفت و شروع کرد به بافتن، اما به زودی بی قرار شد و رفت پایین توی مغازه. هلن هدایای فرانتک را بیرون آورد و آن ها را لای کاغذ ضخیمی که سر راهش خریده بود پیچید، بسته را با ریسمانی بست و سوار اتوبوس برقی شد و رفت کتابخانه. اما فرانتک آن جا نبود.

شب بعد، هلن ابتدا رفت اتاق فرانتک و بعد وقتی می توانست از خانه در برود،

خودتو ناراحت نکن.»

- «وقتی احساس ناراحتی نمی‌کنم که دیگه دفنم کرده باشن.»
فرانک از خانه بیرون رفت و هلن راه طبقه بالا را پیش گرفت.

در خلال تعطیلات آخر هفته هلن باز هم عادت خودش را درباره خط زدن روزهای گذشته روی تقویم از سر گرفت. متوجه شد از آغاز سال جدید چیزی را خط نزده است و حالا این کار را کرد. روز یکشنبه هوا بهتر بود و هلن بی‌قرار شد. بار دیگر آرزو کرد کاش نت به او تلفن می‌کرد، اما در عوض خواهرنت به او زنگ زد و آن دو اونین بعدازظهر در پارک وی با هم قدم زدند.

بتی بیست و هفت سال داشت و شیهه‌سام پرل بود. دختری بود درشت استخوان با باسنی پهن که موهای سرخش را با سلیقه آرایش می‌کرد و اخلاق خوبی هم داشت. هلن فکر می‌کرد افکار بتی کمی کسل‌کننده است. آن دو عقاید مشترک چندانی نداشتند و فقط گاه‌گاهی همدیگر را می‌دیدند، با وجود این دوست داشتند هر چند وقت یک بار با هم حرف بزنند یا سینما بروند. اخیراً بتی در اداره‌اش با یک حسابدار رسمی نامزد شده بود و بیشتر وقتش را با او می‌گذراند. حالا حلقه‌الماس گران‌بهایی در انگشت زیبایش خودنمایی می‌کرد. هلن زمانی به او حسودیش می‌شد و بتی که انگار این موضوع را حدس زده بود، برای هلن هم آرزوی خوشبختی کرده بود و گفته بود: «به زودی این خوشبختی نصیب تو هم می‌شه.» هلن گفته بود نصف داری بتی، خیلی متشکرم...

بعد از این که از جلو چند بلوک گذشتند بتی گفت: «هلن، هیچ دوست ندارم در زندگی خصوصی دیگران مداخله کنم، اما مدت‌هاست می‌خوام بی‌رسم بین تو و برادرم نت چه اتفاقی افتاده. یک‌بار همین سؤال را از نت کردم، اما او جواب دو پهلو بهم داد.»

- «خودت که بهتر می‌دونی، از این اتفاقات می‌فته.»

- «فکر می‌کردم اونو دوست داری؟»

دوباره به کتابخانه سر زد، اما هیچ‌جا از فرانک اثری نبود.

صبح هلن از موریس پرسید: «فرانک هنوز هم این جا کار می‌کنه؟»

- «البته که این جا کار می‌کنه.»

هلن گفت: «مدت‌هاست این جا نمی‌بینمش، فکر کردم شاید رفته باشه.»

- «تابستون از این جا میره.»

- «خودش اینو می‌گه؟»

- «نه، مامانت می‌گه.»

- «خودشم می‌دونه؟»

- «بله، می‌دونه. چرا می‌پرسی؟»

هلن گفت که فقط یک کنجکاوی است.

آن شب وقتی هلن آمد توی راهرو صدای پاهای فروشنده را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد. هلن در پاگرد منتظرش شد. فرانک وقتی به او رسید کلاه از سر برداشت و می‌خواست از کنارش رد بشود که هلن شروع کرد به حرف زدن.

- «فرانک، چرا هدیه‌هاتو انداخته بودی تو آشغالاً؟»

- «دیگه چه فایده‌ای برام دارن؟»

- «اسراف و حشمتناکی بود، تو باید پولاتو پس بگیری.»

فرانک با تمسخر نیمه‌لبخندی زد. گفت: «باد آورده را باد می‌بره.»

- شوخی نکن. من اونارو از میان آشغال برداشتم و تو ایاقم برأت قایم کردم.

هیچی شون نشده بود.»

- «متشکرم.»

- «لطفاً اونارو پس بده و پولتو بگیر. پاییز به هر پنی از پولات احتیاج خواهی داشت.»

- «از وقتی بچه بودم همیشه نفرت داشتم چیزی رو که خریده‌ام پس بدم.»

- «پس قبضای خریدو بده من، وقتی میرم ناهار می‌برم پششون می‌دم.»

فرانک جواب داد: «اونارو گم کرده‌ام.»

هلن آرام گفت: «فرانک، بعضی کارا اونطوری که ما می‌خواهیم پیش نمی‌ره،

«داشتم».

«پس چرا دیگه نمی خواهی ببینیش؟ دعواتون شده؟»

«دعوایی در بین نیست. ما با یک دیگه هم عقیده نیستیم».

بتی دیگر چیزی نپرسید. بعد از مدتی گفت: «اگه پیش اومد فرصت دیگه‌ای بهش بده، هلن -نت واقعاً پسر خوبیه. شب، نامزد منم همین عقیده رو داره. بدترین اشتباه‌نت اینه که فکر می‌کنه استعدادهایی داره که امتیازات مخصوص بهش میده. به موقعش می‌بینی که این افکارشو میذاره کنار».

هلن گفت: «شاید همین کارو بکنم، ببینم چه میشه».

آن‌ها رسیدند به کافه قنادی، جایی که شپ هرش^۱ شوهر آینده‌بتی با هیکی تنومند و چشمانی عینکی منتظر بود تا او را با پوتیکاشش ببرد گردش.

بتی گفت: «تو هم بیا با ما بریم هلن».

شپ با احترام دست به لبه کلاهش برد و گفت: «خیلی خوشحال میشم».

گلدی پرل که آن‌جا بود، به هلن توصیه کرد: «هلن، برو».

هلن گفت: «واقعاً از همه‌تون ممنونم، ولی به مقدار لباس دارم که باید بزنم». موقعی که طبقه بالا بود، پشت پنجره ایستاد و حیاط خلوت‌های خانه‌ها را نگاه کرد. اینجا و آنجا مقداری از برف کثیف هفته گذشته هنوز باقی مانده بود. هیچ شاخه گلی یا علف سبزی دیده نمی‌شد تا چشم را بنوازد و غم دل بزدايد. انگار که وجودش مملو از گرفتاری بود، با ناامیدی کتش را به تن کرد، روسری زردی روی سرش انداخت و دوباره از خانه بیرون رفت، اما نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود. بی‌هدف به سوی پارک که درختانش خالی از برگ بودند، راه افتاد.

نزدیکی‌های در اصلی پارک میدانمانندی بود که از تقاطع خیابان‌های اطراف درست شده بود و در واقع جزیره امنی بود برای عابرین پیاده - مردم در طول روز اینجا روی نیمکت می‌نشستند و برای کبوترهای پر سر و صدایی که آنجا را پاتوقشان کرده بودند، خرده‌های نان یا دانه می‌ریختند. هلن وقتی بلوک‌های ساختمانی را تمام کرد و به آن میدان نزدیک شد مردی را دید که روی نیمکتی

چمباتمه زده و به پرندگان غذا می‌دهد. غیر از آن مرد کس دیگری توی میدان نبود. وقتی مرد بلند شد، پرندگان نیز همراه او به هوا پر کشیدند، تعدادی از آن‌ها روی بازوان و شانه‌های او فرود آمدند، یکی از کبوترها روی انگشت‌هایش نشست و از کف دستش که به صورت کاسه‌ای در آمده بود، دانه چید. پرنده چاق دیگری روی کلاه او جا خوش کرد. وقتی دانه‌ها تمام شد و پرندگان که بال‌هایشان را به هم می‌زدند، پر کشیدند و رفتند مرد دست‌هایش را به هم کوبید.

هلن وقتی فرانک آلپاین را شناخت قدم‌هایش سست شد. احساس می‌کرد در شرایط روحی مناسبی برای ملاقات با فرانک قرار ندارد. اما وقتی به یاد آورد که آن بسته هنوز تو گنجه لباس‌هایش پنهان است، تصمیم گرفت یک‌بار برای همیشه خودش را از شرش خلاص کند. وقتی به آنجا رسید از عرض میدان رد شد.

فرانک، هلن را دید که طرفش می‌آید اما مطمئن بود که او دیگر اهمیتی برایش ندارد. برگرداندن هدایای فرانک، امیدهایش را بر باد داده بود. با خود فکر کرده بود اگر هلن او را دوست داشته باشد، این حادثه زندگیش را آن‌طور که می‌خواهد عوض خواهد کرد، هر چند در حال حاضر اندیشیدن به یک تغییر دیگر در زندگی، حتی به صورتی که خودش می‌خواست، پریشانش می‌کرد. اصلاً مزیت از دواج با یک دختر یهودی و بقیه عمر را در میان آن‌ها زندگی کردن، چی بود؟ بنابراین به خودش می‌گفت موضوع دیگر اهمیتی برایش ندارد.

هلن داد زد: «سلام».

فرانک دست به کلاهش برد. صورتش خسته بود، اما چشم‌هایش برق می‌زد و نگاه‌هایش استوار بود، گویی مدت‌ها با مشکلی دست و پنجه نرم می‌کرده و بالاخره به آن غالب شده بود. هلن از اینکه برای فرانک مشکل درست کرده بود، احساس تأسف کرد.

فرانک گفت: «سرما خورده بودم».

«باید بیشتر جلو آفتاب بایستید».

هلن روی لبه نیمکت نشست، فرانک با خود گفت انگار او می‌ترسد و بهتر است از او بخواهد راحت باشد. با کمی فاصله از وی روی نیمکت نشست. یکی از کبوترها

می‌شناختینش و اون خواسته به این وسیله به خاطر کتابای خوبی که برای مطالعه بهش دادین از تون تشکر کنه. لازم نیست ناراحت باشین، من در مقابل چیزایی که بهتون میدم هیچ انتظاری ندارم.»

هلن که صورتش سرخ شده بود، گفت: «فرانک...»

- «اجازه بدین حرف من تموم بشه. چطوره معامله‌ای با هم بکنیم؟ اگه شما یکی از اون چیزارو بردارین، منم اون یکی‌رو می‌برم فروشگاه و پس میدم و پولمو می‌گیرم. هان، چی می‌گین؟»

هلن نمی‌دانست چه بگوید، اما چون می‌خواست کار تمام شود، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

فرانک گفت: «خوبه. حالا بگو ببینم کدوم یکی‌رو بیشتر دوست دارین؟»

- «خب، البته شال گردن خیلی زیباست، اما من ترجیح میدم کتابو نگه دارم.»

فرانک گفت: «بسیار خوب، پس کتابو نگه دار.» آن‌گاه سیگاری روشن کرد و دودش را با لذت فرو برد.

حالا که همه چیز تمام شده بود، هلن پیش خود گفت بهتر نیست خداحافظی کند و برود دنبال گردشش.

فرانک گفت: «امروز برنامه خاصی دارین؟»

هلن فکر کرد گردش کوتاهی بد نیست، گفت: «نه.»

- «چطوره با هم بریم سینما؟»

لحظه‌ای طول کشید تا هلن جواب بدهد. فکر کرد آیا فرانک باز هم می‌خواهد شروع کند؟ با خود گفت باید برای رابطه‌شان محدوده‌ای تعیین کند و نگذارد فرانک زیاد به او نزدیک شود. اما به خاطر این‌که قبلاً احساسات فرانک را جریحه‌دار کرده بود، فکر کرد بهتر است درباره‌ی جوابی که می‌خواهد بدهد قبلاً به طور کامل بیاندیشد. بعد از مدتی با نزاکت جواب داد: «مجبورم زود برگردم.»

فرانک که از جا برمی‌خواست، گفت: «پس پاشید بریم.»

هلن آرام‌گه روسری‌اش را باز کرد و دوباره آن را بست و بعد با هم راه افتادند. همچنان که داشتند قدم می‌زدند، هلن نمی‌دانست کار خوبی کرده کتاب را پذیرفته

دنبال کیوتر دیگری گذاشت و دایره‌وار دنبالش کرد و سوار شد روی پشتش. هلن سرش را برگرداند و طرف دیگری را نگاه کرد، اما فرانک با بی‌حالی به آن‌ها زد تا این‌که پر کشیدند و رفتند.

هلن گفت: «فرانک، دلم نمی‌خواود در این قضیه مثل طاعون ازم فرار کنی، اما تنها چیزی که نمی‌تونم تحمل کنم اسرافه. می‌دونم که راکفلر نیستی، بنابراین می‌تونم خواهش کنم آدرس فروشگاه‌هایی‌رو که هدایای قشنگت رو از اون‌جا خریدی بدی من تا بتونم اونارو پس بدم؟ فکر می‌کنم بدون قبض خرید هم می‌تونم پششون بدم.»

فرانک دید چشم‌های هلن به شدت آبی است و هر چند وقتی فکرش را می‌کرد می‌دید خنده‌دار است، اما متوجه شد کمی از هلن می‌ترسد، گویی او بیش از اندازه مصمم و بیش از اندازه جدی بود. در همان حال احساس می‌کرد همچنان او را دوست دارد. تا چند لحظه پیش این احساس را نداشت، اما حالا که به این صورت کنار هم نشسته بودند، دوباره این احساس به سراغش آمده بود. از یک نظر این احساس فاقد امید بود، اما از لحاظ دیگر موضوع بیش از این معنی داشت، چون فرانک هنوز به کلی ناامید نشده بود. همچنان که کنار هلن نشسته بود و چهره خسته و غمگین او را تماشا می‌کرد، دریافت که هنوز هم فرصت دارد.

فرانک یکی بعد از دیگری رگ‌های انگشتانش را ترق و تروق شکست. رویش را طرف هلن کرد و گفت: «گوش کن، شاید من خیلی عجله کردم، اگه موضوع اینه، متأسفم. من از اون قبیل آدم‌ها هستم که اگه کسی‌رو دوست داشته باشم می‌خوام نشونش بدم. دلم می‌خواد به کسی که دوست دارم یه چیزی بدم، هر چند می‌دونم بعضی‌ها اونو قبول نمی‌کنن، نمی‌دونم منظورمو می‌فهمی یا نه. البته اون‌ا کارشون اینه که قبول نکنن، اما خصلت منم اینه که بدم، حتی اگه خودمم بخوام نمی‌تونم این خصلتو عوض کنم. بنابراین حالا هم طوری نشده. ضمناً متأسفم که عصبانی شدم و هدایای شمارو انداختم تو ظرف آشغال و شما مجبور شدین زحمت بکشین و اونارو در بیارین. اما چیزی که می‌خوام بگم اینه: چرا نمی‌خواهین یکی از اون هدایارو که من مخصوص شما خریدم نگه دارین؟ بذارین این یادگاری باشه از مردی که روزی

یا نه. با وجود دلایلی که فرانتک درباره قبول هدیه آورده بود، هلن احساس می کرد هدیه به هر حال یک دین است و او دلش نمی خواست هیچ دینی داشته باشد. با وجود این وقتی بی آنکه قصدی داشته از خودش پرسید به فرانتک علاقمند است یا نه، مجبور شد تأیید کند کمی به او علاقه دارد. اما این علاقه به اندازه ای نبود که نگرانش باشد، به او علاقمند بود، ولی نه به آن گونه که احتمالاً به احساسی عمیق تر بیانجامد. فرانتک مردی نبود که هلن بخواهد عاشقش شود. هلن موضوع را برای خودش کاملاً روشن کرد، چون گذشته از معایبی که فرانتک داشت، چیزی در وجود او بود که موجب شک می شد، یک چیز پنهانی که هلن نمی دانست چیست. گاهی به نظر می رسید فرانتک بیش از آن چیزی است که از ظاهرش پیداست، گاهی هم کمتر از چیزی بود که می نمود. حس می کرد وقتی فرانتک کوشش نمی کند، آرزوهایش به نحوی جدا از شخصیتی است که او به طور طبیعی از خودش نشان می دهد، گرچه او بخواهی نخواهی پیوسته کوشش خود را می کرد. هلن نمی توانست این موضوع را برای خودش روشن کند، چون اگر فرانتک موقعی که تلاشش را می کرد می توانست خودش را بهتر، غنی تر و معقول تر بنمایاند، پس او این صفات را در وجودش داشت، چون از هیچ چیز نمی شد آن ها را ساخت. او بیش از آن بود که ظاهرش نشان می داد. پس آنچه را که داشت پنهان می کرد و آنچه را هم که نداشت بروز نمی داد. شعبده باز با یک دست کارت هایش را رو می کرد و با دستی دیگر آن ها را ناپدید می ساخت. او در آن واحد وجودش را آشکار می کرد، می گفت کیست، اما در همان حال آدم مطمئن نبود راستش را می گوید. انسان به آینه ها می نگرد، آینه ها را می بیند، اما نمی داند چه چیزی درست، واقعی و مهم است. هلن اندک اندک به این احساس رسید که فرانتک تظاهر می کند آدم زکی است و با گفتن حرف هایی درباره تجربه هایش، حقه می زند و می خواهد به این ترتیب شخصیت واقعی اش را پنهان سازد. شاید تعمدی در این نداشت، شاید نمی دانست با این کار دارد حقه می زند.

هلن به خود می گفت نکند فرانتک قبلاً از دواج کرده است. فرانتک یک بار گفته بود هیچ وقت از دواج نکرده است. آیا درباره دخترک توی سیرک که فرانتک یک بار او را بوسیده بود، مطالب ناگفته ای وجود داشت؟ فرانتک گفته بود، نه. اگر چنین بود، چه

چیزی سبب می شد هلن حس کند فرانتک کاری کرده است، آیا او به نحوی خود را درگیر ماجرای کرده بود که هلن نمی توانست حدس بزند چیست؟ همچنان که داشتند به سینما می رسیدند، فکر مادرش از ذهنش گذشت و او صدای خود را شنید که نهیب می زند: «فراموش نکن که تو یک یهودی هستی.»

فرانتک گفت: «حالا بالاخره چی می گین؟»

داخل سینما وقتی توی تاریکی نشسته بودند، فرانتک جوابی را که به هلن داده بود به یاد آورد و آن وقت احساسی را که مجدداً در وجودش زنده شده بود مرور کرد. گویی با سرش به دیواری آجری ضربه ای زده بود ولی سرش هیچ صدمه ای ندیده بود.

هلن زبانش را گاز گرفته بود، ولی چیزی نگفته بود.

به هر حال فرانتک تابستان از آن جا می رفت.

آیدا که می توانست به راحتی از شر فرانتک خلاص شود، از اینکه او را نگه داشته بود، خیلی غمگین بود. او قبلاً سرزش بود و از ته قلب احساس ناراحتی می کرد. هر چند هیچ دلیلی در دست نداشت، اما حدس می زد هلن به این فروشنده علاقه پیدا کرده است. چیزی بین آنها وجود داشت. از دخترش نمی پرسید بین او و فرانتک چه رابطه ای وجود دارد، چون انکار موضوع، او را شرمند می کرد. گرچه آیدا تمام سعی اش را کرده بود، اما احساس می کرد نمی تواند به فرانتک اعتماد کند. درست است، فرانتک به کسب و کارشان رونق بخشیده بود، اما آنها برای این کمک فرانتک چه بهایی باید می پرداختند؟ یک بار وقتی آیدا سر زده توی مغازه فرانتک را تنهایی غافل گیر کرد به خود گفت آدم آب زیرکاهی است. او اغلب آه می کشید، با خودش زیر لبی حرف می زد و اگر می دید کسی می پایدش تظاهر می کرد هیچ کاری نمی کند. هر چه که می کرد، باز هم معلوم می شد فکر دیگری در سر می پروراند. او چون مردی بود که دو فکر دارد. با یکی این جا بود و با دومی در مکانی دیگر. حتی وقتی مطالعه می کرد کاری بیش از مطالعه انجام می داد. وقتی سکوت می کرد گویی با زبانی حرف می زد که آیدا نمی توانست معنی اش را درک کند. چیزی فرانتک را آزار می داد و ظن آیدا این بود که دخترش او را ناراحت می کند. فقط وقتی هلن تصادفاً به مغازه با توی

پستو می آمد و فرانک او را می دید به نظر می رسید آرام گرفته است، آن موقع بود که او شخص واحدی می شد. آیدا، اگر چه هیچ علامتی نمی توانست کشف کند که معلوم سازد هلن کوچک ترین پاسخی به فرانک می دهد، ولی ناراحت بود. هلن در حضور فروشنده ساکت و بی تفاوت بود و حتی از خود سردی نشان می داد. در برابر چشمان بی قرار فرانک، هلن واکنشی بروز نمی داد، پشت به او می کرد. ولی حتی به همین دلیل هم که شده، آیدا، ناراحت بود.

یک شب بعد از آن که هلن از خانه بیرون رفته بود، وقتی مادرش صدای گام های فروشنده را شنید که از پله ها پایین می آمد، به سرعت کتش را پوشید، روسری به سر کرد و زیر ریزش آهسته برف یواشکی در پی او راه افتاد. فرانک به طرف سینمایی که چند بلوک آن طرف تر بود رفت، بلیط خرید و داخل شد. آیدا تقریباً مطمئن بود که هلن توی سینماست و انتظار فرانک را می کشد. در حالی که قلبش به درد آمده بود به خانه برگشت و دید که دخترش طبقه بالا اتو می کشد. یک شب دیگر، آیدا هلن را تا کتابخانه تعقیب کرد. در آن طرف خیابان به انتظار ایستاد، حدود یک ساعت از سرما لرزید تا این که هلن از کتابخانه بیرون آمد و این وقت آیدا او را تا خانه تعقیب کرد. آیدا خود را به خاطر سوءظنی که داشت سرزنش کرد، اما این سوءظن هرگز از فکرش بیرون نرفت. یک دفعه دیگر، وقتی آیدا توی پستوی مغازه نشسته بود شنید که دخترش درباره کتابی با فرانک بحث می کند. این موضوع او را ناراحت کرد. بعداً وقتی هلن تصادفاً تعریف کرد که فرانک تصمیم دارد پاییز دانشکده برود، آیدا حس کرد هلن فقط به این دلیل چنین حرفی را پیش کشیده که او را به فرانک علاقمند کند.

آیدا موضوع را با موریس در میان گذاشت و با احتیاط از او پرسید آیا متوجه چیزی شده است که نشان دهد بین هلن و فرانک رابطه ای وجود دارد. بقال جواب داد: «این قدر احمق نباش.»

خود موریس بعضی وقتها که احساس نگرانی می کرد درباره امکان چنین رابطه ای به فکر فرو می رفت، اما وقتی در می یافت آن ها تا چه اندازه با هم فرق دارند، این اندیشه را از مغزش بیرون می کرد.

- «موریس، من می ترسم.»

- «تو از همه چی می ترسی، حتی از چیزایی که وجود ندارند.»

- «بهش بگو همین الان از این جابره، وضع کاسبی خوبه.»

موریس غر زد: «پس وضع بهتره، هان، اما کی میدونه هفته دیگه چی میشه. قرارمون اینه اون تا تابستون این جا بمونه.»

- «موریس، اون برامون در دسر درست می کنه.»

- «چه نوع در دسری درست می کنه؟»

آیدا که دست هایش را به هم قفل می کرد، گفت: «حالا می بینی، بالاخره یه مصیبتی پیش میاد.»

تذکر آیدا، موریس را آزرده کرد، ولی بعد خودش هم ناراحت شد.

صبح روز بعد بقال و شاگردش پشت میز نشسته بودند و سیب زمینی های داغ را پوست می کنند. دیگ آبش را کشیده و یک وری افتاده بود، آن ها نزدیک توده سیب زمینی که بخار از آن بلند می شد نشسته بودند و با چاقوهای کوچک پوست های نمک زده آن ها را می گرفتند. راحت می شد فهمید فرانک حالش خوب نیست. اصلاح نکرده بود و زیر چشمانش لکه هایی دیده می شد. موریس فکر کرد نکند فرانک مشروب خورده است، اما اثری از بوی مشروب نبود. بی آنکه حرفی بزنند کار می کردند، هر کدام در افکار خودشان غرق بودند.

بعد از نیم ساعتی، فرانک که توی صندلی اش پیچ و تاب می خورد، یک مرتبه پرسید: «بگو ببینم موریس، فرض کن کسی ازت بپرسه یهودی ها به چی اعتقاد دارن، جوابشو چی میدی؟»

بقال از پوست کردن دست کشید، نمی توانست جواب این سؤال را فوری بدهد.

- «چیزی که می خوام بدونم اینه که به هر حال یه یهودی چیه؟»

موریس که همیشه از تحصیلات اندکش خجالت می کشید، هرگز در مقابل چنین سؤال هایی راحت نبود، با وجود این احساس کرد باید جواب بدهد.

- «پدرم می‌گفت برای اینکه یه یهودی باشی کافیه قلب صافی داشته باشی.»

- «تو خودت چی می‌گی؟»

- «مهم‌ترین چیز تورات‌ته، این قانونه. یه یهودی باید به تورات ایمان داشته باشه.»

فرانک ادامه داد: «بذار این جورى ازت بپرسم، تو خودتو یه یهودی واقعی می‌دونی؟»

موريس از این سؤال حیرت کرد، گفت: «منظورت چیه که من خودمو یهودی واقعی می‌دونم؟»

فرانک گفت: «از سؤال ناراحت نشو. می‌تونم دلیل بیاورم که تو یه یهودی واقعی نیستی. اولین دلیل اینه که کنیسه نمیری، لاقلاً من هیچ وقت ندیدم بری. تو مغازه‌ها غذای حلال نمی‌پزی، خودت هم غذای حلال نمی‌خوری. تو حتی از اون کلاه‌های کوچک سیاهی که وقتی شیکاگو جنوبی بودم یه خیاط یهودی سرش میداشت، نمیداری. خیاطه روزی سه بار هم نماز می‌خوند. حتی شنیدم خانمتون میگه ایام تعطیلات یهود هم دکانتو باز نگه میداری و هر قدر هم خانمتون خودشو در این باره هلاک می‌کنه، فایده‌ای نداره.»

موريس که سرخ شده بود، جواب داد: «بعضی وقتا برای اینکه گرسنه نمونی مجبوری روزای تعطیل هم مغازه رو باز کنی. ولی ایام کیپور باز نمی‌کنم، اما در مورد غذای حلال ناراحت نیستم، این موضوع دیگه برام منسوخ شده. اونچه که برام اهمیت داره اینه که از قانون یهود اطاعت کنم.»

- «ولی همه اینا قانون یهوده، درست؟ قانون نمی‌گه تو می‌تونی گوشت خوک بخوری، اما من دیده‌ام که تو گوشت ران خوک می‌خوری.»

- «خوردن یا نخوردن گوشت خوک برام مهم نیست. برای بعضی یهودی‌ها این موضوع اهمیت داره، اما برای من نه. وقتی دهنم خشک شده، بعضی وقتا یه تکه گوشت خوک می‌خورم، کسی نمی‌تونه بگه من یهودی نیستم. اما اگه قانونو زیر پا بذارم می‌تونن اینو بگن و من حرفشونو قبول می‌کنم. قانون یعنی اینکه درستکار باشیم، خوب باشیم و کاری رو که صحیحه انجام بدیم. اونچه که تو میگی برای

دیگرون معنی داره نه برای من. زندگی ما به اندازه کافی سخته. چرا باید کس دیگه‌ای رو ناراحت کنیم؟ ما همه مون باید بهترین باشیم و این فقط برای من و تو نیست. ما حیوان نیستیم.

بعد، فرانک چاقویش را برداشت و دوباره شروع کرد به کندن پوست سیب‌زمینی‌ها.

بقال هم در سکوت از کپه سیب‌زمینی‌هایی که جلوش بود یکی‌یکی برداشت و پوستشان را کند. فروشنده دیگه سؤال نکرد.

زمانی که سیب‌زمینی‌ها کم‌کم سرد می‌شدند، موريس از گفتگویشان ناراحت بود و از خودش می‌پرسید چرا فرانک این موضوع را پیش کشیده است. به دلیلی فکر هلن از مغزش گذشت.

یک روز بعد از ظهر که موريس تصادفاً خودش را توی آینه نگاه می‌کرد، متوجه شد موهایش خیلی بلند شده است و از اینکه پوست پشت گردنش پر از مو بود، شرمنده شد. بنابراین به فرانک گفت می‌رود آرایشگاه آن‌ور خیابان. فروشنده که صفحه ورزشی‌ش را مطالعه می‌کرد سرش را تکان داد. موريس پیش‌بندش را از قلاب آویخت و رفت توی مغازه تا از صندوق مقداری پول خرد بردارد. بعد از اینکه چند تا بیست‌وپنج سنتی از کشو برداشت، موجودی آن روز را بررسی کرد و راضی شد. دکان را ترک کرد، از خط ویژه اتوبوس گذشت و رفت داخل مغازه سلمانی.

صندلی آرایشگاه خالی بود و او اجباری نداشت انتظار بکشد. همچنان که آقای جیانولا که بوی روغن زیتون می‌داد روی موهایش کار می‌کرد و آن‌ها با یکدیگر حرف می‌زدند، از این که موهایش تا این اندازه بلند شده بود و باید به وسیله سلمانی کوتاه می‌شد خجالت کشید و یکباره متوجه شد همه‌اش درباره دکان فکر می‌کند.

اگر وضع فقط همین جورى پیش می‌رفت البته به بهشت‌کار دست نمی‌یافت ولی حداقل زندگی قابل زیستن می‌شد و دیگر از آن فقر آزردهنده چند ماه پیش خبری نبود. در این صورت موريس راضی می‌شد. آید! باز نق می‌زد که باید مغازه را بفروشد، اما تا زمانی که اوضاع همچنان داشت بهتر می‌شد و او دستکم جایی در

اختیار داشت که می توانست توی آن احساس امنیت کند، فروش مغازه چه فایده‌ای داشت؟ آل مارکوس، بری بارت و تمام راننده‌هایی که موریس با آنان صحبت می‌کرد از وضع بازار می‌نالیدند. بهترین کار این بود که دنبال در دسر نرود و در جایی که هست بماند. تابستان وقتی فرانک از آن جا می‌رفت شاید مغازه را می‌فروخت و دکان تازه‌ای می‌خرید.

همچنان که به راحتی روی صندلی سلمانی نشسته بود و از پنجره آرایشگاه مغازه خود را نگاه می‌کرد با رضایت می‌دید از وقتی این‌جا نشسته حداقل سه مشتری به مغازه‌اش مراجعه کرده‌اند. مردی با کیسه‌ای قلنبه از مغازه خارج شد و موریس حدس زد توی کیسه لاقبل باید شش بطر آبجو باشد. در این مدت دو زن با بسته‌های بزرگ از مغازه بیرون آمده بودند که یکی از آن‌ها یک ساک بزرگ خرید حمل می‌کرد. به خود گفت اگر فرض کنیم هر کدام از زن‌ها دو دلار و خرده‌ای خرید کرده باشند او خیلی راحت پنج دلار کاسب شده و پول آرایشگاه را در آورده است. وقتی آرایشگر پیش‌بند را از دور گردنش باز کرد و او به دکانش برگشت، کبریتی روشن کرد و با حدسی که قبلاً زده بود موجودی دخل را بررسی کرد. باکمال تعجب دید فقط سه دلار به مبلغی که هنگام ترک مغازه توی صندوق دیده بود، اضافه شده است. از این موضوع به شدت تکان خورد. اگر ساک پر از جنس مشتری‌هایی را که در این مدت از دکان خارج شده بودند در نظر می‌گرفت، چطور ممکن بود فقط سه دلار به موجودی صندوق افزوده شده باشد؟ یعنی ممکن بود توی بعضی از ساک‌ها جعبه‌های بزرگ اجناسی مثل ذرت بو داده باشد که به لعنت خدا هم نمی‌ارزند؟ به سختی می‌توانست این را باور کند و همین تا حد جنون عصبی‌اش کرد.

توی پستوی مغازه بالاپوشش را از جارختی آویخت و با انگشتانی که می‌لرزیدند، بندهای پیش‌بندش را گره زد. فرانک از بالای صفحه ورزشی با خنده او را نگاه کرد و گفت: «موریس، بدون اون ریش و پشم آدمه دیگه‌ای شدی. مثل گوسفندی هستی که پشمش را تراشیده باشن.»

بقال که از شدت عصبانیت می‌لرزید، سر تکان داد.

- «رنگت خیلی پریده، موضوع چیه؟»

- «حالم زیاد خوب نیست.»

- «خب، در این صورت چرا نمیری بالا به چرتی بزنی؟»

- «بعدهاً میرم.»

موریس با دستانی لرزان فنجان قهوه برای خود ریخت. در حالی که پشتش به فروشنده بود، پرسید: «وضع بازار چطوره؟»

فرانک گفت: «ای، بدک نیست.»

- «از وقتی من رفتم آرایشگاه، چند تا مشتری داشتی؟»

- «دو، یا سه تا.»

موریس که قادر نبود توی چشم‌های فرانک نگاه کند رفت توی مغازه و پشت ویتترین ایسناد، افکارش پریشان بود و نگرانی شکنجه‌اش می‌داد. یعنی این ابتالیایی از صندوق می‌دزدید؟ مشتری‌ها با ساک‌های پر از مغازه بیرون آمده بودند، چی توی ساک آن‌ها بوده؟ ممکن است فرانک به آن‌ها نسیه داده باشد؟ ولی آن‌ها همیشه به فرانک توصیه کرده بودند نسیه ندهد. پس موضوع چیه؟

مردی وارد مغازه شد و موریس کارش را راه انداخت. مرده چهل و یک سنت خرید کرد. وقتی موریس زنگ صندوق را به صدا در آورد دید که این مبلغ به دقت روی موجودی قبلی صندوق اضافه شد. پس صندوق ایرادی نداشت. او حالا دیگر مطمئن شده بود فرانک از صندوق می‌دزدد و وقتی از خودش پرسید از کی، تمام وجودش بی‌حس شد.

فرانک رفت توی مغازه و بقال را دید که گیج و آشفته پشت ویتترین ایستاده است. - «موریس، حالت خوب نیست؟»

- «می‌خوام برم.»

- مواظب خودت باش. نذار مثل گذشته مریض بشی.»

موریس لب‌هایش را تر کرد و جوابی نداد. تمام روز سرگردان بود. به خودش می‌فشار آورد، ولی چیزی به‌آید، نمی‌گفت. جرأتش را نداشت.

چند روز آینده را به شدت مواظب فرانک بود. تصمیم گرفته بود از شکش چیزی بروز ندهد و در عین حال چشم از فرانک برندارد. بعضی وقت‌ها پشت میز می‌نشست

بنابراین گرچه افزایش درآمد موريس خیلی ناچيز بود، اواخر بعد از ظهر يك روز وقتی «فرانك» داشتند تعدادی از جعبه‌های اجناسی را كه تازه رسیده بود جابه‌جا می‌کردند موريس به فروشنده‌اش كه روی نردبان متحرك مغازه ایستاده بود گفت: «فرانك از حالا تا تابستون كمیسیون رو میداریم کنار و حقوقتو سر راست به هفته‌ای پانزده دلار افزایش میدم. دلم می‌خواست بیشتر بهت میدادم اما خودت خوب می‌دونی كه وضع این‌جا چه جوریه.»

فرانك از آن بالا بقال را نگاه كرد: «چرا موريس؟ می‌دونی كه در این اوضاع مغاز نمی‌تونه بیش از اون چه كه الان می‌گیرم بهم بده. اگه من پانزده دلار بگیرم در آمدتون پایین میاد. بذار وضع همین جوری كه هست بمونه. من راضی هستم.»

«یه مرد جوون به پول بیشتری احتیاج داره چون خرجش هم بیشتره.»

«من وضعم خوبه، هر چی رو كه بخوام میتونم بخرم.»

«بذار همون طوری كه گفتم عمل كنیم.»

فروشنده كه آزرده شده بود، گفت: «نه، من نمی‌خوام.»

بقال اصرار كرد: «قبول كن.»

فرانك جعبه‌ها را چید، از نردبان پایین آمد و گفت كه می‌رود پیش سام پرل. وقتی از کنار بقال رد می‌شد، نگاهش جای دیگری بود.

موريس به چیدن قوطی‌ها روی قفسه‌ها ادامه داد. ترجیح داد به جای اینکه افزایش حقوق فرانك را به آیدا اطلاع دهد و قشقرقی راه بیفتد، هر روز مقداری از اضافه‌مزدی را كه می‌خواست به فرانك بدهد از صندوق كسر بگذارد. در این صورت چیزی معلوم نمی‌شد. قبل از اینکه آیدا حقوق هفتگی معمولی فرانك را پرداخت كند، موريس می‌توانست هر بكشبه به موقعش اضافه حقوق فرانك را خصوصی بپردازد.

و تظاهر می‌كرد مشغول مطالعه است، اما به دقت گوش می‌داد ببیند مشتری‌ها چی سفارش می‌دهند. با شتاب قیمت‌ها را می‌نوشت و وقتی فرانك مشغول مرتب‌كردن اجناس بود، با سرعت جمع‌تقریبی آن‌ها را محاسبه می‌كرد. هر وقت مشتری از مغازه خارج می‌شد با بی‌تفاوتی می‌رفت سر صندوق و مبلغی را كه فرانك وارد كرده بود از نظر می‌گذراند. همیشه مبلغی كه وارد صندوق شده بود با یکی دو پنی بالا و پایین، همان پولی بود كه موريس جمع زده بود. بنابراین موريس می‌گفت چند دقیقه‌ای می‌رود طبقه بالا، اما به جای آن توی راهرو، پشت در عقبی دكان می‌ایستاد. از لای درز تخته در نگاه می‌كرد و مغازه را زیر نظر می‌گرفت. وقتی آن‌جا ایستاده بود توی ذهنش قیمت اجناسی را كه فروخته می‌شد جمع می‌زد و بعد از حدود پانزده دقیقه وارد مغازه می‌شد و موجودی را بررسی می‌كرد و می‌دید همان مبلغی است كه او پیش خود محاسبه كرده است.

كم‌كم داشت به این نتیجه می‌رسید سوءظنش بی‌مورد بوده است. وقتی توی آرایشگاه بوده شاید درباره اجناسی كه داخل ساك مشتری‌ها قرار داشته، اشتباه كرده است. با وجود این، نمی‌توانست باور كند آن‌ها فقط سه دلار خرید كرده باشند، شاید فرانك متوجه سوءظن او شده بود و حالا محتاط رفتار می‌كرد.

موريس بعداً فكر كرد، بله، ممكن است فروشنده دزدی بكد، اما اگر این طوری هم باشد بیشتر تقصیر اوست تا فرانك. او دیگر بزرگ تنده بود، با تمام احتیاجات يك مرد و آن وقت با محاسبه درصد ناچیزش، تمام پولی كه موريس به وی می‌پرداخت شش یا هفت دلار در هفته بود. درست است، فرانك اتاق و غذای مجانی هم در اختیار داشت، اما در این روزگار كه قیمت يك جفت كفش بی‌ارزش هشت تا ده دلار است، با شش یا هفت دلار چكار می‌شود كرد؟ پس در این میان مقصر او بود، او به كارگری كه خدماتی اضافه‌تر از وظیفه‌اش هم انجام می‌داد، مزد يك برده را می‌پرداخت. فرانك فقط فروشنده‌ای نمی‌كرد، همین هفته گذشته بود كه او لوله فاضلاب انباری را كه گرفته بود با سیمی بلند باز كرد و به این ترتیب نگذاشت پنج تا ده دلار به جیب يك لوله‌كش سرازیر شود و این البته غیر از تأثیر وجودش در رونق گرفتن بازار مغازه بود.

کرده است و این موضوع در هلن اثر میکرد. اگر در گذشته سعی کرده بود خودش را از شر فرانک خلاص کند، موضوع حالا کمی تغییر کرده بود. اکنون او نسبت به فرانک احساس محبت می کرد، می خواست کنارش باشد. با خود می گفت در جریان تلاش برای تغییر فرانک، خودش نیز تغییر کرده است.

بعد از این که هلن کتابی را که فرانک هدیه داده بود قبول کرده بود، روابط آنان با ظرافت عوض شده بود. دیگر چه تغییری بالاتر از این که هر وقت هلن کتاب شکسپیر را می خواند به فرانک الپاین می اندیشید و حتی صدای او را از میان نمایشنامه ها می شنید. هر چیز که می خواند فرانک را یادش می آورد، در هر کتابی فرانک در تمامی کلمات و همه حوادثی که کس دیگری آن ها را به وجود آورده بود، حضور داشت، گویی همه روابط فقط به یک راه ختم می شد. فرانک همه جا بود و برای شروع ارتباط با وی مشکلی وجود نداشت. بنابراین بی آنکه درباره اش حرفی زده شود، آن دو بارها در کتابخانه همدیگر را ملاقات می کردند. دیدار در میان کتاب ها به هلن قوت قلب می داد و تردیدهایش را از بین می برد، گویی او به خود می قبولاند در میان کتاب ها چه کار اشتباهی می تواند انجام دهد و چه صدمه ای ممکن است در این جا به او برسد؟ وقتی کتابخانه بودند فرانک هم مطمئن تر بود، هر چند یک بار زمانی که داشتند خانه برمی گشتند فرانک از هلن فاصله گرفته و به شدت گوش به زنگ شده بود، گاه گاهی برمی گشت و پشت سرشان را نگاه می کرد، گویی کسی آن ها را تعقیب می کرد، اما چه کسی و برای چی باید آنها را تعقیب می کرد؟ او هیچ وقت تا مغازه همراه هلن نمی رفت، درست مانند گذشته، با توافقی دو جانبه، هلن جلوتر می رفت و بعد فرانک بلوک را دور می زد و از راه دیگری وارد منزل می شد، بدین ترتیب او مجبور نبود از جلو ویتترین دکان بگذرد و ببینندش که از همان مسیر هلن دارد می آید.

هلن احتیاط فرانک را این طور تعبیر می کرد که او احساس پیروزی می کند و نمی خواهد آن را به خطر اندازد. این بدان معنی بود که فرانک ارزشی بیش از آنچه که هلن تصورش را می کرد، برای او قائل بود.

آن وقت، یک شب که از میدانی در پارک رد می شدند، برگشتند و روبروی هم

با وجود تردیدهای بسیار نیرومند، هلن حس میکرد عاشق فرانک می شود. چنین چیزی درست مثل رقصی سرسام آور بود و هلن آن را نمی خواست. ماه سردی بود و اغلب برف می بارید. هلن روزهای سختی را می گذراند. با تردیدهایش و از این که مبادا اشتباه مصیبت باری مرنکب شود، می جنگید. یک شب خواب دید خانه شان سوخته و پدر و مادر فقیرش جایی ندارند بروند. آن ها توی پیاده رو ایستاده بودند و با لباس زیر شیون می کردند. وقتی ناگه از خواب پرید، با عدم اعتماد دیرینه اش نسبت به این غریبه دماغ شکسته مبارزه کرد، اما موفقیتی به دست نیاورد. غریبه عوض شده بود، دیگر غریبه نبود، همین هم دلیل تغییراتی بود که در وجود هلن اتفاق می افتاد. روزی فرانک ناشناسی به نظر می رسید که دزدکی در اعماق انباری تاریک کمین کرده بود، روز دیگر او زیر آفتاب ایستاده بود، لبخندی به چهره داشت، گویی هر آن چه را که هلن درباره اش می دانسته و هر چیزی را که نمی دانسته، یکباره به تمامی ذوب شده و از بین رفته و دیگری چیزی از آن در خاطره هلن باقی نمانده بود. هلن به خود می گفت اگر فرانک چیزی را مخفی می کند، مربوط به درد و رنج گذشته اوست، درد و رنج دوران یتیمی و آثار بعدی آن. چشمانش الان آرام تر و مهربان تر شده بود، بینی شکسته اش به صورتش می آمد و صورتش مناسب او بود، درست سر جایش قرار گرفته بود. او مرد آرامی بود و با وقار انتظار می کشید و هلن به این وقار احترام می گذاشت. احساس می کرد او را عوض

ایستادند. هلن کوشید احساس خطر را در وجودش بیدار کند، اما خطر کم‌رنگ شده بود، از او دور شده بود و در میان بازوان فرانتک قرار داشت. هلن که به سینه فرانتک فشرده می‌شد و به تماس بدن او پاسخ می‌داد، احساس کرد سرمای شب عقب نشست و گرمایی در وجودش دوید. اما درست در اوج این گرما هم احساس تردید به او هجوم آورد و دید که حالش دارد بد می‌شود. این موضوع هلن را غمگین کرد. تقصیر با او بود. این بدان معنی بود که او هنوز هم فرانتک را به طور کامل نپذیرفته است. هنوز هم چراغ‌های خطر روشن بودند و می‌گفتند: نه. فقط کافی بود به این چراغ‌ها بیاندیشد، آن‌ها رویش تأثیر می‌گذاشتند و به اعصابش فشار می‌آوردند. وقتی به خانه برمی‌گشتند هلن نمی‌توانست نخستین تماسشان را فراموش کند. ولی چرا باید چنین کاری او را این همه نگران سازد؟ سپس فرانتک را دید که چشم‌هایش غمگین بودند و وقتی فرانتک نگاهش نمی‌کرد، گریست. آیا هرگز بهار نخواهد آمد؟

هلن با بحث و استدلال می‌خواست جلو عشق را بگیرد، اما به زودی تعجب می‌کرد از اینکه تمامی دلایلش به سرعت کم‌رنگ می‌شدند و از بین می‌رفتند. دیگر مثل گذشته نمی‌توانست دلایل خود را ثابت و استوار نگاه دارد. دلایل هلن از مغزش می‌گریختند، تغییر می‌کردند، جابه‌جا می‌شدند، گویی چیزی اعتبارات، ارزش‌ها و حتی تجربه‌های پایدار و همیشگی را عوض کرده بود. مثلاً انگار که دیگر یهودی نبود. تا همین اواخر این موضوع سد بزرگی به شمار می‌رفت، حتی مانع از این میشد که هلن به طور جدی با فرانتک حرف بزند، اما حالا دیگر چیز چندان مهمی به نظر نمی‌رسید، در این‌گونه مواقع چگونه ممکن است چنین چیزی اهمیت داشته باشد؟ چه چیز دیگری غیر از عشق و محبت می‌توانست مهم باشد؟ اخیراً هلن به این نتیجه رسیده بود ناراحتی او از این که فرانتک مردی غیر یهودی است بیشتر به خاطر پدر و مادرش بوده تا خودش. گرچه هلن چندان پایبند به احکام یهود پرورش نیافته بود، اما نسبت به یهودیان حس وفاداری می‌کرد و این وفاداری بیش‌تر به خاطر مسائلی بود که آنان با آن روبرو شده بودند و گرنه هلن اطلاعات زیادی درباره تاریخ یهودیان و مسائل دینی یهود نداشت. هلن آنان را به عنوان یک قوم دوست

داشت و به خاطر این که فردی از این قوم بود به خود می‌بالید، هیچ وقت تصورش را نمی‌کرد با کس دیگری غیر از یک یهودی از دواج کند. اما اخیراً به این نتیجه رسیده بود در روزگاری این چنین غم‌انگیز، زمانی که همه چیز در برابر شادی شخص جبهه گرفته بود، دستیابی به عشق معجزه می‌کرد و اگر دو نفر می‌توانستند به تمامی آن را به چنگ آورند، چیزی مهم‌تر از عشق وجود نداشت. اگر مسئله دین در نظر گرفته می‌شد، آیا پافشاری روی این امر که اعتقادات مرد باید درست مثل اعتقادات او باشد اهمیت داشت، یا اشتراک آنان در همه آرمان‌های زندگی و اشتیاق‌شان به این که عشق را در تمامی زندگی‌شان محفوظ نگه دارند و تا آن‌جا که می‌توانند عشق را در هر آنچه که برایشان عزیز است مداخله دهند؟ اختلاف مردم با یکدیگر هر اندازه کمتر باشد بهتر است، بنابراین هلن موضوع را تا اندازه‌ای برای خود حل کرده بود، اما هنوز هم تمامی مسائل برایش حل نشده بود و این ناراضی‌اش می‌کرد.

اما منطق هلن، اگر اسمش را بشود منطق گذاشت، برای درد و اندوه پدر و مادرش در صورت کشف ماجرا، نتوانسته بود درمان شفابخشی بیابد. اگر فرانتک در دانشگاه ثبت نام می‌کرد، شاید بعضی از تردیدهای آید، درباره ارزش فرانتک به عنوان یک فرد قابل اعتنا برطرف می‌شد، اما دانشگاه که کنیسه نبود، لیسانس هم جزئی از احکام دین یهود به شمار نمی‌رفت. مادر و حتی پدرش با همه عقاید آزادیخواهانه‌اش، حتماً اصرار می‌کردند فرانتک باید چیزی باشد که الان نیست. اگر کار به جار و جنجال می‌کشید، هلن هرگز اطمینان نداشت بتواند این جار و جنجال را بخواباند. او از بحث کردن درباره این موضوع وحشت داشت، از تماس‌های اشک‌آلود پدر و مادرش و از پریشانی خودش از اینکه آرامش اندک آنان را در این جهان پهنوار به هم می‌زد و به سهم خود بر ناراحتی‌های آنان می‌افزود، می‌ترسید. خدا می‌دانست که آن‌ها همین حال‌اش هم به اندازه کافی ناراحتی داشتند. انسان برای زیستن سال‌های زیادی را در اختیار دارد، اما جوانی زمان کوتاهی از این سال‌ها را به خود اختصاص می‌دهد، پس درباره وقایعی که اندوهبار بودند، باید با اطمینان بیشتری گام برداشته می‌شد. هلن ضرورت خویشتنداری خود را پیش‌بینی می‌کرد و می‌دانست که برای تصمیم‌گیری باید درد زیادی را تحمل کند.

موریس و آیدا به شدت آزرده می‌شدند، اما طولی نمی‌کشید که درد و اندوه آنان کمتر می‌شد و شاید هم از بین می‌رفت، ولی خود هلن نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و آرزو نکند که بچه‌هایش با یهودیان ازدواج کنند.

اگر بافرانک عروسی می‌کرد، اولین کارش این بود که او را یاری کند تا بفهمد باید برای خودش کسی باشد. نت پرل هم می‌خواست کسی باشد، اما برای او این بدان معنی بود که هر چه بیشتر پول در آورد تا بتواند از بعضی دوستان مرفهش در دانشکده حقوق جلو بزند. از سوی دیگر، فرانک می‌کوشید از خودش کسی بسازد و جاه‌طلبی‌اش ارزشمندتر بود. هر چند نت تحصیلات رسمی بیشتری داشت، اما فرانک درباره زندگی بیشتر می‌دانست و این احساس را به آدم می‌داد که از عمق و غنای ژرف‌تری برخوردار است. هلن می‌خواست فرانک همان چیزی باشد که خودش می‌خواست و به خاطر همین در نظر گرفته بود در دانشکده از او حمایت کند. وقتی می‌فهمید فرانک واقعاً می‌خواهد چکار بکند، می‌توانست او را مجسم کند که به گرفتن مدرک فوق لیسانس نائل آمده است. هلن می‌دانست این به معنی پایان نقشه‌های نامعلوم او برای رفتن به دانشگاه روزانه است، ولی نقشه‌های او در حقیقت مدتها پیش پایان یافته بود و فکر می‌کرد وقتی فرانک چیزی را که خود او ندارد به دست آورد، سرانجام این حقیقت را قبول خواهد کرد. شاید بعد از این که فرانک به عنوان مهندس یا شیمیدان مشغول کار می‌شد، او هم برای فرو نشانیدن عطش خود یک سالی دانشکده می‌رفت. آن موقع او سی سالش می‌شد، اما به تعویق انداختن این موضوع به داشتن یک خانواده می‌ارزید، چون خانواده می‌توانست انگیزه خوبی برای فرانک ایجاد کند و به خود هلن هم اجازه دهد مژه چیزی را که مدتها در آرزویش بوده، بچشد. او همچنین امیدوار بود آن‌ها بتوانند نیویورک را ترک کنند. می‌خواست جاهای دیگر کشور را هم ببیند. اگر هم کارها خوب پیش می‌رفت، شاید آیدا و موریس روزی بالاخره مغازه را می‌فروختند و می‌آمدند با آن‌ها زندگی می‌کردند. امکان داشت همه آن‌ها در کالیفرنیا زندگی بکنند و آن وقت موریس و آیدا خانه کوچکی برای خود می‌خریدند و نزدیک خانه نوه‌های خود روزگار راحتی را می‌گذراندند.

هلن فکر می‌کرد اگر انسان جرأت استفاده از فرصت را داشته باشد، آینده می‌تواند احتمالات را تحقق بخشد. اما سؤال این بود که آیا هلن جرأت استفاده از این فرصت را داشت؟

هلن هر گونه تصمیم‌گیری مهم را عقب می‌انداخت. او بیش از همه از یک سازش بزرگ وحشت داشت، خیلی‌ها را که می‌شناخت دیده بود به چیزی بسیار پایین‌تر از آنچه همیشه می‌خواستند، تن در داده بودند. می‌ترسید مجبور شود انتخابی را قبول کند که به مراتب پایین‌تر از سطح توقعش باشد، زندگی‌ای را بپذیرد که با آنچه همیشه آرزویش را داشته تفاوت بسیار دارد و به سرنوشتی دچار شود که از آرمان‌هایش خیلی دور است. او نباید این کار را می‌کرد، حتی اگر معنی‌اش حفظ فرانک یا از دست دادنش باشد. ترس دائم او که زیر همه ترس‌ها جا خوش کرده بود این بود که زندگی آن گونه که آرزویش را دارد از آب در نیاید و یا این که خیلی با آرزوهایش فاصله داشته باشد. دوست داشت عوض شود، جایگزین‌های تازه‌ای را بپذیرد، اما نمی‌خواست از اصل رؤیاهایش جدا شود. بسیار خوب، وقتی تابستان بیاید، بالاخره تکلیفش را روشن خواهد کرد. در همین حال، فرانک هر سه شب یک بار به کتابخانه می‌رفت و می‌دید هلن آنجاست. اما زمانی که پیر دختر مسئول کتابخانه نگاه معنی‌داری به آنان کرد، آن‌ها خجالت کشیدند و جای دیگری دیدار کردند. آنها در کافه تریاها، سالن‌های سینما، پیتزا فروشی‌ها همدیگر را می‌دیدند. در این قبیل جاها زیاد نمی‌شود حرف زد یا کسی را بغل کرد یا بغلت کنند، بنابراین برای صحبت کردن قدم می‌زدند، برای خلوت کردن پنهان می‌شدند.

فرانک می‌گفت بولتن دانشگاه را که تقاضا کرده بود، دریافت می‌کند و حوالی ماه مه رونوشتی از مدرک تحصیلی دیپلم خود را به دانشگاه مورد نظرش خواهد فرستاد. فرانک به هلن می‌فهماند که می‌داند نقشه‌هایی برایش دارد. او زیاد حرف نمی‌زد، همیشه می‌ترسید اگر دهانش را کمی زیادتر از این باز کند، همان طالع نحس همیشگی دامنش را بگیرد.

اول کار، فرانک با شکیبایی انتظار می‌کشید. چکار دیگری می‌توانست بکند؟ تا حالا منتظر شده بود و از این به بعد هم منتظر می‌شد. او اصلاً با انتظار زاده شده بود. اما به زودی متوجه شد دیگر از تنهایی‌اش خسته شده است، هر چند می‌کوشید این حالتش را بروز ندهد. از بیهودگی بغل کردن همدیگر توی آستانه درها و نشستن روی نیمکت‌های سرد پارک‌ها خسته شده بود. درباره‌ی هلن آن گونه که او را در حمام دیده بود، فکر می‌کرد. این خاطره بار سنگینی روی دوشش بود. او قربانی لبه تیز هوسش بود. پس هلن را طوری می‌خواست که در باره‌اش فکر کرده بود، می‌خواست او را ببرد به اتاقش. فرانک اطمینان می‌خواست، به گروگان احتیاج داشت. به خود می‌گفت تا وقتی هلن اجازه نداده تصاحبش کنم، مال من نیست. همیشه همین طور بوده است. البته این موضوع همیشه هم حقیقت نداشت، ولی آن اندازه حقیقت داشت که با اهمیت باشد. می‌خواست به این شکنجه که تالاب چشمه ببردش و بعد تشنه برش گردانند پایان دهد. می‌خواست هلن را به طور کامل در اختیار داشته باشد.

حالا دیگر بیش از گذشته همدیگر را می‌دیدند. آنها روی نیمکت بزرگراه، گوشه‌ی یک خیابان و بالاخره در جایی از این دنیای طوفانی با هم ملاقات می‌کردند. وقتی باران می‌گرفت یا برف می‌بارید به آستانه درها پناه می‌بردند یا می‌رفتند خانه. یک شب فرانک شکایت کرد که: «چقدر مسخره است، ما هر دو تو به خونه گرم زندگی می‌کنیم، اما باید همدیگرو این جا توی این هوای سرد ببینیم.» هلن چیزی نگفت.

فرانک چشم‌های ناراحت هلن را نگاه کرد و گفت: «فراموشش کن، همین طوری که هست خوبه.»

هلن به تلخی گفت: «این جوونی ماست که هدر میره.»

همان موقع فرانک دلش می‌خواست از هلن دعوت کند به اتاقش بیاید، اما احساس کرد هلن این دعوت را نخواهد پذیرفت، بنابراین حرفی در این مورد نزد

در یک شب سرد و پرستاره هلن دنبال فرانک راه افتاد و از میان درختان پارکی که اغلب آن جا می‌رفتند گذشت و به چمن بزرگی رسید که شب‌های نابسان عشاق

شب آن جا روی علف‌ها می‌نشستند.

فرانک با اصرار گفت: «بیا این جا یه دقیقه بشین، کسی این طرفا نیست.» اما هلن دعوت فرانک را قبول نکرد.

فرانک پرسید: «چرا نه؟»

هلن گفت: «حالا نه.»

هر چند فرانک بعداً موضوع را انکار کرد، ولی هلن در همان لحظه متوجه شد او بی‌تاب شده است. بعضی وقتها ساعت‌ها عصبی بود. هلن ناراحت می‌شد و نمی‌دانست این سرگردانی آنان چه زخم کهنه‌ای در فرانک به وجود آورده است.

یک شب آن دو تنها روی نیمکت بزرگراه نشسته بودند و فرانک دستش را روی پشتی نیمکتی که هلن بر آن تکیه زده بود گذاشته بود، اما این جا خیلی نزدیک خانه‌شان بود، هلن عصبی بود و هر موقع که کسی از آنجا رد می‌شد، از جا می‌پرید. بعد از اینکه هلن سه بار با حالتی عصبی از جا پرید، فرانک گفت: «گوش کن هلن، این وضع دیگه قابل تحمل نیست، یه شب باید جایی بریم که دیگه کسی مزاحمون نشه.»

هلن پرسید: «مثلاً کجا؟»

- «تو خودت کجا رو پیشنهاد می‌کنی؟»

- «نمی‌تونم چیزی بگم فرانک، نمی‌دونم.»

- «تا کی باید به این وضع ادامه بدیم؟»

هلن که لبخند محوی به لب داشت گفت: «تا زمانی که بخواهیم، یا تا زمانی که همدیگرو بخواهیم.»

- منظور من این نیست. چیزی که در باره‌اش حرف می‌زنم یه محل خصوصی و ناشناس نیست.»

هلن چیزی نگفت.

فرانک با نوعی پیشنهاد گفت: «شاید یه شب بتونیم یواشکی بریم بالا تو اتاق من. خیلی راحت می‌تونیم این کارو بکنیم. منظورم امشب نیست، منظورم جمعه شبه که نیک و تسی میرن سینما و مادرت اون پایین تو مغازه است. بخاری تازه‌ای

خریده‌ام و اتاقم حسابی گرمه. هیشکی نمی‌فهمه تو اونجایی. می‌تونیم مدتی با هم تنها باشیم، ما هیچ وقت با هم تنها نبوده‌ایم.»

هلن گفت: «من نمی‌تونم.»

- «چرا؟»

- «فرانک، نمی‌تونم.»

- «پس کی می‌تونیم بدون قایم موشک بازی با هم تنها باشیم؟»

هلن گفت: «فرانک، یه چیزی هست که باید کاملاً برات روشن کنم. بهتره بدونی تا زمانی که مطمئن نشم واقعاً عاشقت شده‌ام و شاید هم تا زمانی که از دواج نکرده‌ایم، هیچ اتفاقی بین ما نخواهد افتاد. این یادت باشه.»

- «من هیچ وقت چیزی ازت نمی‌خوام. منظورم این بود که بیایی بالا تو اتاق من تا راحت تر باشی و از دیدن هر سایه‌ای این طوری از جات نپری.» سیگاری افروخت و در سکوت آن را دود کرد.

بعد از دقیقه‌ای هلن گفت: «متأسفم، فکر کردم باید بهت بگم درباره این موضوع چه جوهری فکر می‌کنم. به هر حال باید یه روزی بهت می‌گفتم.» از جایشان برخاستند و راه افتادند، زخم قدیمی فرانک بیشتر خورده بود.

از باران سردی که می‌بارید آب گل‌آلود زرد رنگی توی جوی‌ها راه افتاده بود. دو روز تمام همه‌اش باران بارید و دلتنگی‌ها را افزود. هلن قول داده بود فرانک را روز جمعه ببیند ولی وقتی به بیرون رفتن در این هوای بارانی اندیشید، از این دیدار منصرف شد. وقتی از کارش به خانه برگشت و فرصت مناسبی گیر آورد، یادداشتی از زیر در اتاق فرانک به داخل سُر داد و برگشت پایین. در یادداشت نوشته شده بود، اگر نیک و تسی سینما بروند او سعی می‌کند چند دقیقه هم که شده بیاید بالا توی اتاق فرانک.

ساعت هفت و نیم نیک در اتاق فرانک رازد و پرسید که دلش می‌خواهد به سینما برود یا نه. فرانک گفت نه و فکر کرد فیلمی را که نمایش می‌دهند، قبلاً دیده است. نیک خدا حافظی کرد و آنوقت او و تسی که بارانی به تن کرده و چتر برداشته بودند از خانه خارج شدند. هلن منتظر شد تا مادرش برود پایین پیش موریس، اما پیدا آه و

نالِه کرد که پایش درد می‌کند و می‌خواهد توی خانه استراحت کند. بعد هلن خودش پایین رفت و فکر کرد فرانک صدای قدم‌هایش را روی پله‌ها خواهد شنید و متوجه خواهد شد اشکالی پیش آمده و تا زمانی که ممکن است کسی متوجه بشود هلن دارد بالا می‌رود، او از رفتن به اتاق فرانک و دیدن او خودداری خواهد کرد.

ولی چند دقیقه بعد آیدا آمد توی مغازه و گفت بی‌قرار است و نمی‌تواند بالا بماند. هلن گفت می‌خواهد سری به بتی پرل بزند و ممکن است با او بروند پیش خیاطی که لباس عروسی بتی را می‌دوزد.

آیدا گفت: «بارون میاد.»

هلن گفت: «می‌دونم مامان.» و از این که می‌خواست سر مادرش کلاه بگذارد ناراحت شد.

بعد، آمد بالا توی اتاق خودش، کلاه و کتش را پوشید، گالش به پا کرد و چتر برداشت و رفت پایین و در را طوری کوبید تا همه متوجه شوند او از منزل خارج شده است و آنوقت آرام در را باز کرد و بانوک پارت طبقه بالا.

فرانک حدس زده بود جریان از چه قرار است و با اولین ضربه آهسته هلن، در را به روی او گشود. هلن رنگ به صورت نداشت، دستپاچه بود اما با این حال دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. فرانک او را سخت به سینه فشرد و توانست ضربان شدید قلبش را حس کند. به خود گفت امشب حتماً اجازه خواهد داد.

هلن همچنان ناراحت می‌نمود. مدتی طول کشید تا از اینکه به مادرش دروغ گفته بود وجدانش را آسوده کند. فرانک چراغ اتاقش را خاموش کرد و رادیو را روی ایستگاهی گذاشت که موسیقی ملایم رقص از آن پخش می‌شد، آنگاه روی تخت‌خواب دراز کشید و سیگار دود کرد. هلن مدتی با ناراحتی توی صندلی فرانک نشست و نور سیگار او را تماشا کرد و بعد به دانه‌های باران که روی شیشه پنجره فرود می‌آمدند نگاه کرد. نور چراغ‌های خیابان روی شیشه پنجره می‌تابید. وقتی فرانک ته سیگارش را توی زیر سیگاری کف اتاق له کرد، هلن کفش‌هایش را در آورد و روی تخت‌خواب باریک، کنار فرانک دراز کشید، فرانک عقب تر رفت و به دیوار تکیه داد. گفت: «این جوهری خیلی خوبه.» هلن چشم‌هایش را بست و گرمای بخاری را چون

دستی که بر پشتش گذاشته باشند حس کرد. مدتی آرام روی تختخواب خوابید، انگار که چرتی زده باشد. به صدای آهسته باران که از خیابان می‌آمد گوش داد و در ذهنش بهار را مجسم کرد، گرچه هنوز هفته‌ها به آمدن بهار مانده بود. آنگاه در خیالش زیر بارش بارانی که صدایش را می‌شنید انواع مختلف گل روییدند و او در میان گل‌های بهاری که در تاریکی از دل زمین سر بر آورده بودند دراز کشید و یک شب شیرین بهاری را در افکارش تجربه کرد و بعد متوجه شد بغضی گلویش را می‌فشارد.

فرانک گفت: «دوستت دارم عزیزم، تو همون دختری هستی که می‌خوام.»
لحظه‌ای این فکر به مغز هلن راه یافت که ممکن است فرانک او را اذیت کند ولی فرانک این کار را نکرد و او بلند شد و لب تخت نشست.

فرانک به نجوا گفت: «خواهش می‌کنم، عزیزم.»

هلن نرم جواب داد: «متأسفم، بهت گفته بودم که نمی‌تونم.»

پنج دقیقه گذشت. فرانک پرسید: «چی ناراحتت می‌کنه؟»

- «هیچ چی، اما من اعتقاداتی برای خودم دارم. اون شب هم توی بزرگراه بهت گفتم که جریان از چه قراره.»

فرانک گفت: «اون شب منظور تو نفهمیدم.»

- «عشق باید با عاشقی همراه باشه.»

- هلن، من که گفتم دوستت دارم، تو هم که شنیدی چی گفتم.»

- «منظورم اینه که منم باید متقابلاً تورو دوست داشته باشم، فکر می‌کنم همینطور هست، اما بعضی وقتا مطمئن نیستم.»

فرانک باز هم سکوت کرد. هلن با پیرشانی به موسیقی رادیو گوش کرد. ولی حالا کسی با این موسیقی نمی‌رقصید.

- «ناراحت نباش فرانک.»

فرانک تند گفت: «از این وضع خسته شده‌ام.»

هلن گفت: «فرانک، بهت گفته بودم من قبلاً با کس دیگه‌ای بودم و بعدها همین همیشه ناراحتت می‌کرد. به این خاطر به خودم قول داده‌ام دیگه این کارو نکنم، مگه

واقعاً عاشق شده باشم. نمی‌خوام یه دفه دیگه از خودم متنفر بشم. می‌خوام اصول خودمو حفظ کنم و دلم می‌خواد اگه ازت خواستم تو هم به این اصول احترام بذاری. الان هم همین انتظارو ازت دارم. شاید روزی بدون هیچ قید و شرطی دوستت داشته باشم.»

فرانک گفت: «بی‌معنیه.» اما بعد با کمال تعجب دید که اندیشه هلن او را هم تسخیر کرده است. به خود گفت بهتر است او هم اصولی داشته باشد و بعد آرزو کرد ای کاش واقعاً چنین اصولی می‌داشت. این آرزو مانند اندیشه‌ای کهنه و دور می‌نمود و با تعجب و اندوهی دردناک یادش آمد بارها و بارها آرزو کرده است تسلط بیشتری به خودش داشته باشد اما آخر کار سهم بسیار اندکی از این آرزو نصیبش شده است. گفت: «از حرفی که الان بهت گفتم متأسفم، منظورم واقعاً این نبود.»

هلن جواب داد: «می‌دونم.»

فرانک به خشکی گفت: «هلن، دلم می‌خواد بدونی من قلباً آدم زیاد بدی نیستم.»
- «منم غیر از این فکر نمی‌کنم.»

- «حتی وقتی بدم، خوبم.»

هلن گفت فکر می‌کند می‌فهمد منظور او چیست.

هلن بار دیگر روی تخت دراز کشید و چرت زد و وقتی بیدار شد که نیک و تسی برگشتند به اتاق خوابشان و درباره فیلمی که دیده بودند با یکدیگر صحبت کردند. معلوم شد فیلمی که دیده بودند داستانی عاشقانه داشته و تسی از آن خیلی خوشش آمده. بعد تسی و نیک لباس‌هایشان را در آوردند و روی تختخواب دو نفره‌شان خوابیدند و تختخواب صدا کرد. هلن درباره فرانک ناراحت شد ولی معلوم بود که فرانک احساس ناراحتی نمی‌کند. نیک و تسی زود به خواب رفتند. هلن که آرام نفس می‌کشید به نفس‌های سنگین آنان گوش کرد و ناراحت شد از اینکه چگونه باید پایین برود، چون اگر آید بیدار باشد صدای قدم‌های او را روی پله‌ها خواهد شنید. اما فرانک آهسته گفت او را می‌برد توی راهروی ورودی ساختمان و بعد از چند دقیقه او می‌تواند بیاید بالا، انگار که از بیرون وارد ساختمان شده است. هلن کلاه و کتش را پوشید، گالش‌هایش را به پا کرد و مواظب شد چترش را جا

نگذارد. فرانتک او را از پله‌ها پایین برد. آنچه شنیده می‌شد فقط صدای قدم‌های آهسته و سنگین فرانتک بود. آن دو خداحافظی کردند و فرانتک رفت بیرون تا زیر باران قدم بزند. هلن در راهرو را باز کرد و رفت بالا و تازه آن وقت بود که آیدا به خواب رفت.

پس از آن، هلن و فرانتک همیشه در خارج از خانه با هم قرار می‌گذاشتند.

بعد از ظهر بود و برف می‌بارید که کارآگاه مینوگ مردی را که دستبند زده بود پیشاپیش خود به داخل مغازه هل داد. مردی تنومند که ریشش را اصلاح نکرده بود، بادگیر رنگ و رو رفته سبز رنگی به تن داشت و شلوار کتانی راه راه پوشیده بود. حدود بیست و هفت سال داشت، با چشمانی خسته و سری بدون کلاه. وارد مغازه که شد دست‌های دستبند زده‌اش را بالا برد تا برف را از روی موهای خیشش پاک کند. کارآگاه از فروشنده پرسید: «موریس کجاست؟»

- «توی پستو.»

کارآگاه مینوگ به مردی که دستبند داشت گفت: «برو جلو.»

آنها رفتند داخل پستو. موریس روی نیمکت نشسته بود و دزدکی سیگار می‌کشید. با دیدن آنها فوراً سیگار را خاموش کرد و ته سیگار را توی سطل آشغال انداخت.

کارآگاه گفت: «موریس، فکر می‌کنم کسی رو که سر تو زخمی کرده گیر آوردم.» صورت بقال مثل گچ سفید شد. به مرد زل زد ولی نزدیکش نرفت. لحظه‌ای بعد زیر لبی گفت: «نمی‌تونم بگم این همونه. اون صورتشو با دسنمال پوشونده بود.»

کارآگاه گفت: «این یکی هم حرومزاده زرنگیه.»

- «اونی که تورو زد، هیکل گنده‌ای داشتن، درسته؟»

- گنده نه، چاقی بود. رفیقش جثه بزرگی داشت.»

فرانتک آستانه در ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

کارآگاه مینوگ صورتش را طرف او چرخاند و پرسید: «تو کی هستی؟»

موریس به جای او جواب داد: «فروشنده منه.»

کارآگاه دگمه‌های پالتویش را باز کرد و دستمال تمیزی از جیب کتش بیرون آورد. خطاب به فرانتک گفت: «لطفاً در حق من بکن، این دستمالو بندرویی بوزه این آقا.»

فرانتک جواب داد: «ترجیح میدم این کارو نکنم.»

- «گفتم که به عنوان یه لطف این کارو بکن. نذار من بزخم تو سر این آدمی که دستاش هم بسته است.»

فرانتک دستمال را گرفت و گرچه اصلاً دلش نمی‌خواست، اما هر طوری بود دستمال را روی صورت مرده بست، مرد مظنون خود را راست نگه داشته بود.

- «حالا چی میگی موریس؟»

موریس که عصبی شده بود، گفت: «نمی‌تونم بگم.» مجبور شد بنشیند.

فرانتک پرسید: «موریس، می‌خواهی برات یه لیوان آب بیارم.»

- «نه.»

کارآگاه مینوگ گفت: «عجله نکن، وقت هست. یه دفعه دیگه هم نگاهش کن.»

- «من این مردو نمی‌شناسم. اونی که همراهش بود خشن تر رفتار می‌کرد، صدای زمختی داشت، خوشایند نبود.»

کارآگاه گفت: «یه چیزی بگو، پسر.»

مرد مظنون با صدایی بی‌روح گفت: «من به این مرد دستبرد نزده‌ام.»

- «موریس، این همون صداست؟»

- «نه.»

- «شبییه اون یکی هم نیست؟ اونی که همراه چافه بود؟»

- «نه، این کس دیگه ایه.»

- «از کجا این قدر مطمئنی؟»

- «اونی که چاقه را کمک می‌کرد، عصبی بود، گنده‌تر از این بود. اینو هم بگم»

دستای این مرد کوچیکه، در حالی که همدست سارق دستای بزرگ و سنگینی داشت.

- «مطمئنم؟ ما دیشب اینو هنگام ارتکاب جرم دستگیر کردیم. اون همراه یکی دیگه که فرار کرد داشتند به یه خوابار فروشی دستبرد می‌زدن.»

کارآگاه دستمال را از روی دهان مرده باز کرد و آنرا توی جیبش انداخت. عینکش را داخل قاب عینکی چرمی گذاشت و گفت: «موریس، فکر می‌کنم ازت خواسته بودم اگه پسر مراد مینوگ رو این طرفا دیدی بهم اطلاع بدی. اونو ندیدی؟»

بقال گفت:

- «نه.»

فرانک به طرف ظرفشویی رفت و با لیوانی آب، دهانش را شست.

کارآگاه از فرانک پرسید: «شاید تو اونو بشناسی؟»

فرانک گفت:

- «نه.»

کارآگاه دگمه‌های پالتوش را بست. گفت: «خیله خب، باشه. راستی موریس فهمیدی کی شیراتو می‌دزدید؟»

موریس گفت: «دیگه کسی شیرامو نمی‌دزده.»

کارآگاه به مطنون گفت: «راه بیفت، پسر.»

مردی که دست‌هایش را دستبند زده بودند، از مغازه خارج شد و زیر برف راه افتاد، کارآگاه هم دنبالش کرد.

فرانک آن‌ها را دید که رفتند و سوار ماشین پلیس شدند و آنوقت برای مرده دلش سوخت. به خودش گفت گرچه من دیگه همان آدم قبلی نیستم، اما اگر الان دستگیرم کنند، چه می‌شود؟

موریس که درباره بطری‌های شیر دزدیده شده فکر می‌کرد با نظری گناهکارانه به دستیارش چشم دوخت.

فرانک تصادفاً به اندازه دست‌هایش توجه کرد و بعد مجبور شد برود دستشویی.

بعد از شام وقتی روی تختخواب دراز کشیده بود و درباره قیافه‌اش فکر می‌کرد، صدای قدم‌هایی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمدند و بعد شنید که کسی در اتاق او را

زد. وارد مینوگ بود که آن جا ایستاده بود و از زیر کلاه کرکی‌اش به او نیشخند می‌زد، چشم‌هایش ریز و بی‌فروغ بود. لاغر شده بود و وضعیت بدتر به نظر می‌رسید. فرانک گذاشت وارد بیاید تو و رادیو را روشن کرد. وارد روی تخت نشست، آب برف از کفش‌هایش می‌چکید.

فرانک پرسید: «کی بهت گفت من این جا زندگی می‌کنم؟»

وارد گفت: «مراقبت بودم، دیدم که وارد ساختمان شدی، در را باز کردی و رفتی بالا.»

فرانک به خودش گفت معلوم نیست چطوری باید از شر این مردک راحت بشوم. با کج خلقی به وارد گفت: «بهتره این طرفا آفتابی نشی، اگه موریس تورو با این کلاه لعنتی بشناسه، هر دو میریم زندون.»

وارد گفت: «اومدم این دوست چشم‌ور قلنبیده‌مو ببینم، لوئیس کارپ. یه بطر مشروب ازش می‌خوام ولی بهم نمیده، چون پول نقد ندارم. فکر کردم دوست قشنگم فرانک آلیاین یه مقدار بهم میده. دوست خوبم حرومزاده درستکار و سخت کوشیه.»

- «عوضی اومدی، من پولی ندارم.»

وارد مودیانه فرانک را برانداز کرد. گفت: «فکر کردم حتماً با دزدی از این یهودی مقدار زیادی پس‌انداز کردی.»

فرانک به او زل زد اما جوابی نداد.

وارد نگاهش را از او برگرفت. گفت: «حتی اگه چیزی هم از این یهودی لعنتی بدزدی به من ربطی نداره. اون چه که به خاطرش اومدم این جا اینه که کار تازه‌ای گیر آوردم که می‌تونیم بدون دردسر با هم انجامش بدیم.»

- «بهت که گفتم من علاقه‌ای به کارای تو ندارم، وارد.»

- «فکر کردم دلت می‌خواد هفت تیر تو پس بگیری، چون در غیر این صورت ممکنه یه دفعه در حالی که اسمت روشه گم و گور بشه.»

فرانک دست‌هایش را به هم مالید.

وارد دوستانه گفت: «تنها کاری که باید بکنی روندن ماشینه.»

تعقیب کنی، یا چیزی به موریس بگی، اولین کاری که می‌کنم اینه که به پدرت تو اداره پلیس زنگ می‌زنم و بهش می‌گم کدوم جهنمی می‌تونه پیدات کنه. امروز پدرت اومده بود مغازه و سراغتو می‌گرفت، آگه تو بیینه کله تو داغون می‌کنه، حالیت شد.»

وارد غرولندکنان به طرف فرانک تف انداخت، اما تفش به هدف نخورد و روی دیوار نشست و پایین چکید: «یهودی بوگندو». آن وقت از اتاق بیرون پرید و پله‌ها را دو تا یکی پایین دوید.

بقال و آیدا از مغازه بیرون آمدند تا ببینند چه کسی روی پله‌ها سر و صدا راه انداخته است، اما تا آن موقع وارد ناپدید شده بود.

فرانک روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست.

یک شب تاریک و طوفانی وقتی هلن او آخر شب از خانه بیرون رفت، آیدا در طول خیابان‌های سرد او را تعقیب کرد و دید که از میدان گذشت و داخل پارکی متروک شد و فرانک آلباین را ملاقات کرد. آن جا در فضای باز میان بوته‌های بلند یاس و درختان تاریک افرا چند تا نیمکت قرار داشت که نیمه تاریک و خلوت بودند و فرانک و هلن می‌خواستند تنها باشند. آیدا آنها را دید که روی یکی از نیمکت‌ها نشستند. آیدا به زحمت و نیمه جان خود را به خانه رساند. موریس خوابیده بود و آیدا نخواست بیدارش کند. توی آشپزخانه نشست و هق‌هق گریه کرد.

وقتی هلن خانه برگشت و مادرش را دید که توی آشپزخانه گریه می‌کند متوجه شد که او فهمیده است. هم عصبانی شد و هم ترسید. دلش به حال مادرش سوخت و پرسید: «مامان، چرا گریه می‌کنی؟». آیدا سرانجام صورت گریه‌آلودش را بلند کرد و با ناامیدی گفت: «چرا گریه می‌کنم؟ به خاطر روزگار، به خاطر زندگیم که تباه شد. به خاطر تو گریه می‌کنم.»

- «مگه من چه کار کردم؟»

- «تو قلب منو شکستی، نابودم کردی.»

- «کارمون ساده است. دستبرد زدن به یه مشروب‌فروشی بزرگ در بی ریج! بعد از ساعت نه فقط یه نفر اونجاست. بیش از سیصد دلار گیرمون میاد.»

- «وارد، به نظر من وضع تو از هیچ‌نظر برای هیچ نوع سرقتی مساعد نیست. اونچه که تو بیش از همه بهش احتیاج داری بستری شدن در بیمارستانه.»

- «من چیزیم نیست. فقط قلبم یه کمی سوزش داره.»

- «بهبتره مواظب خودت باشی.»

- «داری منو به گریه میندازی.»

- «چرا نمی‌خواهی به راه راست بری؟»

- «خودت چرا نمی‌خواهی؟»

- «من دارم سعی می‌کنم.»

- «حتماً دوست دختر یهودیت الهام بخش بوده.»

- «درباره اون صحبت نکن، وارد.»

- «هفته گذشته وقتی با هم رفتید پارک، تعقیب می‌کردم. تیکه فشنگیه. بگو ببینم چند بار...»

- «گورتو گم کن از این جا برو بیرون.»

وارد لرزان از جایش بلند شد. گفت: زود باش بیست دلار رد کن بیاد والا وضعتو با رئیس یهودیت و دخترش حسابی به هم می‌ریزم. یه نامه بهشون می‌نویسم و میگم تو امبر گذشته کی بهشون دستبرد زد.»

فرانک از جایش برخاست، چهره‌اش عصبی و برافروخته بود. کیفش را از جیبش در آورد و محتویات‌اش را روی تخت خالی کرد. همه‌اش هشت تا یه دلاری بود. «همه پولم همینه.»

وارد فوری پول را قاپید.

- «برای گرفتن بقیه دوباره برمی‌گردم.»

فرانک از میان دندان‌هایش که به هم فشرده می‌شد، گفت: «وارد، آگه یه دفعه دیگه این جاها آفتابی بشی و برام دردرس درست کنی، یا آگه منو و دوست دخترمو

- «من کار بدی نکردم، کاری نکرده‌ام که شرمنداش باشم.»

- «خجالت نمی‌کشی با یه غیریهودی خلوت می‌کنی؟»

هلن آه کشید. «مامان، تو منو تعقیب کردی؟»

آیدا گریه کرد: «بله.»

- «چطور تونستی این کارو بکنی؟»

- «تو چطور تونستی با یه غیریهودی خلوت کنی؟»

- «شرمنده نیستم که با اون خلوت کرده بودم.»

هلن هنوز امیدوار بود از یک جار و جنجال خلاص شود، همه چیز آشفته و در حال انفجار بود.

آیدا گفت: «اگه با یه همچون مردی ازدواج کنی، تموم زندگیت نابود میشه.»

- «مامان، آرام بگیر، چیزی که الان می‌گم، راضیت می‌کنه. من خیال ندارم با

کسی ازدواج کنم.»

- «وقتی با مردی وسط یه پارک خلوت که کسی نمی‌تونه شمارو ببینه ملاقات

می‌کنی، پس چی خیالی داری؟»

- «من قبلاً هم با یکی دیگه خلوت کرده‌ام؟»

- «ولی هلن این یکی فرق می‌کنه؟ اون یهودی نیست، یه ایتالیاییه.»

- «اونم یه مرده، یه انسان، مثل همه ما.»

- «مرد بودن کافی نیست، مرد یه دختر یهودی باید یهودی باشه.»

- «مامان دیر وقته، دلم نمی‌خواد بحث کنیم، نذار بابا از خواب بیدار بشه.»

- «فرانک مناسب تو نیست، من ازش خوشم نمیاد، وقتی با کسی حرف میزنه

چشمش اونو نگاه نمی‌کنه.»

- «چشمای فرانک غمگینه. زندگی سختی داشته.»

- «پس بذار بره یه دختر یهودی پیداکنه که پایبند دینش نباشه، نه کسی مثل

تو.»

- «صبح زود باید برم سر کار. میرم بخوابم.»

آیدا آرام گرفت. وقتی هلن لباسهایش را در می‌آورد آمدن نوبت اتاق او. همچنان که

سعی می‌کرد جلو گریه‌اش را بگیرد، گفت: «هلن، من خیر و صلاح تورو می‌خوام.

اشتباه منو تکرار نکن. با علاقمند شدن به مردی که فقط یه شاگرد بقاله و ما چیز

زیادی درباره‌اش نمی‌دونیم، زندگیتو نابود نکن. با کسی ازدواج کن که زندگی بهتری

بهت بده، با مردی که برای خودش متخصص باشه، تحصیلات دانشگاهی داشته

باشه. هیچوقت با یه غریبه رو هم نریز. هلن، من خوب می‌فهمم چه می‌گم. باور کن

خوب میدونم.» و آنوقت شروع کرد به گریستن.

هلن گفت: «باشه، نهایت سعی مو می‌کنم.»

آیدا با دستمال چشم‌هایش را پاک کرد.

- «هلن، عزیزم، یه لطفی در حقم بکن.»

- «چکار کنم؟ من خیلی خسته‌ام.»

- «لطفاً فردا به نت زنگ بزن. فقط باهاش صحبت کن. بهش سلام کن و اگه ازت

خواست باهاش بری بیرون قبول کن. فرصت دیگه‌ای بهش بده.»

- «یه بار بهش فرصت دادم.»

- «تابستون گذشته شما با هم روزای خوشی داشتین. با هم ساحل می‌رفتین،

کنسرت می‌رفتین. پس چی شد؟»

هلن با خستگی گفت: «سلیقه‌های ما متفاوته.»

- «ولی تابستون می‌گفتی سلیقه‌تون یکیه.»

- «بعد متوجه شدم این‌طور نیست.»

- «اون یه پسر یهودیه هلن، تحصیلات دانشگاهی داره. بازم بهش فرصت بده.»

هلن گفت: «خیله خب، حالا ممکنه بری بخوابی؟»

- «دیگه هم با فرانک بیرون نرو، باهاش خلوت نکن، درست نیست.»

- «نمی‌تونم قول بدم.»

- «هلن، خواهش می‌کنم.»

- «گفتم به نت تلفن می‌کنم، بیا همین‌جا این بحث رو تموم کنیم، شب بخیر،

مامان.»

آیدا غمگینانه گفت: «شب بخیر.»

آیدا گریه کرد: «بدتر از قتل».

قلب موریس به درد آمد، عصبانی شد. گفت: «تو رو خدا دیگه از این موضوع حرف نزن، راحتم بذار».

آیدا به تلخی هشدار داد: «پس صبر کن تا ببینی».

روز پنجشنبه همان هفته جولوس کارپ، لوئیس را در مشروب فروشی تنها گذاشت تا از پشت ویترین نگاهی به بقالی بیاندازد و ببیند موریس تنهاست یا نه. از وقتی آن شب به مغازه موریس دستبرد زده بودند، او به مغازه موریس قدم نگذاشته بود و با ناراحتی می‌دانست که اگر حالا به آن مغازه برود استقبال خوبی ازش نخواهد شد. همیشه بعد از مدتی صحبت نکردن با یکدیگر، معمولاً موریس با بر که ذاتاً نمی‌توانست کینه‌ای در دل نگه‌دارد پیشقدم می‌شد و سر صحبت را با کارپ باز می‌کرد، اما این بار فکر دیدار مشروب فروش و برقراری دوباره رابطهٔ بهبودیافته با او را به کل کنار گذاشته بود. گرچه فکر کردن دربارهٔ کارپ ناراحتش می‌کرد و اصلاً دلش نمی‌خواست به این شخص بیاندیشد، اما این دفعهٔ آخری که دوران نقاهت را در تختخواب می‌گذراند بیش از همه به کارپ اندیشیده بود و آخر سر هم به این نتیجه رسیده بود بیش از آن چه تصورش را می‌کرده از کارپ بدش می‌آید. موریس از کارپ به عنوان شخصی کودن و احمق که شانس آورده و ثروتی به هم زده، رنجیده خاطر بود. هر اندازه که کارپ خوشبخت می‌شد، دیگران بدبخت‌تر می‌شدند، انگار در دنیا خوشبختی فقط همانی بود که نصیب کارپ شده بود و چیزی هم که نصیب او شده بود غیرقابل مصرف بود. موریس از افکاری هم که او را به دلیل سال‌ها رنج کشیدن و به جایی نرسیدن عذاب می‌داد، اطلاع داشت. گرچه این ناکامی تقصیر کارپ نبود، اما این را هم نمی‌شد نادیده گرفت که اغذیه‌فروشی دیگری در همان خیابان راه افتاده بود تا این مرد فقیر را فقیرتر کند و بانی و باعث آن هم کارپ بود. موریس همچنین نمی‌توانست به خاطر ضربه‌ای که همین جا به سرش وارد آمده بود، کارپ را بیخشد، چون کارپ که سالم‌تر و پولدارتر بود، بهتر می‌توانست این ضربه را تحمل

هر چند پیشنهاد مادرش او را افسرده کرده بود، اما روز بعد، از آیداداش به نت زنگ زد. نت صمیمی بود و گفت که از شوهر خواهر آینده‌اش اتومبیل دست دومی خریده و از هلن خواست با اتومبیلش او را ببرد گردش.

هلن گفت یک روز حتماً این کار را خواهد کرد.

نت پرسید: «شب جمعه چگونه؟».

هلن قرار بود روز جمعه فرانک را ببیند. پس، گفت: «می‌تونی بذار برای روز

شنبه؟».

«متأسفانه روز سنبه و یکشنبه قرار دارم، باید یه کاری تو دانشکدهٔ حقوق

بکنم».

هلن فکر کرد برای راضی کردن مادرش بهتر است قرارش را با فرانک تغییر دهد،

پس جواب داد: «در این صورت همون روز جمعه خوبه».

آن روز بعد از ظهر وقتی موریس آمد طبقهٔ بالا تا چرتی بزند، آیدا با درماندگی از او خواست فوراً فرانک را جواب کند.

«می‌شه حداقل ده دقیقه هم که شده در این باره حرف نزن».

آیدا گفت: «دیشب وقتی هلن رفت بیرون، تعقیبش کردم، دیدم که اون و فرانک

توی پارک همدیگه رو دیدند و با یکدیگه خلوت کردند».

موریس اخم کرد: «خلوت کردن؟».

«بله».

«یعنی هلن هم راضی بود؟».

«بله، با چشمای خودم دیدم».

اما بقال بعد از مدتی فکر کردن گفت: «مگه خلوت کردن چیه؟ این که چیزی

نیست».

آیدا جنون آسا داد زد: «مگه دیوونه شدی؟».

بقال یادآوری کرد: «اون به زودی از این جا میرد، همین تابستون».

چشم‌های آیدا پراز اشک شد، گفت: «تا تابستون ممکنه ده تا فاجعه پیش بیاد».

«منظورت چه نوع فاجعه‌ایه، قتل؟».

کند. همه این‌ها سبب می‌شد موریس بابر تمایلی به دیدار کارپ نداشته باشد، هر چند او هر روز در همان همسایگی‌اش بود.

از سوی دیگر، کارپ خودش را راضی کرده بود آن قدر انتظار بکشد تا اول موریس کوتاه بیاید. مرد بقال را در نظر می‌آورد که سرانجام در مقابل تنهایی و انزوای خود تسلیم شده و او از نشانه‌های این تسلیم لذت می‌برد. در همان حال کارپ از این‌که موریس این همه در زندگی بدشانسی آورده بود، واقعاً دلش به حال او می‌سوخت. بعضی‌ها اصلاً بدبخت به دنیا آمده‌اند. در حالی که کارپ به خاک هم که دست می‌زد طلا می‌شد، موریس اگر هم طلایی در خیابان پیدا می‌کرد مس از آب در می‌آمد. چنین شخصی به آدمی احتیاج داشت که راهنمای او باشد و به او بگوید چطور باید خود را در برابر حوادث ناگوار روزگار حفظ کند.

اما موریس بدون اینکه اهمیتی برای افکار کارپ قائل باشد، وقتی هر روز از دکان بیرون می‌آمد تا روزنامه فوروارد بخرد و از جلو مغازه مشروب‌فروشی رد می‌شد و او را می‌دید که جلو مغازه‌اش ایستاده است و یا از پشت ویتترین مغازه نگاهش با نگاه او برخورد می‌کرد، هیچ نشانه‌ای برای ایجاد ارتباط از خود نشان نمی‌داد و کوچک‌ترین علامتی از آشتی در او دیده نمی‌شد. وقتی یک ماه گذشت و بعد یک ماه چهار ماه شد، کارپ به این نتیجه ناراحت‌کننده رسید که گرچه آیدا هنوز هم رفتار دوستانه‌ای با او دارد، اما این بار او با کناره‌گیری از موریس به جایی نخواهد رسید و موریس تسلیم نخواهد شد. کارپ ابتدا در برابر این کشف واکنش سردی از خود نشان داد و بی تفاوت شد. اما بی تفاوتی کالایی نبود که او خریدارش باشد. به دلایلی که برای کارپ زیاد روشن نبود دلش می‌خواست موریس او را دوست داشته باشد و به زودی این موضوع که همسایه دیوار به دیوارش این همه از او دوری می‌کند، برایش عذاب‌آور شد. درست است، در جریان سرقتی مسلحانه ضربه‌ای به سر موریس زده بودند، اما این تقصیر کارپ بود؟ او از خودش مواظبت کرده بود، چرا موریس نباید این کار را می‌کرد، یعنی او واقعاً بدبخت بود؟ وقتی به او اخطار کرد که دو سارق مسلح آن طرف خیابان توی ماشین نشسته‌اند، چرا او مانند هر آدم با احتیاطی ابتدا در مغازه را قفل و بعد به پلیس تلفن نکرد؟ چرا؟ چون موریس نالایق

و بدبخت بود.

و چون او آدم بدبختی بود، گرفتاری پشت سر هم مانند قارچ از زمین برایش می‌روید. اول حادثه سرقت مسلحانه، که طی آن سرش آسیب دیده بود، و بعدش هم استخدام فرانک آلیاین. کارپ که آده کودنی نبود می‌توانست عواقب حوادث را پیش‌بینی کند. فرانک که کارپ با او آشنا شده و فهمیده بود میهمان یک شبه است، بی‌شک تولید در دسر می‌کرد. کارپ مطمئن بود دکان فکسنی و موریانه خورده موریس حتی نیمی از درآمدی را که تکافوی پرداخت حقوق فروشنده‌ای تمام وقت را بکنند، در نمی‌آورد و بنابراین برای موریس ولخرجی احمقانه‌ای بود که پس از بهبودیش فرانک را نگه دارد. کارپ به زودی از طریق لوئیس فهمید تمام حدسهایش درباره اوضاع خراب موریس درست بوده است. او دریافته بود فرانک گاه‌گاهی مشروبات الکلی بسیار گران‌قیمت می‌خرد و پولش را هم نقد می‌دهد؟ این پول را از کجا می‌آورد؟ به علاوه، سام پرل که خودش هم آدم تنبل و بیکاره‌ای بود، می‌گفت فرانک بعضی وقتها هم دو سه دلاری خرج زن‌ها می‌کند. این پول‌ها به وسیله مردی خرج می‌شد که بی‌شک دستمزد اندکی می‌گرفت و برای ولخرجی‌هایش فقط یک راه وجود داشت و آن دزدی بود. فرانک از چه کسی می‌دزدید؟ بی‌شک را کفلر می‌دانست چگونه از میلیون‌ها دلارش حفاظت کند، اما موریس بابر اگر ده سنت به دست می‌آورد پیش از این که آن را توی جیب سوراخش بیاندازد، گمش می‌کرد. اصلاً طبیعت شاگرد مغازه‌ها این بود که از صاحب کارشان بدزدند. کارپ خودش وقتی جوان بود و توی مغازه کفاشی کار می‌کرد از صاحب کارش که عمده فروش نیمه‌کوری بود می‌دزدید و می‌دانست که حالا لوئیس هم از او می‌دزد، اما در مورد لوئیس ناراحت نبود، چون او فرزندش بود و کار یاد می‌گرفت و بالاخره هم دیر یا زود همه چیز به او می‌رسید. همچنین کارپ با اخطارهای شدید و حسابرسی‌های ناگهانی و غافل‌گیرکننده باعث شده بود لوئیس توانایی دزدیدن حداقل مبلغ را نداشته باشد. وقتی غریبه‌ای از آدم پول بدزد، موضوع کمی فرق می‌کند. از فکر این که ایتالیاییه ممکن است برای او کار کند، نرس برش می‌داشت. از آن‌جا که بدبختی اصلاً روی پیشانی موریس نوشته شده بود، لازم نبود این

غریبه کاری بکند، چون خود این موضوع که مردی غیریهودی دور و بر دختری یهودی باشد، به خودی خود خطرناک بود. برابر قانونی تغییرناپذیر، اگر کارپ موفق به حرف زدن با موریس می شد این موضوع را با بزرگواری به وی گوشزد می کرد و او را از دردسری جدی رها می ساخت. برای اثبات اینکه چنین خطری واقعاً وجود دارد، او هفته گذشته دوباره توانسته بود دلایل لازم را جمع آوری کند. یک بار دیده بود که هلن و فرانتک زیر درختان پارک قدم می زنند و بار دیگر وقتی با ماشینش از جلو سینما رد می شد تا بیاید، خانه دیده بود که هلن و فرانتک دست در دست هم از سینما بیرون آمدند. از آن موقع او اغلب درباره آنان در واقع با نگرانی می اندیشید و احساس می کرد باید هر طور شده بابر بدبخت را در این باره کمک کند.

بدون تردید موریس باعث شده بود فرانتک زندگی راحت تری داشته باشد و شاید چون او موریس بابر بود از آنچه که در اطرافش می گذشت خبر نداشت. خوب، در این صورت جولویوس کارپ درباره خطری که دختر موریس را تهدید می کرد به او هشدار می داد، با مهارت و ادب به او می گفت موضوع از چه قرار است. بعدش هم تنور را برای لوئیس گرم می کرد. می دانست لوئیس مدتهاست هلن را دوست دارد 'ما به موفقیت خودش در این راه مطمئن نیست. تو لوئیس را راه بیانداز، او خودش می داند چه کار باید بکند. بعضی مسائل هست که باید لوئیس را هلس داد. کارپ احساس می کرد اگر پیشنهادی را که یک سال است در مغزش بالا و پایین می کند به موریس ارائه دهد، راه پسرش را برای رسیدن به هلن هموار کرده است. او در نظر داشت آینده درخشانی را که در صورت ازدواج هلن و لوئیس در انتظار آنان بود و ثرونی را که در اختیارشان قرار می گرفت به موریس گوشزد کند و آن وقت از موریس بخواهد به طور جدی در این باره با دخترش حرف بزند و از او درخواست کند بیشتر با لوئیس بیرون برود. اگر آن دو چند ماهی با هم بیرون می رفتند، لوئیس در این مدت کاری می کرد که به هلن خوش بگذرد و اوضاع روبراه می شد. این کار نه تنها به نفع دختر بلکه به نفع موریس هم بود، چون در این صورت کارپ مسئولیت اداره بیغولۀ غم انگیز موریس را بر عهده می گرفت و آن را نوسازی می کرد، توسعه می داد و به سلف سرویسی با تازه ترین وسایل و اجناس بدل می ساخت. با تمام شدن مدت اجاره

مستأجر مغازه نیش خیابان، او را هم جواب می کرد. گرچه این کار نوعی فداکاری بود، ولی می ارزید. بعد از این کارها خودش به عنوان تریکی آرام مشاوره های مفید به موریس می داد و همین حادثه اعجاب آور سبب می شد موریس در دوران پیری درآمد آبرومندانهای برای گذران زندگی داشته باشد.

کارپ پیش بینی می کرد کلید رمز این نقشه در دست هلن است. می دانست هلن گرچه دختر ناشایستی نیست، اما به شدت خودرأی است و حتی اگر تمایل داشته باشد با فردی متخصص ازدواج کند، در زندگی نت پرل جایی برایش وجود ندارد. نت برای اینکه در کارش موفق باشد به چیزی نیازمند بود که لوئیس در اختیار داشت، نه به یک دختر فقیر. به خاطر همین بود که وقتی هلن بیش از اندازه روی نت حساب باز کرده بود، نت نهایت سعی اش را کرده بود مؤدبانه او را از خود دور کند، این موضوع را کارپ زیرکند از زیر زبان سام پرل بیرون کشیده بود. از طرف دیگر لوئیس از عهده دختری چون هلن بر می آمد و هلن که دختری بود متکی به نفس و باهوش، برای لوئیس مناسب بود. مشروب فروش تصمیم گرفت وقتی زمان مناسب فرا رسید، همچون عمویی مهربان به زبانی روشن با هلن حرف بزند. او با شکیبایی به هلن توضیح می داد اگر با فرانتک باشد تنها آینده ای که انتظارش را می کشد طرد شدن از قوم و قبیله است و سهیم شدن در سرنوشت احمقانه فرانتک سبب خواهد شد زندگیش حتی فقیرانه تر از پدر و مادرش باشد، اما اگر با لوئیس ازدواج کند می تواند آنچه را که می خواهد داشته باشد و مهم تر از همه اینکه پدر شوهرش خوشبختی او را تضمین می کند. کارپ حس می کرد وقتی فرانتک از آن جا برود، هلن به حرف هایش گوش خواهد کرد و زندگی خوبی را که او پیش رویش قرار می دهد خواهد ستود. بیست و سه و یا بیست و چهار سالگی سن خطرناکی برای یک دختر تنهاست. در این سن او دیگر جوان تر نخواهد شد، در این سن حتی یک غیریهودی هم در نظر هلن خوب به نظر می رسد.

وقتی دید فرانتک از مغازه خارج شد و رفت پیش سام پرل و موریس در پستوی دکانش لحظه ای آنها ماند، کارپ که گلویش را صاف می کرد قدم به درون بفانی گذاشت. موریس که از پستو بیرون می آمد، وقتی بالاخره دید کارپ پیشش آمده

است لحظه‌ای بی‌روزی تلافی جویانه‌ای را آزمود، اما بلافاصله این حس بی‌روزی جایش را به این احساس ناراحت‌کننده داد که باز هم طاعون بر سرش نازل شده است و در همان حال با اندوه به یاد آورد که کارپ همیشه با خبرهای بد پیش او می‌آید. بنابراین موریس ساکت ماند و منتظر شد مشروب فروش که کت اسپورت متظاهرانه و شلوار گاواردین به تن کرده و با وجود این موفق نشده بود شکم گنده‌اش را پنهان کند و یا از حماقت چهره‌اش بکاهد، حرف بزند، اما کارپ که از یادآوری نتیجه آخرین دیدارش با موریس دستپاچه شده بود، با تمام چرب زبانی‌اش، زبان در کام در کشید و به زخم آشکار سر موریس زل زد.

بقال که دلش به رحم آمده بود، شروع کرد به حرف زدن، لحن صدایش دوستانه‌تر از آن بود که پیش‌بینی می‌کرد. گفت: «خب، حالت چطوره، کارپ؟»

- «خوبم، چرا باید بد باشم؟» او که مبهوت مانده بود، دست خپله‌اش را روی پیشخوان گذاشت و موریس از دیدن انگشتر الماس بزرگی که کارپ به انگشت داشت احساس نفرت کرد و اصلاً نخواست قیمت آن را حدس بزند.

با وجود این، حالت موریس برای کارپ قابل درک نبود، دقیقه‌ای بعد از این آشتی، کارپ که دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا خبر بد را درباره‌ی هلن به موریس بدهد، دست و پا زد تا کلمه‌ای مناسب بیاید و یک دفعه از ذهنش پرید: «خب، کار و بار چطوره؟»

موریس که اتفاقاً امبدوار بود کارپ این سؤال را بکند، گفت: «خوبه، هر روز هم بهتر میشه.»

کارپ ابرو در هم در کشید و به فکرش رسید که کسب و کار موریس باید بهتر از آن باشد که او حدس می‌زده. چون زمانی که بعضی اوقات تصادفاً از ویتترین مغازه نگاهی گذرا به بقالی موریس می‌انداخت می‌دید یکی دو مشتری توی مغازه است و بقالی برخلاف گذشته همیشه هم سوت و کور نیست. حالا که بعد از ماهها داخل دکان شده بود می‌دید مغازه مرتب‌تر از گذشته است و قفسه‌ها یکپارچه پر از جنس است. اما اگر کسب و کار بهتر از گذشته بود، دلیلش هم کاملاً روشن بود. با وجود این، یکبارہ پرسید: «چطور ممکنه؟ حتماً تو روزنامه‌ها تبلیغ می‌کنی؟» موریس از این

شوخی غم‌انگیز خنده‌اش گرفت که می‌گفت اگر کسی عقل تو کندش نباشد با پول نمی‌تواند آن را بخرد. گفت: «حرفی که از دهان آدم بیرون میاد بهترین تبلیغه.»

- «بستگی داره به این که چی از دهان آدم بیرون بیاد.»

موریس بی‌خجالت گفت: «چیزی که از دهان بیرون میاد اینه که میگه من فروشنده لایقی گیرم اومده که بازار مورواج داده و حالا در زمستون به جای اینکه بازار هر روز تنزل کنه، ترقی می‌کنه.»

کارپ که متفکرانه زیر یکی از کفل‌هایش را می‌خارید پرسید: «یعنی میگی فروشنده‌ها باعث این رونق شده؟»

- «مشتریا دوستش دارن. غیریهودی مشتریای غیریهودی رو جلب می‌کنه.»

- «پس مشنریای تازه پیدا کردی؟»

- «تازه، قدیمی.»

- «چیز دیگه‌ای هم کمکت می‌کنه؟»

- «ساختمانی هم که دسامبر گذشته افتتاح شد، یه کمی مؤثر بوده.»

- «هوم، پس چیز دیگه‌ای در کار نیست؟»

موریس شانه‌هایش را بالا انداخت: «فکر نمی‌کنم. شنیدم این/شمیز شما حالش خوب نیست و دیگه مثل گذشته به مشتریا نمی‌رسه. تعدادی از مشتریا دوباره برگستن اینجا. اما مهم‌ترین چیزی که کمکم می‌کنه وجود فرانکه.»

کارپ تعجب کرد. یعنی این مرد واقعاً نمی‌داند درست در چند قدمی‌اش چه می‌گذرد؟ اگر این‌طور باشد فرصتی خدادادی گیرش آمده تا فرانک را برای همیشه با لگد از آنجا بیرون بیاندازد. قاطعانه گفت: «چیزی که باعث رونق بازاری شده فرانک آلیاین نیست، موضوع چیز دیگه‌ایه.»

موریس خنده خفیفی کرد. باز هم این آدم دانا دلیل هر اتفاق را می‌داند. کارپ روی حرفش اصرار کرد: «چه مدتی اون اینجا کار می‌کنه؟»

- «خودت خوب می‌دونی کی اومد اینجا، ماد نوامبر بود.»

- «و درست از همون موقع بازاری رونق گرفت؟»

- «کم‌کم.»

کاب با هیجان اعلام کرد: «اگه بازاریت رونق گرفت دلیلش این نبود که یارو، غیریهودیه، اومد اینجا. مگه اون از کار بقالی چی سرش می شه؟ هیچی. اگه بازاریت رونق گرفت دلیلش این بود که مستأجرم/شمیتز مریض شد و ناچاراً مغازه را نصف روز تعطیل کرد. یعنی خبر نداشتی؟»

موریس که گلویش فشرده می شد جواب داد: «شنیده بودم که/شمیتز مریض است، اما راننده‌ها می گفتن پدر پیرش به کمکش اومده.»

کارپ گفت: «درسته. اما اواسط دسامبر/شمیتز برای معالجه هر روز می رفت بیمارستان. اولاً پدرش تو مغازه می ایستاد، اما بعدش خیلی خسته شد و/شمیتز تا ساعت ۹ و شاید هم ده مغازه را باز نمی کرد، در حالی که روزای گذشته مغازه همیشه از ساعت هفت باز بود. از طرف دیگه به جای ساعت ده، معمولاً ساعت هشت شب مغازه را می بست. این وضع تا ماه گذشته ادامه داشت، بعد از اون/شمیتز نتونست تا ساعت یازده صبح مغازه رو باز کنه و به این ترتیب نصف روز را از دست داد. اونوقت سعی کرد مغازه رو بفروشه، اما اون موقع کسی نخریدش. دیروز برای همیشه مغازه را تعطیل کرد. کسی اینو بهت نگفته؟»

موریس که پریشان شده بود، گفت: «یکی از مشتریا بهم گفت. اما فکر کردم این وضع موقتی.»

کارپ موقرانه گفت: «شمیتز خیلی مریضه. دیگه هیچوقت مغازه رو باز نخواهد کرد.»

موریس توی دلش گفت: خدایا، وقتی مغازه خالی بود و یا کم کم داشت تغییر می یافت موریس ماهها آنجا را دید زده بود، اما از وقتی مغازه باز شده بود او از مغازه سام پرل آن طرف تر نرفته بود تا فروشگاه/شمیتز را ببیند. جرأتش را نداشت.

اما چرا کسی به او نگفته بود فروشگاه/شمیتز نصف روز را تعطیل است، پس آیدا، یا هلن چه می کردند؟ شاید آنها بدون اینکه متوجه شوند در مغازه بسته است از جلوش رد می شدند. در نظر آنها، همین طور در نظر خودش، فروشگاه/شمیتز برای ارائه خدمات همیشه باز بوده است.

کارپ دوباره شروع کرد: «نمیگم فروشنده‌ات کمکی به افزایش در آمدت نکرده،

اما بازاریت از زمانی رونق گرفت که/شمیتز دیگه قادر نشد مغازش را باز کنه. از اون موقع مشرئهاش اومدن اینجا. طبیعیه که فرانک اینو بهت نگفته.»

موریس که می خواست آینده را پیشگویی کند، شروع کرد به اندیشیدن درباره مطالبی که مشرو و بفروش گفته بود.

- «برای/شمیتز چه اتفاق افتاده؟»

- «بیماری خونی بدی داره، حالا هم تو بیمارستان بستریه.»

بقال آه کشید: - «بیچاره.»

امید بر خجالت غلبه کرد و موریس پرسید: «مغازه رو به حراج میذاره؟»

کارپ در فکر خراب کردن کب بود. گفت: «منظورت چیه که به حراج میذاره؟ مغازه خوبیه. روز چهارشنبه/شمیتز اونو به دو شریک خیلی شیک و پیک نروژی فروخت و اوناهفته آینده بقالی و اغذیه فروشی مدرنی رو اونجا راه می اندازن. اون موقع است که می بینی بازاریت چه وضعی پیدا می کنه.»

موریس که مه جلو چشمهایش را گرفته بود. اندک اندک پس رفت.

کارپ که از وضع موریس وحشت برش داشته بود، فهمید به طرف فروشنده تیر انداخته اما به جای او، بقال: «زخمی کرده است. با شتاب پرسید:

- «از دست من چکاری ساخته بود؟ وقتی/شمیتز امکان فروش مغازه اش رو داشت من که نمی نونستم بهش بگم اونو حراج نذاره.»

بقال دیگر حرفهای کارپ را نمی شنید. با خشمی وحشیانه به فرانک اندیشید که او را فریب داده بود.

کارپ بلافاصله گفت:

- گوش کن موریس، درباره این بیعوله پیشنهادی برات دارم. اول بیا این ایالتیایی رو که فریبت داده از اینجا با لگد بنداز بیرون، بعد هم به هلن بگو که پسر من لوئیس...»

اما وقتی شبی که پشت پیشخوان ایستاده بود او را به خاطر خبرهای بدی که آورده بود به زبانی بیگانه به فحش بست، کارپ عقب عقب از بقالی بیرون رفت و توی فروشگاه خودش از نظرها محو شد.

بعد از شبی خوفناک که در دستان دشمنان قدیمی‌اش اسیر بود، موریس از تختخوابش گریخت و ساعت پنج صبح در مغازه‌اش ظاهر شد و آن‌جا هم چشم‌انداز روزی ملال‌آور و تنها آزارش داد. بقال سراسر شب را با خبرهای وحشتناک کارپ دست و پنجه نرم کرده بود، چون ماری زخمی به خود پیچیده بود و همه‌اش فکر کرده بود چرا هیچ‌کس قبلاً به او خبر نداده بود این آلمانی، اشمیتز، تا چه اندازه مریض است. بالاخره یکی از مشتری‌ها، فروشنده‌ها و یا مثلاً بری بارت باید این موضوع را به او می‌گفت. شاید کسی به اهمیت مسئله پی نبرده بود، همه می‌دیدند تا همین دیروز فروشگاه اشمیتز همیشه باز بوده. معلوم بود که اشمیتز بیمار است و قبلاً یکی بیماری او را به موریس خبر داده بود. پس در این صورت وقتی مردم می‌دانند آدم مریض و بعدش هم خوب می‌شود، چه دلیلی داشت دوباره موضوع را به او خبر بدهند؟ مگر خود او مریض نبوده؟ اما چه کسی در محله راجع به این موضوع حرفی زد؟ شاید هیچکس. مردم گرفتاری خودشان را دارند که ناراحتش باشند. اما درباره این که اشمیتز مغازه‌اش را فروخته بود، بقال احساس کرد این‌جا دیگر چیزی برای گلایه وجود ندارد. خبر ناگهانی به او رسیده بود، چون سنگی که غفلتاً به سرش خورده باشد.

بعد از اندیشه‌ای طولانی درباره اینکه بالاخره تکلیف فرانتک چیست و پس از تفکر در این باره که فروشنده تا چه اندازه در افزایش در آمد آنان مؤثر بوده و اینکه تنها او بوده که بازار آن‌ها را رونق داده، بالاخره موریس به این نتیجه رسید که بر خلاف آنچه کارپ هنگام دادن خبرهای بد می‌گفت، فرانتک هیچ‌وقت سعی نکرده آن‌ها را در این باره که او سبب بهتر شدن اوضاع کارشان بوده، فریب دهد. بقال فرض کرد فروشنده هم مانند خود او شاید اطلاعی از دلیل واقعی رونق بازار آنان نداشته، شاید هم فرانتک نباید از این موضوع بی‌اطلاع بوده باشد، چون او در طول روز از مغازه بیرون می‌رفت، جاهای دیگر بلوک محل استقرار آنان را می‌دید، شایعات و خبرها را می‌شنید، بلکه شاید او می‌بایست از موضوع با خبر می‌شد، اما موریس احساس

می‌کرد فرانتک از مسئله بی‌خبر بوده، شاید هم دلیلش این بوده که فرانتک دلش می‌خواست باور کند فقط او ولینعمت آنان بوده است. شاید به همین دلیل بوده که فرانتک برای دیدن چیزهایی که باید می‌دید کور و برای شنیدن آن‌چه که باید می‌شنیده‌گر بوده است. بله، این امکان وجود داشت.

با زایل شدن پریشانی و ترس اولیه، موریس تصمیم گرفت بالاخره باید دکان را بفروشد. ساعت هشت از راننده‌ها خواست این خبر را به اطلاع همه برسانند. اما او تحت هیچ شرایطی نباید فرانتک را اول می‌کرد، باید او را اینجا نگه می‌داشت تا تمام سعی‌اش را بکند و نگذارد شرکای نیروژی بعد از افتتاح مجدد فروشگاه، فوراً مشتری‌های اشمیتز را که حالا به دکان او روی آورده بودند، دوباره به سوی خودشان جلب کنند. باورش نمی‌شد فرانتک هیچ کمکی نکرده است. در هیچ دادگاهی ثابت نشده بود بیماری اشمیتز سبب افزایش درآمد آن‌ها شده است. کارپ این طور می‌گفت، ولی کارپ کی حرف خداپسندانه‌ای زده بود که این دومیش باشد؟ البته که فرانتک به رونق کسب و کار آنان کمک کرده بود، اما نه تا آن اندازه که آنها فکر می‌کردند. آیدا در این باره زیاد هم اشتباه نمی‌کرد. با وجود این، شاید فرانتک می‌توانست عده‌ای از مشتری‌ها را نگه دارد، ولی خود موریس قطعاً از عهده این کار بر نمی‌آمد. حالا که اوضاع بار دیگر داشت خراب می‌شد موریس توانایی و اعصابش را نداشت در مغازه تنها بماند. روزگار نیرویش را تحلیل برده بود.

وقتی فرانتک پایین آمد باافاصله متوجه شد موریس خودش نیست، اما فروشنده بیش از آن درگیر مشکلات خودش بود که از موریس بپرسد چه چیزی او را ناراحت کرده است. اغلب تا زمانی که هلن توی اتاقش بود فرانتک تذکر او را به یاد می‌آورد که باید اصولی برای خودش داشته باشد و نمی‌دانست این حرف هلن چرا باید او را چنین تکان بدهد و چرا باید گفته او بدین‌گونه در مغزش صدا کند، درست مانند صدای برخورد چوبی که به طبل کوبیده شده باشد. اندیشه تسلط بر خود احساس زیبایی این اندیشه را در فرانتک بیدار می‌کرد، زیبایی حالت کسی که می‌تواند کارها را آن طور که دلش می‌خواهد انجام دهد و اگر بخواهد کارهای خوب بکند و این، احساس تأسف در پی می‌آورد، تأسف از اینکه از خیلی وقت پیش

شخصیتش شروع کرده بود به خرد شدن و او اصلاً سعی نکرده بود جلو آن را بگیرد. اما امروز وقتی با خود تراش موهای سفت صورتش را می تراشید تصمیم گرفت یکصد و چهل و خرده ای دلاری را که در دوران کارش در مغازه از مورس دزدیده و آن‌ها را روی کارتی یادداشت و توی کفتمش پنهان کرده بود تا روزی پس بدهد، کم‌کم سر جایش برگرداند تا بالاخره تمام شود.

برای اینکه با حرکتی سریع به همه چیز پایان دهد، باز هم فکر کرد بهتر است به مورس بگوید در سرقت مسلحانه از مغازه، او همدست سارق بوده است. همین یک هفته پیش آنقدر نمانده بود همه چیز را تعریف کند و حتی با صدای بلند اسم بقال را هم به زبان آورده بود، اما وقتی مورس سرش را بلند کرده و به او خیره شده بود فرانک احساس کرده بود بی‌فایده است و به خود گفته بود ولش کن. فکر می‌کرد با وجدان پر عذابی متولد شده که هیچ‌وقت او را راحت نگذاشته، هر چند بعضی وقتها دوست داشت سنگینی عذاب وجدانش را حس کند، چون چنین مواقعی احساس می‌کرد حداقل تا این جاش با خیلی‌ها فرق دارد. این احساس او را وادار می‌کرد خود را اصلاح کند و بدین ترتیب به عشق هلن نزدیک‌تر شود و کارها در مسیر درستش پیش برود.

اما وقتی خود را دید که دارد اعتراف می‌کند و این یهودی با گوش‌های سنگین‌اش آن را می‌شنود، باز هم نتوانست اندیشه اعتراف را به خود بقبولاند. چرا باید مشکلی بر مشکلات فعلی‌اش که از حل آنها ناتوان بود بیفزاید و بدین ترتیب هدف خود را که رو به راه کردن اوضاع و رسیدن به زندگی بهتر بود، این جورری به شکست بکشاند؟ گذشته، گذشته بود، گور پدر گذشته. او علاقه‌ای به شرکت در آن سرقت نداشت و درست مانند خود مورس در این جریان بیشتر قربانی وارد مینوگ شده بود. اگر به خودش بود، هرگز این کار را نمی‌کرد. البته این او را از کاری که کرده بود تبرئه نمی‌کرد، اما حداقل احساسات واقعی‌اش را نشان می‌داد. پس اگر همه چیز نوعی تصادف بوده، دیگر چه چیزی برای اعتراف وجود داشت؟ بگذار گذشته در همان گذشته مدفون بشود. او روی گذشته هیچ تسلطی نداشت، فقط می‌توانست گاهی سرپوش آن را بردارد و یا اینکه رویش را ببوشاند و بگذارد فراموش شود. از

حالا به بعد او فکرش را متوجه فردا خواهد کرد و فردا طوری زندگی خواهد کرد که ارزشی به مراتب بهتر از دیروز داشته باشد. او عوض خواهد شد و راه درستی را برای زندگی بر خواهد گزید.

فرانک که برای اجرای تصمیمش بی‌قرار بود، دنبال فرصت می‌گشت تا محتویات کیفش را توی صندوق خالی کند. فکر کرد وقتی مورس برای چرت زدن می‌رود طبقه بالا می‌تواند این کار را بکند. اما وقتی زمان موعود فرا رسید به دلیلی نامعلوم و در حالی که امروز هیچ نوع کاری در مغازه برای آیدان نبود، ناگهان او آمد پایین و با فرانک توی پستو نشست. افسرده و غمگین بود، اغلب آه می‌کشید ولی چیزی نمی‌گفت، رفتارش طوری بود که نشان می‌داد چشم دیدن فرانک را ندارد. فرانک دلیلش را می‌دانست، هلن به او گفته بود، او هم به نوبه خود ناراحت بود، گویی لباس‌های خرسی به تن داشت که آیدان اجازه نمی‌داد آن‌ها را در آورد، اما بهترین کار این بود که دهانش را ببندد و بگذارد هلن اوضاع را جور کند.

آیدان خیال نداشت برود و فرانک با بودن او نمی‌توانست پولی را که در نظر داشت، به صندوق برگرداند و همین کم‌کم بی‌قرارش می‌کرد. قبلاً هر وقت کسی وارد مغازه می‌شد معمولاً آیدان اصرار داشت خودش او را راه بیاندازد، اما این دفعه وقتی وارد پستو شد به فرانک که روی نیمکت ولو شده بود و سیگار می‌کشید گفت حالش خوب نیست و می‌خواهد برود بالا.

فرانک که از جایش بلند می‌شد، گفت: «امیدوارم حالتون خوب بشه». اما آیدان جوابی به او نداد و سرانجام گذاشت رفت. فرانک وقتی مطمئن شد آیدان طبقه بالا رسیده است فوراً رفت داخل مغازه. یک پنج دلاری و یک اسکناس یک دلاری توی کیفش بود و او می‌خواست همه آنها را بگذارد توی صندوق مغازه فقط مقداری پول خرد برایش باقی می‌ماند، اما مهم نبود، فردا حقوق می‌گرفت. بعد از اینکه زنگ صندوق به نشانه وارد کردن شش دلار به صدا درآمد، برای این که علامت فروش باقی نماند، فرانک دوباره زنگ صندوق را به نشانه عدم فروش به صدا در آورد. آنگاه فرانک از کاری که کرده بود لذتی بی‌پایان احساس کرد و چشمانش پر از نشاط شد. وقتی به پستوی مغازه رفت کفشش را بیرون آورد، کارت را از توی آن برداشت و از کل

مبلغی که بدهکار بود، تنش دلارش را خط زد. حساب کرد اگر حدود هشتاد دلاری را که در بانک داشت برمی داشت و آن را کم کم به صندوق برمی گرداند و وقتی همه آن ها تمام می شد مقداری هم از حقوق هفتگی اش توی صندوق می گذاشت، می توانست ظرف سه ماه حسابش را تسویه کند. نقشه اش این بود پول را طوری به صندوق برگرداند که کسی متوجه نشود توی صندوق مبلغی بیش از فروش معمولی روزانه موجود است.

همچنان که از عملش سرشار از شادی بود هلن تلفن زد و گفت: «فرانک، تنهایی؟ آگه کسی اون جاست بگو اشتباه گرفتی و گوشی رو بذار.»
- نه، تنها هستم.»

- «می بینی امروز چه روز قشنگیه؟ موقع ناهار رفتم مدنی قدم زد، مثل این که بهار داره میاد.»

- «هنوز ماه فوریه است، به این زودی کتت رو در نیار.»

- «بعد از سالروز تولد و اشنگتن، زمستون دیگه نفسش می بره. عطر این هوای خوبو استشمام نمی کنی؟»
- «فعلاً نه.»

- «از مغازه بیا بیرون، بیا زیر آفتاب، هوا گرمه.»

فرانک پرسید: «چرا بهم زنگ زدی؟»

هلن نرم گفت: «یعنی برای تلفن کردن به تو حتماً باید دلیلی وجود داشته باشه.»

- «آخه هیچ وقت تلفن نمی کردی.»

- «تلفن زدم بهت بگم دلم می خواست به جای نت امشب تورو می دیدم.»

- «آگه دلت نخواد، مجبور نیستی بانث بری بیرون.»

- «به خاطر مادرمه، بهتره این کارو بکنم.»

- «بذار برای یه وقت دیگه.»

هلن لحظه ای اندیشید و بعد بیش خود گفت بهتر است کار را یکسره کند.

فرانک گفت: «هر کاری که دوست داری بکن.»

- «فرانک، فکر می کنی بعد از ملاقات بانث ما می تونیم حدود ساعت یازده یا حداکثر دوازده همدیگه رو ببینیم؟ اصلاً دوست داری اون موقع منو ببینی؟»
- «البته که دوست دارم، اما موضوع چیه؟»

هلن با خنده خفیفی گفت: «وقتی دیدمت، بهت میگم. ممکنه همدیگه رو توی پارک یا همون محل ملاقات همیشگی مون میون درختای یاس ببینیم؟»
- «هر جا که تو دوست داشته باشی، پارک خیلی خوبه.»

- «از وقتی مادرم تعقیب مون کرده، واقعاً متنفرم برم اون جا.»

فرانک گفت: «عزیزم، خودتو ناراحت این موضوع نکن. حتماً اون وقت شب پیام زیبایی برام میاری، درسته؟»
- «آره، خیلی زیبا.»

فرانک فکر کرد می داند پیام زیبای هلن چیست. فکر می کرد باید چون عروسی او را به اتاقش برود و وقتی کار تمام شد او را پایین بیاورد تا بعدش تنها و بدون ترس بیاید بالا توی خانه خودشان و مادرش بو نبرد او کجا بوده است. درست همان موقع بود که موریس داخل مغازه شد و فرانک گوشی را گذاشت.

بقال موجودی صندوق را وارسی کرد و وقتی کل مبلغ ارضا کننده را دید آه کشید. روز شنبه بیست و پنج تا پنجاه دلار فروش داشتند، اما از وقتی نروژی ها مغازه را باز کرده بودند موریس هیچ وقت این مقدار پول را توی صندوقش ندیده بود.

موریس که به فکر فرو رفته بود زیر نور زرد رنگ کبریت بار دیگر صندوق را بررسی کرد، فرانک به یاد آورد تمام مبلغی که موریس هنگام رفتن برایش باقی گذاشته بود بیش از هفتاد سنت نبود. آرزو کرد کاش هلن قبل از گذاشتن آن شش دلار توی صندوق به او زنگ زده بود. اگر امشب باران بیاید شاید برای برگشتن از پارک تا کسی بگیرند، یا اگر هلن بیاید بالا توی اتاق او، ممکن است گرسنه اش بشود و پیتزا یا چیزی هوس کند. اما به هر حال اگر لازم باشد می تواند یک دلار از او قرض بگیرد. هم چنین فکر کرد بهتر است از لوئیس گارپ بخواهد چند دلاری به او قرض دهد، اما اصلاً از این کار خوشش نمی آمد.

موریس برای خریدن فوروارد بیرون رفت و بعد آن را روی میز جلو خودش پهن

کرد اما نتوانست بخواند. اندیشیدن به آینده فکرش را پریشان می‌کرد. طبقه بالا که روی تختخواب دراز کشیده بود فکر می‌کرد چگونه می‌تواند از هزینه‌هایش بکاهد. دربارهٔ پانزده دلاری که هر هفته به فرانک می‌داد فکر کرد و به خود گفت مبلغ واقعاً زیادی است. همین‌طور دربارهٔ هلن فکر کرد که با فروشنده خلوت کرده بود و آیداً به او هشدار داده بود. به طور جدی فکر کرد از فرانک بخواهد آن‌جا را ترک کند اما نتوانست تصمیم قاطعی بگیرد. آرزو کرد ای کاش مدت‌ها پیش این کار را می‌کرد. فرانک تصمیم گرفت از هلن قرض نگیرد. کار درستی نبود آدم از دختری که دوستش دارد چنین تقاضایی نکند. فکر کرد بهتر است یک دلار از پول‌هایی را که توی صندوق گذاشته است بردارد. با خود گفت بهتر بود پنج دلار از پول‌هایی را که توی صندوق گذاشته است بردارد. با خود گفت بهتر بود پنج دلار به صندوق برمی‌گرداند و یک دلار برای خود نگه می‌داشت.

موریس زیر چشمی فروشنده‌اش را که روی نیمکت نشسته بود، نگاه کرد. زمانی راه یاد آورد که روی صندلی آرایشگاه نشسته بود و مشتری‌ها را که با ساک‌های پر از مغازه بیرون می‌آمدند، تماشا می‌کرد و از این یادآوری ناراحت شد. فکر کرد آیا واقعاً فرانک از او دزدی می‌کند؟ این پرسش او را به وحشت انداخت، چون بارها و بارها این سؤال را از خود کرده بود و هیچ‌وقت به جواب قطعی نرسیده بود. از پنجره‌ای که سینهٔ دیوار بود نگاه کرد و دید که زنی آمد توی مغازه. فرانک از روی نیمکت بلند شد. «موریس، من راهش می‌اندازم.»

موریس که سرش توی روزنامه‌اش بود، گفت: «به کاری تو انباری دارم.»

«چه کاری؟»

«کار دارم دیگه.»

وقتی فرانک رفت پشت پیشخوان، موریس رفت به انباری اما آن‌جا نماند. پله‌ها را دزدکی بالا آمد و پشت دیوار راهرو ایستاد. از درز در داخل مغازه را نگاه کرد و به روشنی زنی را که توی مغازه بود دید و شنید که او چه می‌خواهد بخرد. وقتی زنه خریدهایش را کرد، موریس رقم آن‌ها را جمع زد و دید که کلاً یک دلار و هشتاد و یک سنت می‌شود. زمانی که فرانک زنگ صندوق را به صدا در آورد و مبلغ خرید را وارد

کرد موریس لحظه‌ای با درد نفسش را در سینه حبس کرد و بعد داخل مغازه شد. مشتری که خریده‌هایش را داخل ساک‌اش گذاشته بود داشت از در جلویی بیرون می‌رفت. دست فرانک زیر پیشبند توی جیبش بود. با فبافه‌ای وحشت‌زده به بقال خیره شد. صندوق نشان می‌داد که هشتاد و یک سنت واردش شده است.

در درون موریس غوغایی به پا شد.

فرانک گرچه از خجالت سرخ شده بود، اما وانمود کرد اتفاقی نیفتاده است.

موریس بیشتر ناراحت شد. گفت: «جمع خرید زنه بیشتر از یه دلار بود، چرا کمتر از یه دلار وارد صندوق کردی؟»

فروشنده پس از تحمل لحظاتی کشدار و دردناک شنید که می‌گوید: «موریس، اشتباه می‌کنی.»

بقال چون رعد غرید: «نه، پشت در شنیدم که چقدر فروش کردی. فکر نکن نمی‌دونم قبلاً هم بارها این کارو کردی.»

فرانک حرفی برای گفتن نداشت.

موریس دست لرزانش را به طرف فرانک دراز کرد و دستور داد: «زود باش یه دلار و پس بده.» فروشنده که به شدت نگران شده بود سعی کرد دروغی سر هم کند. «داری اشتباه می‌کنی. من از صندوق یه دلار طلبکار بودم. پول خرد کم آوردم و با پول خودم بیست و پنج سنت از سام پرل پول خرد گرفتم. بعد تصادفاً به جای این که زنگ عدم فروش را به صدا در بیارم، یه دلار وارد صندوق کردم. به همین خاطر بود که دوباره یک دلار را برداشتم. قسم می‌خورم هیچ خطایی ازم سر نزده.»

موریس فریاد زد: «دروغ می‌گی. خودم یه بسته بیست و پنج سنتی گذاشتم اونجا تا اگه کسی لازم داشت برش داره.» عصبی و با گام‌های بلند خود را پشت پیشخوان رساند و زنگ عدم فروش را به صدا در آورد و بستهٔ بیست و پنج سنتی را نشان داد: «حالا بهتره حقیقتو بگی.» فرانک به فکر فرو رفت، پیش خود گفت این دفعه دیگر نباید خطا کنم، چون حالا آدم دیگری شده‌ام. آن‌گاه اقرار کرد: «پول نداشتم. حقیقتش اینه. فکر کردم فردا وقتی حقوقمو گرفتم یه دلار و بهت پس سبدم.» آن وقت یک دلاری مجاله شده از جیب شلوارش بیرون آورد و موریس آن را از

دستش قاپید.

- «چرا به جای دزدی ازم نخواستی به دلار بهت قرض بدم؟»

فروشنده فکر کرد هیچ وقت پیش نیامده که از بقال قرض بگیرد. دلیلش هم روشن بود، او هرگز از بقال قرض نمی گرفت، همیشه می دزدید.

- «به فکرم نرسید. اشتباه کردم.»

بقال با خشم گفت: «همیشه اشتباه می کنی.»

فرانک گفت: «تموم زندگیم اشتباه کرده ام.»

- «از وقتی دیدمت همیشه ازم دزدیدی.»

فرانک گفت: «اقرار می کنم که همین طور بوده، اما موریس به خدا قسم داشتم همه را پس می دادم. حتی همین امروز شش دلار برگردوندم. به خاطر همینکه وقتی از خواب نیمروزیت بیدار شدی و اومدی پایین دیدی این همه پول تو صندوقه. می تونی از خانم بیرسی، از وقتی رفتی بالا بیش از دو دلار فروش نداشتیم، بقیه رو خودم تو صندوق گذاشتم.»

لحظه ای فکر کرد کفشش را در آورد و به موریس نشان دهد با چه دقتی پول هایی را که برمی داشته یادداشت کرده تا پس بدهد، اما صلاح دید این کارا نکند، چون مبلغ خیلی زیاد بود و امکان داشت بقال را عصبانی تر کند.

موریس فریاد زد: «آره، تو پولو ریختی صندوق، اما فراموش کردی اونا مال منه. من اینجا احتیاج به دزد ندارم.» آنوقت پانزده دلار از صندوق بیرون آورد و شمرد. جلو فرانک: «این حقوق یه هفته اته، آخرین حقوقت. حالا هر چه زودتر از مغازه برو بیرون.»

الان دیگر عصبانیت موریس فروکش کرده بود. با اندوه و نگرانی از فردا، حرف می زد. فرانک التماس کرد: «برای آخرین بار یه فرصت دیگه بهم بده، موریس، خواهش می کنم.» صورتش نحیف، چشم هایش نگران و ریشش چون شب سیاه بود. موریس گرچه تحت تأثیر فروشنده قرار گرفته بود، اما به هلن فکر کرد و گفت:

- «نه.»

فرانک به یهودی مو سفید و درهم شکسته خیره شد و گرچه اشک را در

چشم هایش دید، اما فهمید که تسلیم نخواهد شد. پیشبندش را از قلاب آویخت و از مغازه بیرون رفت.

نیم ساعتی از نیمه شب گذشته وقتی هلن با عجله وارد پارک شد که نور چراغ ها روشنش کرده بودند، زیبایی تازه ای در شب حس کرد، اما از طرف دیگر از این که ممکن بود در این بازی بیازد نگران شد. امروز صبح که لباس تازه ای زیرکت کهنه اش پوشیده بود وقتی قدم به خیابان گذاشت، جذابیت آن روز معطر اشک شوق به چشم هایش آورد و آن موقع بود که احساس کرد واقعاً عاشق فرانک شده است. آینده هر چه که در پیش داشت، نتوانست از حس رستگاری و خوشبختی که سراسر وجود هلن را فرا گرفته بود، چیزی بکاهد. بعداً وقتی بانگ پرل بود و برای خوردن یک نوشیدنی در کافه ای کنار جاده توقف کردند و پس از آن زمانی که به اصرارنت به لانگ آیلند رفتند، همچنان فکرش پیش فرانک بود و برای دیدن او لحظه شماری می کرد.

نت، نت بود. او امشب خود را نشان داده بود، دلبری کرده بود. با دلبری حرف زده بود و با دلبری ناراحت شده بود. بعد از ماهها که همدیگر را ندیده بودند، او باز هم همان بود. وقتی در ساحل تاریکی که به تنگه روشن از نور ماه مشرف بود پارک کردند، پس از چند جمله فریبده، دست هایش را دور هلن حلقه کرده بود و گفته بود: «هلن، چطور می تونیم لحظات لذت بخشی رو که در گذشته داشتیم، فراموش کنیم؟»

هلن که عصبانی شده بود او را پس زده بود: «گذشته مال گذشته است. من گذشته رو فراموش کردم. نت، اگه تو هم یه جنتلمن واقعی باشی باید گذشته رو فراموش کنی، یعنی به خاطر اون چند دقیقه ای که با هم بودیم باید تا ابد گروگان تو باشم؟»

- «هلن، مثل غریبه ها حرف نزن، ترو خدا بیا انسان باش.»

- «من یه انسانم، لطفاً اینو یادت باشه.»

«به موقعی دوستای خوبی بودیم، حالا هم خواهشم اینه که بازم با هم دوست باشیم.»

«چرا نمی خواهی اعتراف کنی منظورت از دوستی چیز دیگه‌ایه؟»

«هلن...»

«نه.»

نت دوباره پشت فرمان نشسته و گفته بود: «خدایا، تو به آدم خرافاتی شدی.»

هلن گفته بود: «اوضاع عوض شده، باید اینو بفهمی.»

نت با تروشروی پی رسیده بود: «کی اوضاع رو عوض کرده، این یارو که شنیدم باهش میری بیرون؟»

پاسخ هلن سکوت بود. در راه برگشت، نت سعی کرده بود گفته‌هایش را پس بگیرد ولی هلن فقط خداحافظی سرسری با او کرده بود. هلن در حالی از او جدا شده بود که احساس رهایی می‌کرد و از اینکه شبش را با او حرام کرده بود، عصبانی بود.

ناراحت از این که فرانک را آن همه در انتظار گذاشته، هلن با شتاب از عرض میدان روشن گذشت و در طول جاده‌ای شنی که در دو طرفش بوته‌های بلند یاس صاف کشیده بودند حرکت کرد و به سوی محل ملاقاتشان رفت. وقتی به نیمکتی که رویش می‌نشستند نزدیک شد، هر چند قبلاً هم با ناراحتی پیش‌بینی کرده بود امکان دارد فرانک آنجا نباشد، اما نمی‌توانست این را باور کند و حالا وقتی دید همه آنجا هستند اما از فرانک واقعاً خبری نیست، ناامید شد.

یعنی ممکن بود فرانک اینجا بوده و بعداً از انتظار خسته شده و گذاشته رفته؟ این امکان نداشت، فرانک قبلاً هر چقدر هم که هلن دیر می‌کرد، منتظرش می‌شد. و از آنجا که این دفعه هلن گفته بود می‌خواهد مطلب مهمی را به او بگوید و آن چیزی نبود، جز عشق هلن به او، بدون شک فرانک دلش می‌خواست منتظر بماند و بفهمد این مطلب چیست. هلن روی نیمکت نشست، می‌ترسید برای فرانک حادثه‌ای پیش آمده باشد.

آنجا معمولاً در این محل تنها بودند، اما حالا، شب تقریباً گرم اواخر فوریه عده دیگری را هم به اینجا کشانده بود. روی نیمکت تاریک روبروی هلن، زیر بونهدیی که

تازه جوانه زده بودند، دو جوان عاشق پهلوی هم نشسته بودند. نیمکت دست چپ خالی بود، اما روی نیمکت دیگری که آن طرفتر بود مردی زیر لامپی کم‌نور خوابیده بود. گربه‌ای پیکر مرد را بو کشید و در رفت. مرد با غرولند بیدار شد، زیر چشمی نگاهی به هلن کرد، خمیازه‌ای کشید و دوباره خوابید. عشاق جوان عاقبت از روی نیمکت بلند شدند و راه افتادند، پسرک با دستپاچگی دختر شاد و خندان را دنبال کرد. هلن شدیداً به او حسودیش شد و از اینکه امروزش این طوری داشت تمام می‌شد، احساس ناراحتی کرد.

وقتی ساعتش را نگاه کرد دبد یک ساعت از نیمه‌شب گذشته است. همچنان که می‌لرزید از جایش بلند شد و بعد دوباره نشست تا پنج دقیقه دیگر هم منتظر بماند. احساس کرد ستاره‌ها همچون وزنه‌ای دور دست از بالای سرش آویزان است. وقتی کاملاً تنها شد از اینکه زیبایی دوست‌داشتنی و بهار گونه‌ی شب، این چنین از دستش رفته و تباه شده بود، تأسف خورد. از پیش‌بینی، از انتظار برای هیچی، خسته شده بود.

مردی که نمی‌توانست خود را سر پا نگهدارد جلو او ایستاده بود، خپله بود، کثافت از سر و رویش می‌بارید و بوی ویسکی می‌داد. هلن نیم‌خیز شد و از ترس به خود لرزید. مرد انگشتی به لبه کلاهش زد و با صدایی گرفته گفت: «از من وحشت نکن، هلن، من آدم خوبی هستم، پسر به پلیس. حتماً منو به یاد میاری، نه؟ وارد مینوگ، هم مدرسه‌ای قدیمیت. به بار پدرم منو تو محوطه دخترکتک زد، یادته.»

گرچه از آخرین باری که وارد مینوگ را دیده بود، سال‌ها می‌گذشت، اما او را شناخت و فوراً یادش آمد که وارد توی مدرسه دختری را تا دستشویی دنبال کرده بود. هلن به طور غریزی دست‌هایش را بالا آورد تا از خودش دفاع کند. به زور جلویش را گرفت که داد نزنند، ممکن بود مرد حمله کند و او را بگیرد. پیش خود گفت چقدر مسخره است روز زیبایی آدم این طوری ختم بشود.

«وارد، حالا شناختمت.»

«می‌تونم بشنیم؟»

هلن دو دل ماند. «عیب نداره.» تا جایی که می‌توانست از وارد فاصله گرفت، کمی

بهت زده به نظر می‌رسید. اگر وارد حرکتی می‌کرد، او فریاد می‌زد و پا به فرار می‌گذاشت. همچنان که دزدکی دور و برش را می‌پایید تا بهترین راه فرار را پیدا کند، همین‌طور تصادفی پرسید: «چطوری منو شناختی؟». اگر درخت‌ها را رد می‌کرد، کافی بود چند قدمی بدود تا جاده‌ای را که یوته‌ها دورش را گرفته بودند پشت سر بگذارد و به فضای باز برسد. اگر به میدان عمومی می‌رسید آن‌جا افرادی بودند که به کمکش برسند. فکر کرد فقط خدا باید یاریش کند.

وارد که با دستش آرام سینه‌اش را مالش می‌داد، گفت: «اخیراً چند بار دیدمت.»
- «کجا؟»

پوزخندی زد: «همین دور و برا، یه دفعه دیدمت که از دکان پدرت بیرون اومدی، فهمیدم خودتی. هنوز هم همون چشمای خوشگلتو داری.»

- «متشکرم، به نظر میاد حالت خوب نیست.»

- «سینه‌ام بدجوری می‌سوزد، سرم هم درد می‌کنه.»

- «اگه بخواهی من یه بسته آسپیرین تو کیفم دارم.»

- «نه، وقتی این قرصارو می‌خورم، استفراغم می‌گیره.» هلن متوجه شد وارد دارد به سوی درخت‌ها نگاه می‌کند. دلشوره‌اش بیشتر شد، فکر کرد کیفش را به وارد بدهد تا او به وی دست نزند.

وارد با چشمکی معنی‌دار پرسید: «حال دوست پسرت چطوره؟ فرانک آلفاین.»

هلن با تعجب پرسید: «مگه اونو می‌شناسی؟»

وارد جواب داد: «فرانک از دوستای قدیمی منه. چند لحظه پیش همین‌جا بود، داشت دنبالت می‌گشت.»

- «حالش خوب بود؟»

وارد گفت: «زیاد نه، مجبور بود بره خونه.»

هلن از جایش برخاست: «منم الان باید برم.»

اما وارد چون سنگی بی‌حرکت ماند.

هلن گفت: «شب‌بخیر.» و آنوقت به سرعت از او دور شد.

وارد دستش را توی جیب کتش برد و گفت: «ازم خواست این نامه‌رو بهت بدم.»

هلن حرف او را باور نکرد، اما آنقدر ایستاد تا وارد به طرفش آمد. آنوقت با سرعتی باور نکردنی هلن را چنگ زد و با همان سرعت او را به طرف درختها کشاند.
وارد غرید: «چیزی که ازت می‌خوام همونیه که به ایتالیاییه میدی.»

هلن لگد انداخت، پنجول کشید، دست وارد را گاز گرفت و خود را از چنگال وی رهاشید. وارد یقه‌کت او را چنگ زد و پاره کرد. هلن دوباره فریاد زد و دوید، اما وارد به طرفش پرید و بازویش را به دهان گرفت. بعد، او را به شدت به تنه درختی کوبید و نفسش را برید. با یک دست گلویش را با قوت فشرد و با دست دیگرش به زور کتش را باز کرد و پیراهنش را چنان با خشونت درید که سینه‌بندش نمایان شد.

هلن که با تمام نیرویش تقلا می‌کرد، با زانویش وسط پاهای او کوبید. وارد فریاد کشید و ضربه محکمی به صورت هلن زد. هلن حس کرد نیرویی برایش نمانده است و کوشید از حال نرود. داد زد، اما صدایی نشیند.

هلن لرزش‌های هیکل وارد را که به بدن او فشار می‌آورد، احساس کرد. به خود گفت دیگر رسوا شدم، اما درست همان موقع با کمال تعجب متوجه شد از چنگال هیکل بوگندوی وارد یکباره رها شده است، گویی تمام هیکل وارد درون یک قوطی مملو از کثافت حل شده بود و هلن با لگدی آن را دور انداخته بود. پاهای هلن پیچ خورد و به زمین افتاد. پیش خود گفت از حال رفته‌ام، گرچه احساس می‌کرد هنوز هم دارد با وارد می‌جنگد.

به زحمت توانست تشخیص دهد زد و خوردی در نزدیکی‌اش جریان دارد. صدای ضربه‌ای به گوشش خورد و شنید که وارد مینوگ فریادی از درد کشید و تلوتلو خوران دور شد. هلن با خوشحالی به خود گفت: فرانک. حس کرد به نرمی از زمین بلندش کردند و فهمید که میان بازوان فرانک قرار دارد. با آسودگی هق‌هق گریه را سر داد. فرانک چشم‌های او را بوسید و هلن به سینه‌اش باز فرانک بوسه زد. با هر دو دستش محکم او را به خود فشرد، گریه سر داد، بعد خندید و به نجوا گفت آمده بودم بگویم دوستت دارم. فرانک او را زیر درخت‌ها برد. هلن بوی ویسکی را از دهان فرانک شنید و در دم وحشت برش داشت. فرانک زمزمه کرد: «دوستت دارم هلن.» و بعد همچنان که ناشیانه می‌کوشید با پیراهن پاره‌اش سینه‌های او را بپوشاند، هلن را

درون تاریکی عمیق کشاند و از زیر درختان به محوطه بازی که از نور ماه نیمه تاریک شده بود، برد.

آن ها روی زمینی که هنوز سرمای زمستان را داشت روی زانو نشستند. هلن با اصرار گفت: «حالا نه، عزیزم». اما فرانک از عشق آتشین و پر اشتیاقش حرف زد و از انتظار کشنده و پایان ناپذیرش سخن گفت. ولی همچنان که حرف می زد باز هم هلن را دور از دسترسش می دید و فکر می کرد هرگز او را آن گونه که در حمام دید زده بود در اختیار ندارد، بنابراین با بوسه هایش التماس های هلن را خفه کرد...

بعد از اینکه کار تمام شد، هلن دیوانه وار فریاد زد: «سگ! سگ! سگ! سگ! سگ! سگ! سگ! سگ! سگ!»

صبح روز بعد که موریس تنها در پستوی مغازه نشسته بود، پسری یک اعلامیه دستی صورتی رنگ آورد و روی پیشخوان گذاشت. وقتی بقال آن را خواند دید نوشته است دو نفر به نامهای تاست و پدرسن^۱ مدیریت جدید بقالی و اغذیه فروشی مدرنی را که کنج خیابان قرار دارد و روز دوشنبه افتتاح می شود، برعهده می گیرند. در پایین اعلامیه فهرست کالاهایی را که هفته اول در معرض فروش گذارده می شود با حروف بزرگ نوشته بودند، کالاهایی که موریس هرگز از عهده فروش آنها برنمی آمد، چون نمی توانست ضرری را که ممکن بود از فروش این اجناس حاصل شود، جبران کند. بقال احساس کرد در مسیر کوران سردی ایستاده است که از سوراخی نامریی در درون مغازه به سویس می وزد. وقتی توی آشپزخانه بود، گرچه بانسن و پاهایش را به بخاری گازی تکیه داده بود، اما احساس می کرد یک قرن طول می کشد سرمای را که تا مغز استخوانش نفوذ کرده است، از جانش بیرون کند.

تمام صبح را به اعلامیه مچاله شده خیره شد، با خودش حرف زد، قهوه سرد را جرعه جرعه سر کشید، به آینده اندیشید و گاهی به فکر فرانک^۱ انبیین افتاد. فروشنده بی آنکه پانزده دلار حقوقش را بردارد از آنجا رفته بود. موریس به خود گفت شاید فرانک امروز صبح برای گرفتن حقوقش بیاید. اما با گذشت چند ساعت فهمید او دیگر پیدایش نخواهد شد، شاید پانزده دلار را نبرده بود تا مقداری از بولی

را که دزدیده بود، پس بدهد. شاید هم اینطور نبود. برای صدمین بار بقال از خود پرسید آیا کار درستی کرده به فروشنده‌اش دستور داده از آنجا برود. درست است، فرانک از او دزدی کرده بود، اما این هم درست بود که او می‌خواست آنچه را که دزدیده بود برگرداند. این داستان که او از جیبش شش دلار توی صندوق گذاشته بود و بعد فهمیده بود حتی یک پنی هم برای خودش باقی نمانده، شاید درست بود، چون وقتی موریس موجودی صندوق را شمرد، مبلغ آن بیش از مقداری بود که آنها معمولاً در آن ساعات مرده بعد از ظهر که موریس برای چرت زدن بالا می‌رود، در می‌آوردند. فروشنده مرد بدبختی بود. از اینکه چنین اتفاقی افتاده بود، بقال گاهی خوشحال و زمانی غمگین می‌شد. خوشحال بود از اینکه بالاخره از فرانک خواسته بود از آنجا برود. به خاطر هلن، به خاطر آسایش خاطر آیدا و همینطور حتی به خاطر خودش بالاخره باید این کار را می‌کرد. با وجود این، زمانی که نروژی‌ها دوباره فروشگاه/شمیتر را افتتاح کرده بودند، موریس ناراحت بود از اینکه فروشنده‌اش را از دست داده است.

آیدا پایین آمد. از بد خوابی زیر چشمهایش یف کرده بود. از دست روزگار ناامیدانه خشمگین بود. چه بر سر هلن خواهد آمد؟ دستهایش را درهم قفل کرد، تا جلو سینه‌اش بالا آورد و رگهای انگشتانش را شکست. اما وقتی موریس سرش را بالا آورد تا آد و ناله‌های او را بشنود، آیدا ترسید چیزی بگوید. نیم ساعتی بعد، آیدا که متوجه شده بود چیزی در مغازه عوض شده، فکرش رفت پیش فروشنده.

پرسید: «فرانک کجاست؟»

موریس جواب داد: «از اینجا رفت.»

آیدا با تعجب پرسید: «کجا رفت؟»

- «رفت چیزی بخوره.»

آیدا به موریس زل زد: «موریس، واقعاً چی شده؟ بهم بگو.»

موریس با پریشانی گفت: «هیچی، من بهش گفتم بره.»

- «چرا اینقدر ناگهانی؟»

- «مگه خوت نگفتی دیگه نمی‌خواهی فرانک اینجا باشه؟»

- «از همون روز اول که دیدمش اینو گفتم، اما تو همیشه می‌گفتی نه.»

- «حالا میگم آره.»

- «مثل اینکه که سنگی را از روی قلبم برداشته باشند.» اما آیدا هنوز راضی نشده بود. پرسید: «خونه‌رو هم خالی کرد؟»

- «نمی‌دونم.»

- «میرم از همسایه بالایی بیروم.»

- «نمی‌خواد بپرسی، بالاخره خودمون می‌فهمیم کی خونه‌رو خالی می‌کنه.»

- «کی بهش گفتمی بره؟»

- «دیشب.»

آیدا عصبانی گفت: «چرا همون دیشب بهم نگفتی؟ چرا بهم گفتمی اوایل شب رفت سینما؟»

- «عصبی بودم.»

آیدا با اضطراب پرسید: «موریس، اتفاقی افتاده؟ هلن...»

- «هیچ اتفاقی نیفتاده.»

- «هلن می‌دونه فرانک رفته؟»

- «بهش نگفتم. چرا امروز هلن اینقدر زود رفت سر کار؟»

- «زود رفت؟»

- «آره.»

آیدا با ناراحتی گفت: «نمی‌دونم.»

موریس اعلامیه را نشان آیدا داد: «دلیل ناراحتی من اینه.»

آیدا نگاهی به اعلامیه انداخت، چیزی نفهمید.

موریس توضیح داد: «این آلمانیه، دو نروژی مغاز ماش رو خریدن.»

آیدا آه کشید: «کی؟»

- «همین هفته، شمیتر بیمار. حالا هم تو بیمارستان بستریه.»

آیدا گفت: «من بهت گفتم.»

- «بهم گفتمی؟»

آیدا با جیغ گفت: «نمی‌دونی. تو که گفته بودی وقتی فهمیدی دلیل رونق بازارمون چیه، بهش میگی بره.»

- «دلیل رونق کارمون فرانک نبوده.»

موریس با صدای بلند اجناسی را که نروزی‌ها قرار بود بفروشند، خواند و بعد گفت:

- «دیگه برام مهم نیست دلیل رونق بازارمون چی بوده. اونچه که ناراحتش هستم اینه که هفتۀ بعد درآدمون چه جوری تأمین میشه؟»

آیدا با حالتی عصبی دستهایش را به هم مالید: «موریس، ما باید مغازه‌رو بفروشیم.» موریس که از ته دل آه می‌کشید، پیش‌بندش را در آورد: «پس باید بفروشیم! من میرم بخوابم.»

- «به این زودی، ساعت هنوز یازده‌ونیمه.»

موریس افسرده بود. گفت: «احساس می‌کنم سردمه.»

- «اول یه چیزی بخور، لااقل سوپتو سر بکش.»

- «با این اوضاع کی می‌تونه چیزی بخوره؟»

- «بیا لااقل یه فنجان چای داغ بخور.»

- «نه.»

آیدا آهسته گفت: «موریس، اینقدر ناراحت نشو. بالاخره یه جوری میشه دیگه آدم در هر شرایطی باید غذا بخوره.»

موریس جوابی نداد. اعلامیه دست نوشته را تا کرد، آن را به شکل مربعی کوچک در آورد و با خودش برد طبقه بالا.

اتاقها سرد بودند. آیدا همیشه وقتی طبقه پایین می‌رفت بخاری‌های گازی را می‌بست و اواخر بعدازظهر یک ساعت مانده به بازگشت هُلن دوباره آنها را باز می‌کرد. حالا خانه خیلی سرد بود. موریس شیر بخاری گازی اتاق خواب را باز کرد و بعد متوجه شد توی جیبش کبریت ندارد. کبریتی از آشپزخانه آورد.

زیر ملافه سردش شد. دو پتو و یک لحاف رویش کشید، باز هم از سرما لرزید. فکر کرد شاید مریض است، اما به زودی خوابش برد. وقتی داشت خواب به سراغش

- «آره بهت گفتم. بعد از کریسمس که بازارمون خوب شده بود، گفتم. گفتم که راننده‌ها میگن آلمانیه داره مشتریاشو از دست میده. اما تو گفتی فرانک باعث رونق کارمون شده. گفتی غیریهودی مشتری غیریهودی میاره. چقدر باهات بحث کردم، یادته؟»

- «بهم گفتی که آلمانیه صبح‌ها مغازه‌شو می‌بنده؟»

- «کی اینو گفتم؟ من خبر نداشتم.»

- «کارپ بهم گفت.»

- «کارپ اومده بود اینجا؟»

- «پنجشنبه اومده بود تا خبرای خوبی بهم بده.»

- «چه خبرای خوبی؟»

- «گفت که/شمیتز مغازه‌اش رو فروخته.»

آیدا پرسید: «تو به این میگی خبر خوب؟»

- «برای او شاید خوب باشه، اما برای من نه.»

- «بهم نگفته بودی کارپ اینجا اومده.»

موریس با خشم گفت: «حالا بهت میگم. اشمیتز مغازه‌اش رو فروخته. دو نفر نروزی اونو دوباره باز میکنن. و ضعمون بازم خراب میشه. از گرسنگی تلف میشیم.»

آیدا به تلخی گفت: «پس چی شد؟ تو که یه ناجی پیدا کرده بودی. وقتی بهت گفتم بزار بره، چرا به حرفم گوش نکردی؟»

موریس بی‌حوصله گفت: «گوش کردم.»

آیدا ساکت بود، بعد پرسید: «پس وقتی کارپ بهت گفت/شمیتز مغازه‌اش رو فروخته از فرانک خواستی بره؟»

- «روز بعدش گفتم.»

- «خدا یا! چکار کنم.»

- «وای! خدا! می‌داشتی هفتۀ بعد بهش می‌گفتی.»

- «چه فرقی داشت؟ یعنی فرانک کم‌کمون می‌کرد؟»

- «نمی‌دونم.»

می‌کوشید افکارش را از مغزش بیرون کند، آنها بیشتر بو می‌دادند. توی رختخواب که بود بوی آشغال می‌شنید و نمی‌توانست خود را از شر آن خلاص کند. اگر نمی‌توانست از شر این بوی آزار دهنده خلاص شود، دلیلش این بود که خودش یکپارچه آشغال بود. اصلاً آشغال به دماغ شکسته‌اش چسبیده بود. وقتی آشغال در واقع خودش بود، چکار می‌توانست بکند. زمانی که دید دیگر نمی‌تواند این بو را تحمل کند، پتوها را پس زد و تقلا کرد لباس بپوشد، اما نتوانست. دیدن پاهای برهنه‌اش به کل او را از خودش متنفر کرد. در اشتیاق یک سیگار می‌سوخت، اما نمی‌توانست روشن کند، چون می‌ترسید دستهایش را در پرتو نور کبریت ببیند. چشمهایش را بست و کبریتی روشن کرد. شعله کبریت بینی‌اش را سوزاند. با پای برهنه شعله کبریت را لگد کرد و از درد به خود پیچید.

خدا یا! این چه کاری بود کردم! چرا این کار را کردم؟ چرا؟ چرا؟

افکارش هلاکش می‌کرد. نمی‌توانست تحمل کند. لب تخت که رخت‌هایش مجاله شده بود، نشست. سرش میان دستهایش داشت می‌ترکید. دلش می‌خواست فرار کند، در واقع قسمتی از وجودش در حال فرار بود، اما به کجا؟ می‌خواست فرار کند، اما همان موقع که فرار می‌کرد می‌خواست برگردد. می‌خواست با هلن برگردد، می‌خواست بخشوده شود. این تقاضای بزرگی نبود. مردم همیشه همدیگر را می‌بخشیدند، اما چرا نباید بخشوده می‌شد؟ اگر هلن فقط حرفهایش را گوش می‌کرد، می‌توانست توضیح دهد. توضیح دادن همیشه راهی بود برای نزدیک شدن به کسانی که انسان آزارشان داده است، گویی با آزار دادن آنان انسان دلش می‌خواسته ثابت کند دوستشان دارد. می‌توانست بگوید آمده بود پارک تا منتظر وی شود، تا ببیند او چه می‌خواهد به وی بگوید. به او شرح می‌داد احساس می‌کرده هلن خواهد گفت دوستش دارد و معنی‌اش این است که به زودی با هم خواهند بود. این جمله در مغزش بود و او آنجا نشسته بود و می‌شنید آن را به هلن می‌گوید. در همان حال با اندوهی فراوان که هلن از آن خبر نداشت می‌دانست درست وقتی به هلن توضیح دهد پدرش به چه دلیل او را از دکان بیرون انداخته، همان لحظه هلن را از دست خواهد داد. راستی در این باره چه توضیحی داشت بدهد؟ آن شب ساعتها

می‌آمد خوشحال شد، گرچه با این خواب به زودی شب می‌شد. اما هر موقع که انسان بخواهد در واقع همان موقع شب شده است، غیر از این نیست. آن شب، خواب دید از مغزه‌اش بیرون رفته و تاست و پدرس را نگاه می‌کند. یکی از آنها سیل نازک بوری داشت و آن دیگری که نیمه طاس بود و نور لامپی روی کله‌اش می‌تابید. پشت پیشخوان ایستاده بود و صندوقش را بررسی می‌کرد. بقال فوراً به دکانش برگشت، اما آن دو به آلمانی با یکدیگر گپ می‌زدند و به حرفهای دست و پا شکسته موریس که به زبان یهودی از دهانش بیرون می‌آمد توجهی نداشتند. در همان موقع فرانک همراه هلن از آن پشت ظاهر شد. گرچه او به ایتالیایی دلچسب حرف می‌زد، اما موریس متوجه شد حرف رکیکی را به زبان آورده است. سیلی محکمی به صورت فروشنده‌اش کوبید و آن دو افتادند کف خیابان و با یکدیگر گلاویز شدند، هلن سراسیمه جیغ کشید. سعی کرد بلندتر جیغ بکشد، اما صدایش در گلو خفه شد و کسی به کمکشان نیامد. موریس به فکرش رسید ای کاش می‌مرد و از این فکر لذت برد.

تسی فاسو درختی را خواب دید که رعد آن را زد و درخت به زمین افتاد. بعد خواب دید یک نفر به شدت گریه می‌کند، آنگاه با وحشت از خواب پرید، گوش داد و دوباره به خواب رفت. فرانک آلیان در پایان یک شب وحشتناک با گریه‌های جگرخراش بیدار شد. از خواب برخاست. فکر کرد فریاد کشیده است، یک فریاد ابدی. غریزه‌اش می‌گفت از رختخواب بیرون بپرد و با عجله برود پایین توی مغازه، اما یادش آمد موریس او را از دکان بیرون انداخته است. صبح زمستانی دلگیر و ملال‌آوری بود. نیک رفته بود سرکار و تسی با حوله پالتویی حمامش توی آشپزخانه نشسته بود و قهوه می‌خورد. دوباره شنید که فرانک گریه می‌کند ولی به زودی متوجه شد حامله است، پس تعجب نداشت چنین کابوسی دیده باشد.

فرانک توی رختخواب ماند، پتوها را کشید روی سرش و کوشید افکارش را پس بزند. اما این افکار وحشتناک همچنان در مغزش چرخیدند و بو دادند. هر قدر که

نشست و فکر کرد چه باید بگوید، سرانجام گرسنه‌اش شد.

نیمه شب فکر کرد برای خود پیتزایی بگیرد، اما به جای آن توی بار نشست. سپس وقتی صورتش را در آینه دید احساس کرد دستخوش آشوبی کشنده شده است. از کسی که توی آینه می‌دید پرسید کجا بوده‌ای، توی دایره‌ای جهنمی؟ در تمام زندگیت همیشه اشتباه کرده‌ای، غیر از اینه؟ امشب وقتی به پارک برگشت وارد مینوگ را دید که هلن را اذیت می‌کند، چیزی نمانده بود وارد را بکشد. آنگاه وقتی هلن را میان بازوانش دید که گریه می‌کند و سرانجام می‌گوید دوستش دارد، این احساس ناامیدکننده به او دست داد که این پایان کار است و حالا هیچوقت دوباره هلن را نخواهد دید. فکر کرد قبل از اینکه او را از دست دهد باید دوستش بدارد. هلن گفت نه، نکن، اما فراتر نمی‌توانست باور کند درست لحظه‌ای که هلن می‌گوید دوستش دارد، جواب «نه» بدهد. به خود گفت وقتی شروع کردم با من همراه خواهد شد و بعدش بود که آن کار را کرد. او با عشق خودش هلن را دوست داشت. هلن باید این را می‌دانست. نباید عصبانی می‌شد، نباید با مشت‌هایش به صورت او می‌کوبید، او را با آفتاب زشت خطاب می‌کرد، از او فرار می‌کرد و معذرت‌خواهی‌ها و ابراز تأسف‌هایش را نادیده می‌گرفت.

خدایا! چه کار باید بکنم؟

ناله سر داد. به جای پایانی خوش، بویی آزارنده نصیبش شده بود. اگر او توانش را نداشت کاری را که کرده بود نابود کند، آن را از ریشه بخشکاند و به کل دورش اندازد، تأثیری در اصل قضیه نمی‌کرد، به هر حال کار انجام شده بود. بیش از این نباید افکار گندش را هم می‌زد. اینجا نقطه‌ای بود که دیگر نباید رویش انگشت می‌گذاشت. این افکار تا ابد نفسش را می‌برید. بار دیگر شکست سنگینی خورده بود. اینجا دیگر جایی برایش وجود نداشت. باید مکان دیگری می‌یافت و آنجا راهش را، بختش را و خودش را عوض می‌کرد، دیگر از دنیا متنفر نمی‌شد، دنبال تحصیلات عالی می‌رفت، شغلی گیر می‌آورد و دختری زیبا می‌یافت. تا حال همیشه بی‌هدف زیسته بود، به هر کسی که به او حسن نیت نشان داده بود، خیانت کرده بود. آیا هیچوقت پیش موریس اعتراف کرده بود به او دستبرد زده است؟ تا وقتی موریس متوجه

نشده بود از صندوقش می‌دزد، آیا دست از دزدی کشیده بود؟ آیا با ارتکاب عملی وحشتناک توی پارک آخرین امیدهایش را با کاری جنایتکارانه به باد نداده بود؟ عشقی را که این همه در انتظارش بود، نابود نکرده بود؟ آینده‌اش را تباہ نساخته بود؟ زندگی لعنتی‌اش او را هر جا که خواسته بود، کشانده بود، او هیچوقت اراده‌ای در زندگی نداشته. طوفانهای زندگی او را هر جا خواسته بود با خود برده بود. هیچ چیز نداشت، حتی از زندگی تجربه‌ای هم نیاموخته بود تا نشان دهد این سالها را هدر نداده است. اگر انسان تجربه داشته باشد لااقل می‌داند کجا باید کاری بکند و کجا باید دست به کاری نزند. تمام آنچه که آموخته بود این بود که چگونه خود را خرابتر کند. شخصیتی که پیش خود آن را ارزشمند می‌دانست تنها چیزی که حالا از آن برای او مانده بود، یک موش مرده بود. او بو می‌داد.

این بار فریاد او تسی را ترساند. فراتر از جایش بلند شده بود فرار کند، اما به هر جا که می‌شناخت گریخته بود. دیگر جایی نمانده بود تا به آنجا بگریزد. اتاق برایش کوچک شده بود. تخت‌خواب گویی به هوا بلند شده بود و به صورتش می‌خورد. به فکرش رسید خود را بکشد، اما در همان حال منظره وحشتناکی جلو چشمانش مجسم شد: او مرد این کار نبود، او در این باره واقعاً پایبند اخلاقیات محکمی بود.

آیدا شب بیدار شده و شنیده بود دخترش گریه می‌کند. با پریشانی اندیشیده بود حتماً از نت خلافی سر زده است. اما خجالت کشیده بود پیش هلن برود و موضوع را با التماس از او بپرسد، حدس زده بود نت با نادانی رفتار کرده و به خاطر همین بود که هلن نمی‌خواسته نت را ببیند. آیدا تمام شب خود را سرزنش کرده بود که از دخترش خواسته بود بانت بیرون برود. بعد با اندوه فراوان به خواب رفته بود. وقتی موریس از آپارتمان‌شان خارج شده بود، هوا داشت روشن می‌شد. هلن خود را از رختخواب بیرون کشید و با چشمانی سرخ توی حمام نشست تا یقه کتش را بدوزد. وقتی به اداره‌شان می‌رسید می‌داد خیاط آن را درست کند تا اثر پارگی معلوم نشود. اما در مورد پیراهن تازه‌اش نمی‌توانست کاری بکند. آن را مانند چیزی

فرانک در را چهار تاق باز کرد، پیژامه به تن داشت، داغون بود، گفت: «گاز؟».

- موضع چیه، مریضی؟

- «کجا بوی گاز شنیدی؟»

- «یعنی تو بوی گاز نمی شنوی؟»

فرانک با صدای گرفته‌ای گفت: «من سرمای بدی خوردم.»

نیک گفت: «شاید از اینباریه.»

آنوقت هر دو از پله‌ها پایین دویدند، بوی بد دماغ فرانک را آزرده بوی تند به وضوح همه جا پخش شده بود.

نیک گفت: «بواز این طبقه میاد.»

فرانک مشت‌هایش را به در کوبید و داد زد: «هلن، از اینجا بوی گاز میاد، بذار بیام تو.»

نیک گفت: «هلش بده.»

فرانک با شانه‌اش به در فشار آورد. در باز بود و فرانک زمین افتاد.

نیک فوراً پنجره‌های آشپزخانه را باز کرد و فرانک همزمان، با پاهای برهنه اتاقهای خانه را گشت. هلن آنجا نبود، اما او موریس را روی تخت‌خواب پیدا کرد.

فروشنده که سرفه می‌کرد، بقال را از تخت‌خواب توی اتاق پذیرایی آورد و کف اتاق درازش کرد. نیک شیر بخاری گازی اتاق خواب را بست و تمام پنجره‌ها را باز کرد. فرانک روی زانوهایش نشست. روی موریس خم شد، دست‌هایش را دو طرف او گذاشت و شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی.

تسی با ترس دوید آمد پایین و نیک خطاب به او داد زد آیدار را خبر کنند. آیداکه روی پله‌ها سکندری می‌خورد و شیون می‌کرد سراسیمه خود را رساند.

- «خدایا! خدایا! این چه مصیبتی بود؟»

وقتی موریس را دید کف اتاق دراز شده، لباسهای زیرش خمیس است، رنگ صورتش مانند چاندندر پخته است و دوزخ‌هایش کف کرده، فریاد دلخراشی کشید.

هلن که از همه جا بی‌خبر به‌کندی وارد راهرو خانه شده بود، جیغ مادرش را شنید. وقتی بوی گاز را هم شنید با وحشت دوید طبقه بالا و منتظر شد تا مرگ را

بی‌مصرف به هم پیچید و ته‌کشو لباس‌هایش پنهان کرد. دوشنبه درست یکی شبیه همان را می‌خرید و در کمدهش آویزان می‌کرد. وقتی لباس‌هایش را در آورد تا برای سومین بار در چند ساعت گذشته دوش بگیرد، با دیدن بدنش به‌گریه افتاد. به هر مردی نزدیک شده بود، او را آلوده کرده بود. دیگر چگونه می‌توانست خود را امیدوار کند؟ وقتی از همان لحظه اول دریافته بود فرانک غیرقابل اعتماد است، از اینکه به او اعتماد کرده بود از خودش متنفر شد. چطور به خود اجازه داده بود عاشق چنین مردی بشود؟ از تصوراتی که در مورد فرانک برای خودش درست کرده بود، مملو از نفرت شد. او فرانک را مردی تعلیم‌پذیر، خوش‌آتیه، مهربان و خوب تصور کرده بود، در حالی که فرانک ولگردی بیش نبود. پس عفلش کجا بوده؟ حس اولیه‌ی صیانت ذاتش چی شده بود؟

وقتی زیر دوش بود خود را هر قدر که می‌توانست صابون زد و همچنان که تن و بدنش را می‌شست پکریز گریه می‌کرد. ساعت هفت پیش از آنکه مادرش از خواب برخیزد لباس پوشید و از خانه بیرون رفت، آنقدر ناراحت بود که نتوانست صبحانه بخورد. خوشبختانه وقتی خواب بود زندگیش را فراموش کرده بود، اما حالا که بیدار شده بود جرأت نداشت خانه بماند، جرأت نداشت ببیند از او سؤال می‌شود. وقتی آن روز نصف‌کاره از اداره برمی‌گشت، اگر فرانک هنوز هم آنجا بود دستور می‌داد برود و یا سرش داد می‌کشید و از خانه بیرونش می‌انداخت.

نیک که از تعمیرگاه به خانه برمی‌گشت توی راهرو بوی گاز شنید. بخاری گازی آپارتمان خودشان را بررسی کرد و دید که هر دو روشن است، بعد در اتاق فرانک را زد.

لحظه‌ای بعد لای در باز شد.

نیک که به چشم‌های فروشنده خیره شده بود گفت: «تو بویی نمی شنوی؟»

- «بهتره سرت به کار خودت باشه.»

- «یعنی چه؟ دیوونه شدی؟ از تو خونه بوی گاز میاد، این خطرناکه.»

تسی گفت: «پنجره‌هارو ببندین، بوی گاز رفته.»
 آیدا همچنان شیون می‌کرد: «آخه چرا این کارو کردی؟»
 موریس نگاهی طولانی به او انداخت و بعد چشمایش را بست.
 نیک توصیه کرد: «بذارین استراحت کنه.»
 فرانک به آیدا گفت: «تا یه ساعت کبریت روشن نکنین.»
 تسی، غیر از یکی، تمام پنجره‌های آپارتمان را بست. آیدا و هلن همراه موریس
 تو اتاق خواب ماندند.

فرانک مدتی توی اتاق هلن درنگ کرد، اما کسی از ماندن او در آنجا استقبال
 نکرد.

مدتی بعد، فرانک لباسهایش را پوشید و رفت پایین توی مغازه. بازار رونق
 داشت. آیدا آمد پایین و با وجود اینکه فرانک التماس کرد، اما آیدا بی‌توجه به
 حرفهای او مغازه را بست.
 آن روز بعدازظهر موریس تب کرد و دکتر گفت باید برود بیمارستان. در نتیجه،
 آمبولانس آمد و بقال را به بیمارستان برد، همسر و دخترش نیز همراهش رفتند.
 فرانک از پنجره خودش در طبقه بالا آنها را دید که رفتند.

صبح یکشنبه مغازه همچنان بسته بود. فرانک گرچه می‌ترسید، اما فکر کرد
 بهتر است در آپارتمان موریس را بزند و کلید مغازه را از آیدا بگیرد. از سوی دیگر به
 فکرش رسید ممکن است هلن در را به روی او باز کند و چون نمی‌دانست در این
 صورت چه باید بگوید، به جای آپارتمان موریس، رفت پایین توی انباری و از راه
 هواکش بالا رفت و ظرفشویی مغازه را نگاه کرد. وقتی فروشنده توی پستوی مغازه
 بود، همانجا اصلاح می‌کرد و قهوه می‌خورد. فکر کرد تا وقتی کسی از او نخواستہ آنجا
 را ترک کند می‌تواند همچنان در مغازه بماند و تازه اگر هم چنین چیزی از او
 می‌خواستند به نحوی سعی می‌کرد بیشتر بماند. این تنها امیدی بود که برایش باقی
 مانده بود، البته اگر اصلاً امیدی وجود داشت. در جلو مغازه را باز کرد، شیرها و نانها را

ببیند. وقتی فرانک را دید که با پیژامه روی پدرش خم شده است، چندشش شد. از
 ترس و نفرت فریاد بلندی کشید.

فرانک جرأت نداشت هلن را نگاه کند، می‌ترسید.

نیک گفت: «چشماش تکون خورد.»

موریس با دردی سنگین بر روی سینه، از خواب بیدار شد. سرش چون سرب
 سنگین و دهانش به شدت خشک بود و دل درد امانش نمی‌داد. خجالت می‌کشید
 می‌دید که توی لباس خواب درازش روی کف اتاق افتاده است.

آیدا داد زد: «موریس.»

فرانک بلند شد، از اینکه پیژامه تنش بود و پاهایش کفش نداشت، خجالت
 کشید.

هلن روی زانوهایش خم شده بود: «بابا، بابا.»

آیدا توی گوش بقال فریاد کشید: «چرا این کارو کردی؟»

موریس نفس نفس زد. گفت: «چی شده؟»

آیدا گریه کرد: «چرا این کارو کردی؟»

موریس آرام گفت: «دیوونه شدی؟ یادم رفت بخاری رو روشن کنم. فقط یه
 اشتباه بود.»

هلن هق هق گریه را سر داد، لبهایش کج و کوله شده بود. فرانک مجبور شد
 سرش را برگرداند.

نیک گفت: «تنها چیزی که نجاتش داده اینه که کمی هوا بهش رسید.»

- «موریس، شانس آوردی پنجره‌های این طبقه کیپ نیست.»

تسی لرزید: «هوا سرده، روشو ببوشونین، عرق کرده.»

آیدا گفت: «بذارینش روی تختخواب.»

فرانک و نیک بقال را بلند کردند و آوردند گذاشتند روی تختش.

آیدا و هلن با پتو و لحاف روی او را پوشاندند.

موریس به آنها گفت: «متشکرم.» به فرانک خیره شده و فرانک نگاهش را از او
 برگرفت و کف اتاق را نگرست.

آورد تو. صندوق خالی بود. او پنج دلار پول خرد از سام پرل قرض گرفت و گفت به محض فروش آن را برخواهد گرداند. سام می‌خواست بداند حال موريس چگونه است و فرانک گفت که نمی‌داند.

مدتی بعد از ساعت هشت و نیم که آیدا و دخترش از خانه بیرون رفتند، فرانک پشت و پتیرین مغازه ایستاده بود. هلن چون گلی پژمرده به نظر می‌رسید. فرانک که او را نگاه می‌کرد احساس دردناکی از نابودی، خجالت و تأسف به او دست داد. محرومیت شدیدی حس کرد، دیروز چیز دل‌انگیزی در اختیار داشت، اما امروز همه چیز از دست رفته بود و آنچه برایش باقی مانده بود خاطره‌ای بود که او را به یاد بدبختی‌هایش می‌انداخت. هر وقت فکر می‌کرد چه چیز گرانبهایی داشته و حالا ندارد، دیوانه می‌شد. احساس کرد دلش می‌خواهد از مغازه بیرون بزند، هلن را به آستانه دری بکشانند و به او بگویند تا چه اندازه برای عشقش ارزش قائل است. اما کاری انجام نداد. خود را کاملاً مخفی نکرد، اما در ضمن خود را نشان هم نداد، تا اینکه هلن و مادرش دور شدند و رفتند داخل ایستگاه قطار زیرزمینی.

بعداً همچنین فکر کرد پس از اینکه هلن و مادرش برگشتند خانه، برود و در بیمارستانی که می‌دانست کجاست موريس را ببیند، اما آنها تا نیمه‌شب برنگشتند. مغازه بسته بود و فرانک از اتاقش در طبقه بالا آنها را توی خیابان دید، دو شب سیاه از تاکسی پیاده شدند. دوشنبه، آیدا ساعت ۷/۵ صبح پایین آمد تا اطلاعیه‌ای روی مغازه بچسباند و اعلام کند که موريس بابر مریض است و بقالی تا سه‌شنبه و شاید هم چهارشنبه تعطیل خواهد بود. اما باکمال تعجب دید فرانک آلتپاین پیشبندش را بسته و پشت پیشخوان ایستاده است. با حالتی عصبانی وارد مغازه شد.

فرانک به شدت وحشت داشت موريس یا هلن و یا هر دوی آنان اعمال غلط او را به گوش آیدا رسانده باشند، در این صورت دیگر جایی در آن مکان برای او وجود نداشت و کارش تمام بود.

آیدا با اوقات تلخی پرسید: «چطوری اومدی این تو؟».

فرانک گفت از طریق هواکش آمده است و اضافه کرد: «خانم ببخشید دیدم ناراحت هستید نخواستم برای گرفتن کلید مزاحمتون بشم.».

آیدا با قاطعیت تمام به او اخطار کرد که دیگر حق ندارد از این راه وارد مغازه بشود. صورتش چین‌های عمیق برداشته بود، چشم‌هایش خسته بود و دهانش تلخ، اما فرانک می‌توانست به خود امیدواری دهد که به دلیلی معجزه‌آسا آیدا نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است.

فرانک مشت‌های اسکناس و کیسه‌های کوچک پول خرد از جیبش در آورد و همه آنها را روی پیشخوان ریخت: «دیروز چهل و یک دلار فروش داشتم.».

- «تو دیروز اینجا بودی؟».

- «بله، از راهی که بهتون گفتم اومدم تو. بین ساعت چهار تا شش بازار خیلی خوب بود. سالاد سیب‌زمینی مون هم دیگه تموم شده.».

اشک از چشم‌های آیدا جاری شد. فرانک پرسید حال موريس چگونه است. آیدا با دستمالی اشک چشم‌هایش را پاک کرد. گفت: «موريس سینه‌پهلو کرده.».

- «آه، خیلی متأسفم، اگه تونستین بهشون بفرمایین که من چقدر از این بابت ناراحتم. می‌تونه این ناراحتی رو تحمل کنه؟».

- «موريس خیلی بیمار، ریه‌های ضعیفی داره.».

- «فکر می‌کنم باید برم بیمارستان ببینمش.».

آیدا گفت: «حالا نه.».

- «کی حالش خوب میشه. فکر می‌کنی چقدر طول میکشه تا بتونه بیاد اینجا؟».

- «نمی‌دونم. دکتر امروز تلفن می‌کنه.».

فرانک گفت: «ببینید خانم، چرا نمی‌خواهین خیالتونو راجع به مغازه راحت کنین و اجازه بدین تا وقتی موريس مریضه من اداره‌اش کنم؟ می‌دونین که توقعی ازتون ندارم.».

- «شوهرم بهت گفته از مغازه بری بیرون.».

فرانک دزدکی صورت آیدا را ورنده کرد، اما نشانه‌ای از اتهام در آن ندید.

جواب داد: «من زیاد اینجا نمی‌مونم. لازم نیست از این بابت ناراحت باشین. فقط تا وقتی موريس حالش خوب بشه اینجا هستم. شما برای پرداخت صورتحساب بیمارستان به هر سنت درآمد این مغازه احتیاج دارین. من چیزی برای خودم

نمی‌خوام.»

- «موریس بهت گفته چرا باید از اینجا بری؟»

قلب فرانک به تپش افتاد. آیدا موضوع را می‌داند، یا نه؟ اگر می‌داند باید توضیح داد موضوع فقط یک اشتباه بوده و او دیناری از صندوق بر نداشته. اگر غیر از این بود چه دلیلی داشت او اکنون این همه پول را روی پیشخوان جلو آیدا بریزد؟ اما به جای همهٔ اینها جواب داد: «بله، موریس نمی‌خواست من بیش از این دور و بر هلن باشم.»

- «درسته. هلن یه دختر یهودیه. تو باید دنبال دختر دیگه‌ای بگردی. اما غیر از این، موریس متوجه شده بوده/شمیتز از ماه دسامبر مریض بوده، صبحها مغزهاش تعطیل بوده و شبها هم زود می‌بسته. دلیل بالا رفتن درآمد ما این بوده نه حضور تو در مغازه.»

آیدا سپس به فرانک گفت: «شمیتز مغزهاش را به دو نفر نروژی فروخته و آنها قرار است امروز مغازه را افتتاح کنند.»

فرانک سرخ شد و گفت: «میدونستم که/شمیتز مریضه و بعضی وقتا مغازه‌شو می‌بنده، ولی دلیل رونق بازار شما این نیست. اونچه که وضع شمارو بهتر کرد نتیجهٔ تلاش و کار سخت من بود. قول میدم حالا هم با وجود اون دو تا نروژی، یا چه میدونم، اون سه تا یونانی بازم رونق مغازه‌رو به همین صورت حفظ کنم. حتی شرط می‌بندم در آمدمون از این هم بالاتر ببرم.»

هر چند آیدا بدش نمی‌آمد حرفهای فرانک را باور کند، اما نمی‌توانست.

گفت: «خودت خواهی دید اونطور که فکر می‌کنی نیست.»

- «در این صورت فرصتی بهم بدین تا ثابت کنم. چیزی از تون نمی‌خوام، جا و غذا کافیه.»

آیدا با ناامیدی گفت: «چی؟ یعنی انتظار دیگه‌ای هم داری؟»

- «فقط می‌خوام کمک کنم. من به موریس مدیونم.»

- «تو هیچ دینی به ما نداری. موریس به تو مدیونه که از گاز نجاتش دادی.»

- «اول نیک بوی گاز رو شنید. به هر صورت فکر می‌کنم به خاطر تموم لطفی که موریس در حقم کرده بهش مدیونم. من طبیعتم اینه، وقتی مدیون کسی باشم، دلم

می‌خواد قدرشناسی مو نشونش بدم، من آدم قدرشناسی هستم.»

- «لطفاً هلن رو ادیت نکن. اون مناسب آدمی مثل تو نیست.»

- «نه، نمی‌کنم.»

آیدا به فرانک اجازه داد بماند. وقتی انسان تا این اندازه فقیر و درمانده باشد، آیا

انتخاب دیگری هم برایش باقی می‌ماند؟

تاست و پدرسن که نعل اسبی از گلهای بهاری درست کرده و به ویتترین مغازه زده بودند، فروشگاهشان را افتتاح کردند. اعلامیه‌های صورتی رنگ آنان که فرانک مقدار زیادی از آنها را در دست داشت بازار داغی برایشان به وجود آورده بود. در خلال آن روز فقط معدودی از مشتری‌های همیشگی به مغازهٔ موریس مراجعه کردند. شب وقتی نروژی‌ها مغازه را تعطیل کردند، بازار فرانک رونقی گرفت، اما هر چه بود وقتی حوالی ساعت یازده چراغهای مغازه را خاموش کرد، فقط پانزده دلار توی صندوق داشت. زیاد ناراحت نبود. به هر صورت دوشنبه معمولاً روز کم رونقی بود، بعلاوه، وقتی مردم کالاهای مورد نیازشان را می‌توانستند به قیمت ارزانتری از نروژی‌ها بخرند، حق داشتند به آنها مراجعه کنند. فرانک فکر می‌کرد تا چند هفته سپری نشده و مردم محله به حضور آنان عادت نکرده‌اند و اوضاع به حال عادی برنگشته، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید آنها چه تأثیری روی بازار مغازهٔ موریس خواهند گذاشت. نروژی‌ها نمی‌توانستند برای همیشه اجناسشان را با این قیمت‌های نازل عرضه کنند. مغازه که بنگاه خیریه نبود، و وقتی نروژی‌ها عرضهٔ اجناسشان را با این قیمت متوقف کردند، فرانک می‌توانست چه از نظر قیمت و چه از لحاظ عرضهٔ خدمات با آنان رقابت کند و مشتری‌های خود را برگرداند.

روز سه‌شنبه نیز، طبق معمول بازار رونقی نداشت. چهارشنبه کمی بهتر شد، اما پنجشنبه باز هم فروش پایین آمد. جمعه وضع خوب شد. شنبه بهترین روز هفته بود، گرچه هنوز به شنبه‌های قبل نمی‌رسید. در پایان هفته، درآمد بقالی حدود صد دلار کمتر از درآمد متوسط هفته‌های قبل بود. روز پنجشنبه که فرانک پیش‌بینی

می‌کرد اوضاع بهتر از روزهای قبل نخواهد بود، نیم ساعتی مغازه را بست و با اتوبوس به بانک رفت. بیست و پنج دلار از حساب پس‌اندازش برداشت کرد و آن را به تدریج نوی صندوق گذاشت: پنج دلار روز پنجشنبه، ده دلار روز جمعه و ده دلار دیگر روز شنبه. می‌خواست وقتی آیدا هر شب موجودی را توی دفتر یادداشتش می‌نویسد، زیاد ناراحت نشود. هفتاد و پنج دلار کسری به بدی صد دلار کسری نبود.

آیدا و هلن ده روز پس از بستری بودن موریس در بیمارستان، او را با تاکسی به خانه آوردند و روی تختخواب خواباندند تا دوران نقاهتش را بگذرانند. فرانک تمام جرأتش را یکجا جمع کرد و با خود گفت بهتر است بروم بالا و موریس را ببینم و این بار بهتر است همین حالا این کار را بکنم. فکر کرد مقداری خوراکی تازه برای موریس ببرد، شاید تکه‌ای کیک که بقال آن را دوست داشت و یا شیرینی میوه‌ای، بد نبود. اما فروشنده پیش خود استدلال کرد هنوز زود است و امکان دارد موریس از او بپرسد پول کیک را از کجا آورده است. ممکن بود داد بکشد: «دزد بی‌همه چیز، مرد تیکه دزد، اگه هنوز هم اینجا هستی فقط دلیلش اینه که من مریضم و این بالا افتاده‌ام.» اما اگر احساس موریس این بود، قبلاً به آیدا می‌گفت او چه کار کرده است. فروشنده حالا دیگر کاملاً مطمئن بود موریس چیزی به آیدا نگفته است، چون اگر می‌گفت آیدا برای کشیدن گوش او این همه صبر نمی‌کرد. فرانک می‌دانست موریس تا اندازه زیادی خویشتندار است و خیلی چیزها را به کسی نمی‌گوید. وقتی آدم فکر می‌کند ممکن است درباره چیزی اشتباه بکند، معمولاً در آن باره با کسی حرف نمی‌زند. به این دلیل هم امکان دارد موریس اکنون نظر دیگری درباره فرانک داشته باشد. فروشنده شروع کرد به تراشیدن دلایلی درباره اینکه بعید نیست موریس حتی بعد از بهبودی باز هم او را پیش خود نگه دارد. فرانک احساس کرد باید هر نوع قولی که لازم باشد بدهد تا باز هم در مغازه بماند: «موریس، دیگه محال است من از تو یا هر کس دیگه‌ای چیزی بدزدم. اگه باز این کار و کردم امیدوارم زمین دهان باز کنه و منو ببلعه.» امیدوار بود این قول، و مساعدت او به باز نگهداشتن مغازه، باعث شود

موریس صداقت وی را قبول کند. با وجود این، فکر کرد برای دیدن موریس بهتر است مدت دیگری انتظار بکشد.

هلن هم امکان نداشت درباره فرانک حرفی به کسی بزند، فهمیدن دلیل این خودداری هلن مشکل نبود. کار غلطی که نسبت به هلن انجام داده بود هرگز از مغزش بیرون نمی‌رفت. قصدش این نبود کار غلطی بکند، ولی این کار را کرده بود و حالا می‌خواست کار را درست کند، هر کاری هلن می‌خواست می‌کرد و حتی اگر او چیزی هم نمی‌خواست، فرانک باید کاری می‌کرد و کاری که می‌خواست بکند به اراده خودش بود، کسی مجبورش نمی‌کرد. کارش را با اعتقاد به اصول و عشق انجام می‌داد.

در تمام این مدت، فرانک فقط نگاه کوتاهی به هلن انداخته بود، هر چند قلبش پر از حرفهایی بود که می‌خواست به هلن بگوید. او را از پشت شیشه ویتترین مغازه دیده بود، گویی هلن زیر دریا بود و او از ساحل نگاهش می‌کرد. از پشت شیشه سبز ویتترین، هلن حالت شخص غرق شده‌ای را داشت، اما باید خدا به داد فرانک می‌رسید، چون هلن هنوز هم دوست‌داشتنی بود. احساس ترحم محبت‌آمیزی به هلن داشت و از اینکه باعث شده بود او ترحم‌انگیز شود، خجالت می‌کشید. یک بار وقتی هلن از سر کار به خانه برمی‌گشت تصادفاً چشمش به چشم فرانک افتاد و فرانک جز نفرت در این چشمها چیزی ندید. فرانک پیش خود گفت دیگر کارم تمام است، حالا هلن می‌آید اینجا و می‌گوید برو گورتو گم کن، اما هلن نگاهش را از او بر گرفت و ناپدید شد. از اینکه این همه از هلن دور بود، احساس درد می‌کرد، حتی نسبت به سایه او و بوی خوش گلی که در هوا می‌پراکند، حس عذرخواهی داشت. پیش خود به کار بدی که انجام داده بود اعتراف می‌کرد، ولی امکان این اعتراف در مقابل هلن وجود نداشت. اعتراف کفاره گناهان او بود، باید اعتراف می‌کرد، اما چه کسی به اعتراف او گوش می‌داد؟ بعضی مواقع احساس می‌کرد دلش می‌خواهد گریه کند اما دوست نداشت گریه کند، چون خیلی بد گریه می‌کرد.

یک بار هلن را در راهرو ملاقات کرد. اما قبل از اینکه لب بگشاید هلن رفته بود. عشق هلن بار دیگر بی‌رحمانه او را تسخیر کرد. بعد از اینکه هلن بی‌اعتنا از او دور

سرش را پایین آورد تا گل را توی دستهایش ببیند، اما پیش از اینکه موفق به دیدارش شود، گلی در کار نبود. احساس کرد دارد از خواب بیدار می‌شود.

روز بعد زیر نور چراغی که روی سر بی‌کلاهش می‌تابید توی راهرو به انتظار ایستاد. هلن آمد پایین، چهره‌ی سردش را سویی دیگر چرخانده بود.

- «هلن، هیچ چی نمی‌تونه عشقی رو که نسبت به تو دارم، از بین بیره.»

- «وقتی کلمه‌ی عشق از دهان تو بیرون میاد، تبدیل به کلمه‌ی کثیفی میشه.»

- «اگه کسی اشتباه کنه، باید تا آخر عمر زجر بکشه؟»

- «برام شخصاً هیچ مهم نیست چه اتفاقی برات میفته.»

هر وقت که فرانک پایین پله‌ها می‌ایستاد، هلن بی‌هیچ سخنی از کنارش رد می‌شد، انگار که او اصلاً آنجا نبود. در واقع هم آنجا نبود.

فرانک فکر کرد اگر در یک شب تاریک مغازه آتش بگیرد و منفجر شود او هم ممکن است بمیرد. به راه‌های مختلفی برای دار زدن خود اندیشید. وضع بازار وحشتناک بود. مطمئن نبود مغازه به این وضع تاکی می‌تواند دوام بیاورد یا تاکی بقال و همسرش به او اجازه می‌دهند دکان را با این وضع سر پا نگه دارد. اگر مغازه نابود می‌شد همراه آن همه چیز از بین می‌رفت. اما اگر فرانک مغازه را به این صورت حفظ می‌کرد، همیشه این امکان وجود داشت، بالاخره اتفاقی بیفتد و اگر این اتفاق می‌افتاد ممکن بود به دنبالش حادثه‌ی دیگری پیش بیاید. چنانکه تا آمدن موریس به دکان، مغازه را حفظ می‌کرد، حداقل چند هفته‌ای وقت داشت اوضاع را رو به راه کند. اما چند هفته که زمانی نبود، برای کاری که فرانک در نظر داشت انجامش دهد، سالها وقت لازم بود.

تاست و پدرسن هفته به هفته اجناس را به همان صورت روز اول عرضه کردند. آنان برای تشویق مشتریها به خرید، پشت سر هم طرح‌های جدید ریختند. مشتریهای فرانک یکی پس از دیگری غیبتشان می‌زد. بعضی از آنها حالا دیگر بی‌آنکه با او سلام و علیکی کنند، در خیابان از کنارش می‌گذشتند. عده‌ای از آنان از

شد، فرانک احساس کرد ناامیدی، مجازات اوست. فرانک انتظار داشت این مجازات خیلی سریع و مؤثر باشد، نه اینکه به کندی سراغش بیاید، اما در واقع مجازات همیشه همانجا بود، پیوسته حضور داشت، احتیاج به آمدنش نبود.

از هیچ راهی نمی‌شد به هلن نزدیک شد. اتفاقی که افتاده بود، هلن را در دنیایی دیگر قرار داده بود، راهی برای رسیدن به او وجود نداشت.

یک روز صبح زود، فرانک توی راهرو ایستاد تا اینکه هلن پایین آمد.

فرانک ناامیدانه گفت: «هلن.» به نشانه‌ی ادب کلاه‌بافتنی را که اینک توی مغازه به سر می‌گذاشت با انگشت لمس کرد و ادامه داد: «قلبم از درد و تأسف می‌ترکه، دوست دارم ازت عذر بخوام.»

لبهای هلن لرزید. گفت: «با من حرف نزن. نیازی به عذرخواهی تو ندارم. نمی‌خوام ببینمت. نمی‌خوام بدونم کی هستی. به محض اینکه حال پدرم خوب شد، لطفاً از اینجا بذار و برو. تو به پدرم کمک کردی و من و مادرم از این بابت ممنونیم. اما کمکی به من نکردی. مریضم کردی.» صدای هلن تحقیق‌آمیز بود. در را به هم کوبید و رفت.

آن شب فرانک خواب دید بیرون پنجره‌ی اتاق هلن زیر برف ایستاده است. پاهایش نخت بود، اما سردش نمی‌شد. مدت زیادی زیر بارش برف ایستاد، برف روی سرش نشست، صورتش یخ زد، باز هم زمانی دراز به همین صورت ایستاد و بعد با حالتی رقت‌بار از آنجا دور شد، هلن پنجره را باز کرد و چیزی را بیرون انداخت. چیزی که از پنجره پرت شده بود چرخ خورد و افتاد کف خیابان. فرانک فکر کرد آنچه پایین افتاده تکه کاغذی است که رویش چیزی نوشته شده، اما دید که شاخه گلی سفید است و تعجب کرد که در زمستان آن را می‌بیند. فرانک گل را فوراً برداشت. همچنان که هلن گل را از لای پنجره‌ی نیمه باز بیرون می‌انداخت، فرانک لحظه‌ای فقط انگشتهای او را توانست ببیند، اما در عین حال روشنائی اتاق او را هم دید و حتی گرمای آن را هم حس کرد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، پنجره را دید که دوباره کیپ شده و دورش یخ بسته. حتی همان لحظه که خواب می‌دید به خود گفت این پنجره هرگز دیگر باز نخواهد شد. اصلاً چنین پنجره‌ای وجود نداشت.

خط ویژه اتوبوس برقی رد می‌شدند و می‌رفتند آن طرف خیابان تا قیافه درهم شکسته او را پشت ویتترین نبینند. هر قدر که می‌توانست از حسابش در بانک بیرون کشید و به تدریج آن را توی صندوق دکان گذاشت، اما آیدا متوجه بود که اوضاع تا چه اندازه خراب است. آیدا ناامید بود و در نظر داشت دکان را به حراج بگذارد. این موضوع فرانک را دیوانه می‌کرد. احساس کرد باید بیشتر سعی کند.

تمام راههایی را که به نظرش می‌رسید، امتحان کرد. مقداری جنس نسیمه خرید و نصف آنها را فروخت، اما بعد نروژی‌ها همان اجناس را به قیمت ارزان‌تری فروختند و بقیه کالاها روی دست فرانک باد کرد. چند بار، سراسر شب مغازه را باز نگه داشت، اما بعد دید که با درآمد این مدت حتی بهای برق مصرفی مغازه هم تأمین نمی‌شود. وقتی متوجه شد دیگر کاری نمانده که بکند، فکر کرد دستی به سر و وضع مغازه بکشد. با آخرین پنج دلاری که در بانک داشت، چند گالن رنگ ارزاقیمت خرید. سپس اجناس را از قفسه‌ای به قفسه دیگر منتقل کرد، کاغذ دیواری‌های طبله کرده را تراشید و رنگ زرد روشن و زیبایی به دیوار زد. وقتی بخشی از مغازه نقاشی شد، سراغ بخش دیگر رفت. زمانی که نقاشی دیوارها را تمام کرد، نردبان بلندی قرض گرفت، سقف را تکه به تکه سمباده زد و آن را به رنگ سفید نقاشی کرد. فرانک همچنین تعدادی از قفسه‌ها را جابه‌جا کرد و آنها را با روغنی ارزاقیمت جلا داد. اما وقتی تمام این کارها به پایان رسید مجبور شد با ناامیدی اعتراف کند همه این زحمات حتی یک مشتری از دست رفته او را هم برنگردانده است. با تمام اینها فرانک فکر می‌کرد غیرممکن است وضع مغازه بدتر از این بشود. فرانک از آیدا پرسید: «درباره وضع بازار معمولاً چی به موریس می‌گین؟»

آیدا بی‌حوصله گفت: «موریس معمولاً چیزی در این باره ازم نمی‌پرسه و منم حرفی بهش نمی‌زنم.»

«حالش چگونه؟ بهتر شده؟»

«هنوز ضعیفه، دکتر میگه ریه‌هاش مثل کاغذه. معمولاً مطالعه میکنه، یا می‌خواهه. بعضی وقتا هم رادیو گوش میکنه.»

«بذارین استراحت کنه، براش خوبه.»

آیدا دوباره پرسید: «چرا بدون اونکه پولی بگیری، این همه زحمت می‌کشی؟ اصلاً برای چی اینجا موندی؟»

می‌خواست بگوید به خاطر عشق، اما جرأتش را نداشت.

«به خاطر موریس.»

اما نتوانست آیدا را گول بزند. حتی همان موقع هم او به فرانک گفت بساطش را جمع کند و از آنجا برود. هر چند فرانک در حال حاضر نگذاشته بود آنها ورشکست شوند و کنار خیابان بمانند، اما آیدا هنوز هم از خود می‌پرسید یعنی ممکن است هلن دیگر اهمیت زیادی برای فرانک قائل نشود. فکر می‌کرد شاید موقتاً به دلایلی بی‌خودی فرانک از چشم هلن افتاده است. شاید بیماری پدر هلن سبب شده بود آیدا بیشتر نگران رابطه فرانک و هلن بشود. ناراحت شدن احمقانه بود. اما به هر حال ناراحت بود، با سنی که هلن داشت طبیعی بود که ارزش زیادی برای مردها قائل شود. نت زنگ زده بود، اما هلن به تلفن نزدیک هم نشده بود.

فرانک هزینه‌ها را کاهش داد. با اجازه آیدا تلفن را جمع کرد. از این کار خوشش نیامد، ممکن بود هلن برای جواب دادن به تلفن پایین بیاید و فرصتی برای فرانک ایجاد شود. او با روشن کردن فقط یکی از بخاری‌های پایین، هزینه مصرفی گاز را هم کاهش داد. بخاری‌ای را که جلو بود روشن نگه داشت تا مشتری‌ها سردشان نشود، اما از بخاری که توی آشپزخانه بود، دیگر استفاده نکرد. زیر پیراهن کلفتی پوشید، زیر پیشبندش جلیقه و پیراهن پشمی به تن کرد و کلاهش را همیشه به سر گذاشت. ولی آیدا با آنکه کت به تن داشت، وقتی نمی‌توانست خلوتی دکان و هوای سرد پستو را تحمل کند معمولاً مغازه نمی‌ماند و می‌رفت طبقه بالا. یک روز وقتی آمد آشپزخانه پایین و دید فرانک توی ظرف سوپ‌خوری چند سیب‌زمینی پخته را نمک می‌زند تا ناهارش را تهیه کند، شروع کرد به گریستن.

آیدا همیشه به هلن می‌اندیشید. چگونه می‌توانست بفهمد درون او چه می‌گذرد؟ اگر هلن دوباره به فرانک توجه می‌کرد، آیدا می‌توانست او را در بیرون از مغازه هم ببیند. او می‌توانست بیرون را ببیند، اما کسی می‌تواند درون را هم ببیند؟

اینکه می‌دید هیچ‌کسی هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارد، نگران می‌شد. هر روز صبح روی تقویم روزها را به نشانهٔ بیهودگی خط می‌زد. خدا این روزها را لعنت کند.

هر چند غیر از چهار دلار، هلن تمام حقوقش را به مادرش می‌داد و او آنها را توی صندوق می‌گذاشت، اما همیشه برای تأمین هزینه‌ها پول کم می‌آوردند. یک روز برای بالا بردن سرمایه، فکری به نظر فرانک رسید. به خود گفت بهتر است برود و بدهی کهنه کارل را که نقاشی سوئدی بود وصول کند. می‌دانست نقاش هفتاد دلار به موریس بدهکار است. او هر روز منتظر نقاش سوئدی بود، اما کارل هیچوقت پیدایش نمی‌شد.

یک روز صبح وقتی فرانک پشت وینترین مغازه ایستاده بود کارل را دید که از فروشگاه کارپ خارج می‌شود و یک بطر مشروب را لای کاغذی پیچیده و توی جیبش گذاشته است. فرانک فوراً بیرون پرید و بدهی او را از موریس یادآوری کرد و از او خواست علی‌الحساب مقداری از بدهی‌اش را بپردازد.

نقاش جواب داد: «این موضوع به من و موریس مربوط است. بیخودی هم مزاحم مردم نشو.»

«فرانک گفت: «موریس مریضه، به پول احتیاج داره.»

کارل فرانک را هل داد و راهش را کشید و رفت.

فرانک عصبانی شد: «هر طور شده طلب موریس رو از این حرومزادهٔ دائم‌الخمر می‌گیرم.»

آیدا توی مغازه بود، فرانک به او گفت زود برمی‌گردد. پیشبندش را از قلاب آویخت، کتش را پوشید و دنبال کارل به سوی خانه‌اش راه افتاد. وقتی نشانی او را یاد گرفت به مغازه برگشت. هنوز هم فرانک از رفتاری که نقاش در مقابل او نسبت به طلب موریس از خود نشان داده بود، عصبانی بود.

عصر همان روز فرانک راه ساختمان کهنه‌ای را که کزنل آنجا اجاره‌نشین بود در پیش گرفت، از پله‌هایی که جیرجیر می‌کرد بالا رفت و خود را پشت در آپارتمان

وقتی بتی پرل عروسی کرد، هلن به جشن عروسی او نرفت. روز قبلش با ناشیگری عذرخواهی کرد و گفت حالش زیاد خوب نیست و تقصیر آن را به گردن بیماری پدرش انداخت. بتی گفت می‌فهمد و پیتس خود اندیشید موضوع یک جورى به برادرش مربوط می‌شود. دفعهٔ بعد وقتی هلن را دید با خندهٔ معنی‌داری همین موضوع را به او گوشزد کرد و هلن که دید بتی رنجیده است، ناراحت شد. بار دیگر شرکت در مراسم عروسی را به یاد آورد و احساس کرد چقدر دیدن آن مراسم و اقوام و خویشان بی‌معنی بوده، بانث یا بدون نت هم می‌توانست برود، فرقی نمی‌کرد، اما هر قدر فکر کرد نتوانست خود را راضی کند. آمادگی رفتن به هیچ عروسی‌ای را نداشت. با شرایطی که داشت ممکن بود به او بگویند: «با این قیافه به جای عروسی بهتر بود مجلس عزا می‌رفتی.» گرچه شبه‌های زیادی گریه کرده بود، اما خاطراتش هنوز زخم‌های عمیقی در مغزش به جا گذاشته بود. دختر دیوانه‌ای بوده، چطور توانسته بود خود را راضی کند عاشق چنین مردی شود؟ چطور به خود قبولانده بود با مردی غیر یهودی ازدواج کند؟ با مردی به کل غریبه و بی‌ارزش. فقط خدا او را از یک اشتباه مصیبت‌بار نجات داده بود. با چنین افکاری دیگر هیچگونه احساسی برای شرکت در هیچ مراسم عروسی در وجودش باقی نمانده بود.

خواب رنجش می‌داد. هر روز از فرا رسیدن شب وحشت داشت. از وقتی به رختخواب می‌رفت تا صبح فقط و فقط ساعت‌های خسته‌کننده و عذاب‌آوری پشت سر می‌گذاشت. خواب‌های بد می‌دید، بیدار می‌شد، می‌خوابید و باز هم همان خواب‌ها را می‌دید. وقتی هم بیدار بود، نسبت به خودش احساس تأسف می‌کرد، هیچ خوابی غم و اندوهش را کاهش نمی‌داد. مغزش زیر ناراحتی‌های بی‌پایان از کار افزاده بود: مثلاً بیماری پدرش، وقتی فکرش را می‌کرد می‌دید امید ضعیفی به بهبودیش وجود دارد. مغازه هم مثل همیشه موضوع ناراحت‌کنندهٔ دیگری بود. آبدانوی آشپزخانه مخفیانه گریه می‌کرد. به هلن می‌گفت: «چیزی به بابات نگو.» اما دیر یا زود باید وضع دکان را به او می‌گفتند. هلن تمام مغازه‌های بقالی را نفرین می‌کرد. از

کارل رساند. زنی لاغر اندام و مو سیاه که آه نداشت دم در ظاهر شد. زنه پیر بود، اما وقتی چشمهای فرانک به او عادت کرد متوجه شد که جوان است اما پیر به نظر می‌رسد.

- «شما همسر کارل، نقاش ساختمان هستین؟»

- «بله، همینطور».

- «میتونم با کارل حرف بزنم؟»

زنه امیدوارانه گفت: «کاری برایش دارین؟»

- «نه، کار دیگه‌ای باهاش داشتم».

زنه دوباره پیر به نظر رسید. گفت: «الان ماهه‌است کاری گیرش نیومده؟»

- «فقط میخوام باهاش حرف بزنم».

او اجازه داد فرانک برود تو. اتاقی بزرگ که هم آشپزخانه بود و هم اتاق پذیرایی و دو قسمت با پرده‌ای که تا نیمه کشیده شده بود، از هم جدا می‌شد. وسط اتاق پذیرایی یک بخاری نفتی گذاشته بودند که بو می‌داد. این بو، با بوی ترشیده کلم که داشت می‌پخت به هم آمیخته بود. چهار بچه قد و نیم‌قد، یک پسر حدود دوازده ساله و سه دختر کوچکتر توی اتاق بودند، روی کاغذی نقاشی میکردند، آنها را می‌بریدند و می‌چسباندند. هر چهار تا به فرانک خیره شدند، اما بعد دوباره در سکوت به کارشان ادامه دادند. فروشنده احساس راحتی نمی‌کرد. جلو پنجره ایستاده بود و آن پایین خیابان کسالت‌آور بدون چراغ را نگاه می‌کرد. حالا با خودش حساب می‌کرد اگر نقاش بخواهد بدهی‌اش را بپردازد، می‌تواند فعلاً نصفش را از او بگیرد. همسر نقاش در ماهیتابه راکه جلز و ولز می‌کرد گذاشت و رفت توی اتاق خواب. بعد برگشت و گفت که شوهرش خوابیده است.

فرانک گفت: «اشکالی نداره، کمی منتظر میشم».

زنه دوباره رفت سر ماهیتابه و مشغول سرخ کردن شد. دختری که از بقیه بزرگتر بود میز را چید و همه برای خوردن غذا پشت میز نشستند. فرانک متوجه شد جایی هم برای پدرشان نگه داشته‌اند. به این ترتیب او باید به زودی از لانه‌اش بیرون می‌آمد. مادری ننشست. بی آنکه توجهی به فرانک بکند، کمی شیر رقیق از ظرفی

توی لیوان بچه‌ها ریخت و بعد به هر کدام از آنها برشی کالباس که توی آرد سرخ شده بود، داد. او همچنین به هر کدام از بچه‌ها تکه‌ای کلم داغ داد. بچه‌ها با ولع مشغول خوردن شدند. هیچکس حرفی نمی‌زد. دختر بزرگتر نگاهی به فرانک انداخت و وقتی فرانک هم او را نگاه کرد، به بشقابش چشم دوخت. وقتی بشقابها خالی شد، دختره گفت: «ماما، بازم هست؟»

همسر نقاش جواب داد: «برو بخواب».

فرانک از بوی بخاری دچار سردرد شدیدی شده بود. گفت: «باشه یه وقت دیگه کارل رو می‌بینم». آب دهانش مزه بدی می‌داد.

- «متأسفانه، کارل بیدار نشد».

فرانک به مغازه برگشت. زیر تشک خود آخرین سه دلارش را قایم کرده بود. اسکناسها را برداشت و سریع به سوی خانه کارل برگشت. اما سر راهش وارد مینوگ را دید. صورتش زرد و درهم شکسته بود، گویی از مرده شور خانه فرار کرده بود.

وارد گفت: «داشتم دنبالت می‌گشتم». آنگاه هفت تیر فرانک را از درون پاکتی بیرون آورد. گفت: «این هفت تیر چقدر برات می‌ارزه».

- «مردتیکه مزخرف».

وارد حق‌گریه کرد: «من مریضم».

فرانک سه دلار را به او داد و بعد هفت تیر را توی فاضلاب انداخت.

فرانک کتابی دربارهٔ یهودیان خواند، یک تاریخچه کوتاه. او بارها این کتاب را توی کتابخانهٔ عمومی دیده بود ولی هرگز توجهی به آن نکرده بود، ولی یک روز برای ارضای حس کنجکاویش آن را از کتابخانه امانت گرفت. اولین قسمت کتاب را با علاقه خواند، اما وقتی به قسمت جنگهای صلیبی و تفتیش عقاید رسید با اجبار ادامه داد. فصلهای مربوط به خون و خونریزی را سرسری از نظر گذراند، اما فصلهای مربوط به تمدن آنها را با تأمل مطالعه کرد. فرانک همچنین مطالبی درباره گتوها

خواند، جایی که زندانیان نیمه‌گرسنه و ریشودر آنها زندگی می‌کردند و می‌کوشیدند بفهمند چرا آنها «آست برگزیده» هستند. او هم سعی کرد بفهمد چرا، اما موفق نشد جوابی بیابد. بالاخره هم نتوانست کتاب را تمام کند و آن را به کتابخانه برگرداند.

بعضی شبها نروژی‌ها را زیر نظر می‌گرفت. پیشبندش را در می‌آورد، می‌رفت کنج خیابان و زیر سردر خانه سام پرل می‌ایستاد و از آن طرف خیابان، خواروبار فروشی و کالاهای لوکسی را که توی آن بود، دید می‌زد. ویتترین فروشگاه پیراز جعبه‌هایی بود که برق می‌زدند. داخل مغازه نیز مانند روز براق و روشن بود. قفسه‌ها انباشته از مواد غذایی اشتهاآوری بود که سبب گرسنگی فرانک می‌شد. هر چند مغازه موریس اغلب خالی بود، اما مغازه نروژی‌ها همیشه مشتری داشت. بعضی وقتها هم زمانی که شرکای نروژی مغازه را فقل می‌کردند و می‌رفتند خانه، فرانک از خیابان رد می‌شد و از پشت ویتترین، درون تاریک فروشگاه را می‌نگریست، گویی فکر می‌کرد به این ترتیب می‌تواند از آنچه که می‌بیند به راز پیشرفت نروژی‌ها پی ببرد و از آن طریق زندگی و اقبال خود را تغییر دهد.

یک شب بعد از اینکه مغازه را بست مدتی طولانی راه رفت و به یک کافه شبانه‌روزی که چند باری قبلاً آنجا رفته بود، وارد شد. از مالک کافه پرسید به یک کارگر شبانه احتیاج ندارد.

صاحب کافه گفت: «به یه نفر صندوقدار احتیاج دارم که در ضمن بعضی وقتها سفارشات مشتری‌ها رو انجام بده و ظرف هم بشوره.»

فرانک گفت: «من همونی هستم که دنبالش می‌گردین.»

کار از ساعت ۶ بعدازظهر شروع می‌شد و ۳۵ دلار دستمزد داشت. فرانک وقتی صبح به خانه می‌رسید مغازه را باز می‌کرد. در پایان یک هفته کار، فرانک بدون اینکه زنگ صندوق را به نشانه فروش بزند، تمام ۳۵ دلار را توی آن می‌گذاشت. این پول و حقوق هلن از ورشکستگی آنان جلوگیری کرد.

در طول روز فروشنده روی نیمکت پستوی مغازه می‌خوابید. زنگ اخباری نصب کرده بود که وقتی کسی از در جلو وارد مغازه می‌شد، او را بیدار می‌کرد. بدین ترتیب از کسری خواب رنج نمی‌برد.

فرانک توی زندانش همیشه در این فضای تأسف‌بار می‌زیست که به دست خود خوشبختی را تبدیل به بدبختی کرده بود و این اندیشه‌گرچه کهنه بود، اما داغ دلش را تازه می‌کرد. خوابهایی که می‌دید بسیار بد بودند و در تاریکی توی پارک اتفاق می‌افتادند. بوی آشغال هنوز هم به دماغش چسبیده بود. زندگی‌اش را پیراز آه و ناله کرده بود، دلش انباشته از حرفهایی بود که نمی‌توانست آنها را به زبان آورد. صبح‌ها که پشت ویتترین مغازه می‌ایستاد، هلن را تماشا می‌کرد که داشت سرکارش می‌رفت. وقتی هلن خانه برمی‌گذاشت باز فرانک همانجا بود. هلن در حالی که پاهایش اندکی خمیده بود به سوی در خانه می‌آمد، چشمهایش را پایین می‌دوخت و نسبت به حضور فرانک کور بود. میلیونها حرفی که بعضی از آنها خارق‌العاده بود در دلش تلنبار شده بود، در گلویش گیر کرده بود، اما هر روز بی‌آنکه کلمه‌ای از آنها به زبان آورده شوند، نابود می‌شدند. مدام در فکر بود فرار کند و از اینجا برود، اما فرار کاری بود که قبلاً همیشه انجام داده بود و شکست خورده بود. این بار تصمیم گرفته بود بماند. باید جنازه او را توی تابوت از اینجا بیرون می‌بردند. وقتی دیوارها فرو بریزند، او نیز زیر آوار می‌ماند و مردم با بیل آوار را کنار می‌زنند و جنازه‌اش را بیرون می‌کشند.

یکبار، فرانک تخته‌ای از چوب کاج توی انباری پیدا کرد که اندازه‌اش دو در چهار بود. تکه‌ای از آن را برید و با چاقوی جیبی‌اش چیز ظریفی را رویش کنده کاری کرد. با کمال تعجب آنچه از زیر دستش بیرون آمد، پرنده‌ای در حال پرواز بود. پرنده کمی تعادلش را از دست داده بود، اما زیبایی بخصوصی داشت. فکر کرد بهتر است آن را به هلن هدیه دهد، اما دید برای چنین کاری چیز زمختی است، نخستین چیزی بود که در تمام عمرش می‌ساخت. بنابراین سعی کرد چیز دیگری بسازد. کوشید گلی را برای هلن روی چوب کنده کاری کند و آخر سر آنچه ساخته شد، گل‌سرخ در حال شکفتن بود. وقتی کار تمام شد، اثر زیبایی از آب در آمد. گلبرگها داشتند باز می‌شدند، اما در همان حال سفت بودند، درست مثل یک گل واقعی. فکر کرد بهتر است آن را رنگ سرخ بزند و بدهد هلن، اما از فکر رنگ زدن منصرف شد. فرانک گل چوبی را لای یکی از کاغذهای بسته‌بندی مغازه پیچید، اسم هلن را رویش نوشت و چند دقیقه پیش از اینکه او به خانه بیاید، بسته را به زور توی صندوق پستی داخل

راهر و انداخت. دید که هلن وارد شد و بعد شنید که از پله‌ها بالا رفت. فرانک که راهرو را زیر نظر داشت متوجه شد هلن گل را برداشته است.

گل چوبی سبب شد هلن اندوه‌هایش را به یاد آورد. هلن از اینکه قضاوت خوبی درباره فرانک کرده و عاشق او شده بود، از خودش نفرت داشت. فکر می‌کرد برای فرار از اوضاع نامساعدش عاشق فرانک شده بود. اکنون بیش از هر زمان دیگری خود را قربانی شرایط می‌دید. دستخوش رویای وحشتناکی بود که کابوس این رویا توی مغازه‌ای که آن پایین بود حضور داشت. نماد این کابوس همان فروشنده دسیسه‌گر و سنگدل بود که او باید با لگد از خانه بیرونش می‌انداخت، اما در کمال حماقت از این کار چشم پوشیده بود.

صبح وقتی فرانک می‌خواست زباله‌ها را توی ظرف آشغال کنار خیابان بریزد، ته ظرف آشغال گل چوبی خود را دید.

روزی که موریس از بیمارستان برگشت احساس کرد باید فوراً شلوارش را بپوشد و بدود برود مغازه، اما دکتر بعد از گوش کردن به ریه‌های او و زدن بندهای انگشتهای پر مویش به سینه‌ی وی، گفت: «شما دارین خوب میشین، حالا بگین کجاتون بیشتر از همه درد میکنه؟». آنگاه به طور خصوصی به آیدا گفت: «موریس باید استراحت کنه، برو برگرد هم نداره.» وقتی متوجه وحشت آیدا شد، توضیح داد: «احتمال همه چیز هست، نباید موضوع را ساده گرفت.» موریس پس از کمی بحث و جدل بالاخره برگشت به تخت‌خوابش و بعد از آن هیچوقت به فکر نیفتاد دوباره قدم به مغازه بگذارد. بهبودیش تدریجی بود.

بهار سلانه سلانه از راه می‌رسید. حداقل هوا زودتر روشن می‌شد و نورش از پنجره اتاق خواب می‌گذشت و می‌آمد تو، با این همه باد سرد در خیابان‌ها می‌غرید و تن موریس را در تخت‌خواب به لرزه می‌انداخت و بعضی وقتها هم پس از نصف روز هوای آفتابی، یکباره آسمان می‌گرفت و اینجا و آنجا دانه‌های کوچک برف زمین می‌ریخت. موریس سراسر مملو از دل‌تنگی بود و ساعتها به روزهای خوش نوجوانی‌اش می‌اندیشید. مزارع سرسبزی را به یاد می‌آورد که پسری میان آنها می‌دوید، هرگز این منظره از فکرش بیرون نمی‌رفت. پدر، مادر و تنها خواهرش که موریس سالها آنها را ندیده بود همیشه جلو چشمش بودند. باد سوگوار، گویی سرش فریاد می‌کشید...

تکان‌های سایبان مغازه آن پایین، ترس از دکان را بار دیگر یادش می‌آورد. مدت‌ها بود از آیدا نپرسیده بود در مغازه چه خبر است، اما بی‌آنکه فکر کند همه چیز را می‌دانست. خبرها با خونس عجین بود. وقتی آگاهانه به مغازه می‌اندیشید متوجه می‌شد زنگ صندوق به ندرت صدا می‌کند و آنوقت بود که می‌فهمید واقعاً چه خبر است. سکوت سنگین مغازه را می‌شنید. از گورستانی که سنگ قبرهای بی‌صدایش در خاک بی‌حاصل فرو رفته بودند، چه چیز دیگری می‌شد شنید؟

بوی مرگ از لای درزهای کف اتاق خواب به درون نفوذ می‌کرد و دماغش را می‌آزرد. خوب می‌دانست چرا آیدا جرأت نمی‌کند پایین برود و خودش را این بالا مشغول می‌کند. جز یک غیربهودی که قلبش از سنگ بود، چه کس دیگری می‌توانست پایین دوام بیاورد؟ سرنوشت مغازه چون پرنده‌ای سیاه، محو و کمرنگ، جلو چشم‌هایش در هوا معلق بود، اما بزودی احساسش درباره‌ی این سرنوشت نیرومندتر شد، آن پرنده سیاه و سرنوشت محو و کمرنگ، یکباره روشنی غریبی یافت و او را به شدت آزرد. صبح یکی از روزها، زمانی که بالشش را مرتب کرد و سر در روزنامه «فوروارده» اش فرو برد، افکارش چنان مغشوش شد که تمامی بدنش عرق کرد و قلبش شدید و نامنظم تپید. موریس ملاقه‌ها را کنار زد، با قامتی خمیده از رختخواب بیرون آمد و با شتاب شروع کرد به لباس پوشیدن.

آیدا با عجله خود را به اتاق خواب رساند: «چکار می‌کنی موریس؟ مگه مریض نیستی؟»

- «باید برم پایین».

- «کسی اونجا به وجود تو احتیاج نداره، خبری که نیست، برو بازم استراحت کن.» موریس سعی کرد جلو تمایل شدیدش را برای سرکشی به مغازه بگیرد و برگردد توی رختخوابش و همانجا بماند، اما نتوانست به نگرانی‌اش غلبه کند.

- «باید برم».

آیدا التماس کرد، اما موریس گوشش بدهکار نبود.

موریس همچنانکه کمر بند شلوارش را سفت می‌کرد، گفت: «فرانک الان چقدر در میاره؟»

- «هیچ چی، شاید هفتادوپنج دلار».

- «در یه هفته؟»

- «بله دیگه، پس چی؟»

وحشتناک بود، اما موریس همیشه می‌ترسید وحشتناک‌تر از این باشد، افکارش پر بود از نقشه‌هایی بی‌حاصل برای نجات مغازه.

وقتی پایین بود احساس می‌کرد می‌تواند اوضاع را بهتر کند. ترس‌هایش بیشتر از بودن در رختخواب ناشی می‌شد نه از حضور در جایی که به وجودش احتیاج بود.

- «تموم روز مغازه رو باز نگه میداره؟»

- «از صبح تا شب، دلیلش چیه، من نمی‌دونم.»

موریس با خمی‌ناگهانی پرسید: «اصلاً چرا فرانتک اینجا مونده؟»

آیدا شانه‌هایش را بالا انداخت: «مونده دیگه».

- «چی بهش میدی؟»

- «هیچ چی، میگه چیزی نمی‌خواد.»

- «خوب پس چی میخواد، خون بدمزه منو؟»

- «میگه می‌خواد کمکت کنه.»

موریس چیزهایی زیر لبی پیش خود زمزمه کرد و گفت: «بعضی وقتها مواظبش هستی؟»

آیدا با ناراحتی گفت: «چرا باید مواظبش باشم؟»

- «بعضی وقتها چیزی ازت می‌گیره؟»

- «دیگه نمیخوام اینجا باشه، نمیخوام دور و بر هلن باشه.»

- «هلن با اون حرف نمی‌زنه.»

موریس به آیدا ازل زد: «اتفاقی افتاده؟»

- «برو از خودش بپرس. مثلاً بابت چکار کرده؟ من که نمی‌دونم؛ اون درست مثل خودته، چیزی به من نمیگه.»

- «فرانک امروز باید بره، دیگه نمیخوام اینجا باشه.»

آیدا با تردید گفت: «موریس، اون کمکه‌های باارزشی بهت کرده، حرفمو باور کن،

یه هفته دیگه نگهش دار تا حالت بهتر بشه».

«نه... دگمه‌های عرفگیرش را بست و بی توجه به آلت‌ماس‌های آیدا لرزان از پله‌ها پایین رفت.

فرانک شنید که موریس پایین می‌آید و تنش نرزد.

فروشنده هفته‌ها وحشت داشت موریس از رختخواب بلند شود، هر چند در عین حال کنجکاوانه منتظر چنین لحظه‌ای هم بود. ساعت‌های بی حاصل فراوانی را صرف کرده بود تا داسناتی بتراشد که موریس را نرم کند و ودارش سازد به او اجازه دهد باز هم آنجا بماند. فکر کرده بود بگوید: «من گرسنگی کشیدم اما به خودم اجازه نندادم پول دزدی رو خرج کنم و بالاخره موفق شدم تموم پولو به صندوق برگردونم. البته اقرار می‌کنم برای زنده موندنم مقداری نون و چند بطر شیر هم برداشتم». ولی به خودش اطمینان نداشت. *فرانک* همچنین می‌توانست ادعا کند خدمات زیادی به مغازه کرده، سخت در دکان جان کنده، اما این حقیقت که او از موریس دزدی کرده بود، همیشه تمام دلایش را بی اعتبار کرده بود. همینطور، *فرانک* می‌توانست یادآوری کند پس از اینکه موریس مقدار زیادی گاز بلعیده بود، وی را نجات داده است، اما تا آنجا که می‌دانست در واقع نیک موریس را نجات داده بود. فروشنده احساس کرد در برابر بقال هیچ عذر قابل قبولی ندارد. او تمام ورقهایش را رو کرده بود. اما آنوقت بود که یکباره از اندیشه‌های هیجان‌آور تکان خورد و دید آسی در دست دارد که ممکن است ببرد. گرچه دیگر شانسش برایش باقی نمانده بود، اما با تمام اینها هنوز هم یک شانس وجود داشت. حساب کرد اگر سرانجام با صداقت نقش خود را در سرقت مسلحانه از مغازه موریس برایش فاش سازد، شاید کاری کند موریس با ذات حقیقی او آشنا شود و از اینکه *فرانک* در صدد بر آمده بود روی اشتباه گذشته‌اش خط بطلان بکشد، با او همدردی کند. اگر موریس وضع دشوار فروشنده‌اش را می‌فهمید و به مفهوم واقعی خدمات طولانی او نسبت به خودش پی می‌برد، شاید تشویق می‌شد *فرانک* را باز هم توی مغازه نگه دارد و به این ترتیب *فرانک* فرصت

دیگری گیر می‌آورد تا اوضاع را آنطور که می‌خواهد روبراه سازد. وقتی *فرانک* این اندیشه را بار دیگر بررسی کرد، متوجه شد این در واقع اندیشه‌ای بی‌پروا است که امکان دارد به جای محکومیت، او را تبرئه کند. با تمام اینها، تصمیم گرفت زمانی از این آس استفاده کند که موریس مصرانه از وی بخواند دیگر آنجا نماند. اگر موریس در این خواسته‌اش پافشاری می‌کرد، با آزمودن این آخرین شانس، *فرانک* چه چیزی را ممکن بود از دست بدهد؟ اما وقتی فروشنده خود را دید آنچه را که کرده است برای بقال اعتراف می‌کند و عفو می‌شود و کوشید آرامشی را که از این راه به دست می‌آورد تصور کند، نتوانست تصمیم قطعی بگیرد، چون اگر کاری را که با دختر بقال کرده بود مخفی نگه می‌داشت، اعتراف دیر هنگامش کامل و ارضاءکننده نبود. می‌دانست که هرگز درباره این موضوع نمی‌تواند دهان باز کند، آنوقت بود که فهمید مهم نیست چی دست و پا کرده است به موریس بگوید، به هر حال هنوز هم چیزی نفرت‌آور، گناهی اعتراف نکرده روی دستش باقی می‌ماند، و این سخت ناامیدش کرد.

وقتی بقال با صورتی رنگ پریده که پوستش از شدت لاغری آویزان بود، و گردن باریکی که درون یقه پیراهنش لق می‌خورد و با چشمانی سیاه که به شدت خصمانه می‌نمود، از در راهرو وارد مغازه شد، فروشنده پشت پیشخوان بغل صندوق ایستاده بود و با تیغه چاقویش ناخنهایش را می‌گرفت.

فروشنده به احترام، کلاهش را لمس کرد و با هراس از صندوق فاصله گرفت.

گفت: «موریس، خوشحالم دوباره برگشتی.» و اظهار تأسف کرد از اینکه در این مدت که بقال طبقه بالا استراحت می‌کرده نتوانسته است برود و حالش را بپرسد. موریس به سردی سرش را تکان داد و رفت توی پستو. *فرانک* هم دنبالش راه افتاد، روی یک زانو خم شد و بخاری را روشن کرد.

«اینجا خیلی سرده، بهتره بخاری رو روشن کنم، برای صرفه‌جویی در مصرف گاز، اونو روشن نمی‌کردم.»

موریس قاطعانه گفت: «*فرانک*، از اینکه وقتی آنهمه گاز تو ریه‌هام بود کمکم کردی و همینطور از اینکه وقتی طبقه بالا خوابیده بودم نداشتی مغازه بسته بمونه،

ازت ممنونم، اما همین الان باید از اینجا بری.»

فرانک با دلی غمگین گفت: «موریس، قسم می‌خورم بعد از آخرین باری که با هم صحبت کردیم حتی یه سنت هم ازت ندزیدم و از خدا میخوام اگه حقیقت رو نگفته باشم همین حالا جونمو بگیره.»

موریس جواب داد: «اگه ازت میخوام بری به این چیزا مربوط نمی‌شه.»

فروشنده که سرخ شده بود، گفت: «پس دلپیش چیه؟»

موریس که نگاهش را زمین دوخته بود، گفت: «خودت علتشو میدونی.»

فرانک با آخرین تقلا گفت: «موریس، یه چیز مهم میخوام بهت بگم. قبلاً خیلی سعی کردم بگم، اما جراتش رو نداشتم. موریس، میخوام به خاطر کاری که در گذشته کرده‌ام سرزنش نکنی. چون حالا آدم دیگه‌ای شده‌ام، اما باید بگم من یکی از اون دو نفری بودم که اون شب بهت دستبرد زدن. قسم می‌خورم وقتی وارد مغازه شدم نمی‌خواستم این کارو بکنم، ولی دیگه نتونستم خودمو کنار بکشم. خیلی سعی کردم موضوع رو بهت بگم، به خاطر همین هم فوراً برگشتم اینجا و در اولین فرصت سهمی رو که از اون دزدی بهم رسیده بود گذاشتم توی صندوق، اما هیچوقت جرأت نداشتم برات توضیح بدم. نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم. حتی الان هم که دارم موضوع رو تعریف می‌کنم، حالم خوب نیست، ولی بهت می‌گم تا بدونی به خاطر کاری که کرده بودم چقدر زجر کشیده‌ام. از اینکه ضربه‌ای به سرت خورد، خیلی متأسفم، گرچه من اون ضربه رو نزدم. چیزی که باید بدونی اینه که من دیگه اون آدم سابق نیستم. ممکنه ظاهراً به نظرت نیاد، اما اگه بدونی چی در قلبم می‌گذره متوجه می‌شی من چقدر عوض شده‌ام. حالا دیگه میتونی بهم اعتماد کنی، قسم می‌خورم، به خاطر همینکه ازت میخوام اجازه بدی بمونم و کمکت کنم.»

وقتی حرفهایش تمام شد، فرانک چند دقیقه‌ای احساس آرامش فوق‌العاده‌ای کرد، گویی دست بزرگی پرنده که روی درخت نشسته بودند شادمانه شروع کردن به آواز خواندن، اما وقتی موریس که نگاههایش خردکننده بود، دهان باز کرد، پرنده‌ها ساکت شدند.

موریس گفت: «من خودم قبلاً این موضوع رو می‌دونستم، چیز تازه‌ای نگفتی.»

فروشنده فریاد زد: «از کجا می‌دونستی؟»

- «وقتی اون بالا توی رختخواب بودم فهمیدم. یه بار تو خواب دیدم که بدجوری اذیت می‌کردی، اون وقت یادم اومد...»
فروشنده ملتسانه گفت: «من ترو اذیت نکردم. من همونی بودم که تو لیوان بهت آب دادم. یادته؟»

- «یادمه، دستات هم یادمه، همینطور چشمات. اون روز وقتی کارا آگاه، جوان سارق‌ری رو که از من سرقت نکرده بود آورد اینجا از چشمات متوجه شدم خلاف کرده‌ای. بعداً وقتی پشت در حال ایستاده بودم و دیدم که یه دلار ازم دزدیدی و گذاشتی تو جیبت فکر کردم قبلاً تورو جایی دیده‌ام، اما نمی‌دونستم کجا. اون روز که منو از گاز نجات دادی تقریباً شناختمت. بعد وقتی اون بالا توی رختخواب بودم چیزی نداشتم درباره‌اش فکر کنم، جز بدبختی‌های زندگی‌م و همه‌اش به این فکر بودم که چطور تموم زندگیم تو این سوراخی تباه شده، آنگاه روزی رو به یاد آوردم که تو اومدی اینجا و وقتی با هم توی پستو پشت میز نشسته بودیم، بهم گفتی همیشه در زندگیت اشتباه کرده‌ای. اون بالا وقتی این حرفتو با خاطر آوردم به خودم گفتم: فرانک همون کسیه که بهم دستبرد زد.»

فرانک با صدایی گرفته گفت: «موریس، متأسفم.»

موریس بیش از آن ناراحت بود که حال حرف زدن داشته باشد. هر چند دلش به حال فرانک می‌سوخت، اما در عین حال نمی‌خواست جنایتکاری را که خودش هم به جرمش اعتراف کرده بود، دور و برش داشته باشد. حتی اگر فرانک اصلاح هم شده باشد، نگهداشتن او در اینجا هیچ حسنی نداشت. مگر غیر از این بود که باید یک شکم دیگر را هم سیر می‌کرد و دو تا چشم اضافی دیگر هم داشت که منظر مرگ بودند؟

فرانک آه کشید: «کارای منو به هلن هم گفتی؟»

- «هلن علاقه‌ای به تو نداره.»

فروشنده التماس کرد: «موریس، فقط یه فرصت دیگه بهم بده، آخرین فرصت.»
- «اون آدم ضدیهودی که به سر من ضربه زد، کی بود؟»

لحظه‌ای بعد، فرانک گفت: «وارد مینوگ، اون مریضه».

موریس گفت: «آه، بیچاره پد، ش».

- «نقشه‌مون اول این بود که به کارپ دستبرد بزنیم، نه به شما. لطفاً اجازه بده فقط یه ماه دیگه اینجا بمونم. اجاره خونه و حتی پول غذا هم میدم».

- «اگه من حقوقی بهت ندم، از کجا می‌خواهی این پولارو بدی؟ با پولایی که ازم دزدیدی؟»

- «شبا بعد از بسته شدن مغازه یه کار کوچکی گیر آورده‌ام. چند دلاری در

میارم».

بقال گفت: «نه».

- «موریس، تو اینجا به کمک من احتیاج داری. نمی‌دونی اوضاع چقدر خرابه».

اما بقال تصمیمش را گرفته بود، قلبش در برابر التماسهای فروشنده‌اش چون سنگ شده بود و نمی‌خواست اجازه دهد او دیگر اینجا بماند.

فرانک پیشبندش را آویخت و از مغازه بیرون رفت. بعداً چمدانی خرید و خرت و پرت‌های ناچیزش را توی آن گذاشت. وقتی رادیوی نیک فاسورا برمی‌گرداند. از تسی خداحافظی کرد.

- «فرانک، چرا می‌خواهی از اینجا بری؟»

- «نمی‌دونم».

- «بازم برمی‌گردی؟»

- «نمی‌دونم، از نیک هم خداحافظی کن».

قبل از اینکه خانه را ترک کند، فرانک نامه‌ای به هلن نوشت و بار دیگر گفت از کار بدی که کرده متأسف است. نوشت هلن زیباترین دختری بوده که در عمرش دیده. نوشت که او زندگی هلن را خراب کرده است. هلن همچنانکه یادداشت را می‌خواند اشک ریخت و کاغذ را خیس کرد، اما اصلاً به فکر پاسخ دادن نیفتاد.

هر چند موریس اصلاحاتی را که فرانک در مغازه کرده بود دوست داشت، اما با

کمال تعجب متوجه می‌شد این اصلاحات هیچ تأثیری روی بازار نداشته است. وضع کاسبی وحشتناک بود. با رفتن فرانک درآمد به پایین‌ترین حدش رسید، به ده دلار کمتر از هفته قبل. موریس به خودگفت وضع مغازه را حتی بدتر از این هم دیده است، اما همین فکر او را به لرزه انداخت.

شب یکی از روزهای یکشنبه موریس از همسر و دخترش که خودشان را در بستوی سرد مغازه لای اورکت پیچیده بودند، ناامیدانه پرسید:

- «بالاخره چکار باید بکنیم؟»

- «هیچی بذارش حراج، کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم».

موریس استدلال کرد: «اگه قراره مغازه رو از دست بدیم، بهترین کار اینکه که بفروشیمش».

اگه مغازه رو بفروشیم، آنوقت می‌تونیم یه فکری هم به حال خونه بکنیم. بعد، من قرضامو میدم و شاید چند هزار دلاری هم برامون بمونه. اما اگه مغازه رو بذاریم حراجی چطور می‌تونیم خونه رو بفروشیم؟»

آیدا گرنده گفت: «موضوع اینکه که اگه بنم ما بخواهیم بفروشیم، کسی نیست بخره».

هلن پرسید: «قبل از اعلام ورشکستگی نمی‌تونیم مغازه رو حراج بذاریم؟»

- «اگه مغازه رو حراج کنیم هیچ چی دستمونو نمی‌گیره. بعد وقتی مغازه خالیه و اونو گذاشتن اجاره بدن، هیشکی خونه رو نمی‌خره. تو این بلوک همین الانش دو تا جا را برای اجاره گذاشتن. اگه عمده‌فروشا بشنون که من حراج کرده‌ام مجبورم می‌کنن اعلام ورشکستگی کنم و آنوقت که خونه رو هم بر میدارن. اما اگه مغازه رو بفروشیم، برای خونه قیمت بهتری میدن».

آیدا گفت: «هیشکی نمی‌خره. یه موقع بهت گفتم بفروش، گوش نکردی».

هلن پرسید: «اومدیم مغازه و خونه رو فروختین، بعدش می‌خواهین چکار کنین؟»

- «شاید بتونم مغازه کوچکی بخرم، مثلاً یه کافه قنادی. اگه یه شریک پیدا کنم می‌تونیم مغازه خوبی در یه محله خوب باز کنیم».

آیدا غرولند کرد: «حاضر نیستم یه پنی یه پنی شیرینی بفروشم. شریک هم که قبلاً داشتیم، اون مارو نابود می‌کنه.»

هلن گفت: «نمی‌تونی دنبال کاری بری؟»

موریس پرسید: «تو این سن کی به من کار میدی؟»

هلن جواب داد: «بالاخره تو این کار با یه عده آشنا هستین، شاید کسی پیدا بشه شمارو به عنوان صندوقدار استخدام کنه.»

آیدا پرسید: «یعنی میگی پدرت با این پاهای بیمار از صبح تا شب سر پا وایسته؟»

- «بهتر از نشستن توی پستوی سرد یه مغازه سوت و کوره.»

موریس پرسید: «بالاخره پس از همه این حرفا چکار باید بکنیم؟» اما کسی جواب نداد.

وقتی طبقه بالا بودند آیدا به هلن گفت اگر او ازدواج کند، اوضاع بهتر می‌شود.

- «باکی باید ازدواج کنم، ماما؟»

آیدا گفت: «با لوئیس کارپ.»

صبح روز بعد، وقتی کارپ توی مشروبفروشی تنها بود، آیدا به دیدنش رفت و مشکلاتشان را با او در میان گذاشت. مشروبفروش با شنیدن حرفهای آیدا از میان دندانهایش سوت کشید.

آیدا گفت: «یادته نوامبر گذشته می‌خواستی مردی بنام پودولسکی رو که پناهنده بود و به شغل خواروبار فروشی علاقه داشت، بفرستی مغازه؟»

- «آره، گفت میاد، اما بعد سینه‌اش بدجوری سرما خورد و یه دفعه افتاد.»

- «تا حال مغازه خریده؟»

کارپ با احتیاط گفت: «فعلاً نه.»

- «هنوز هم می‌خواه بخره؟»

- «شاید، ولی من چطور می‌تونم مغازه‌ای مثل دکان شمارو به او توصیه کنم.»

- «لازم نیست مغازه رو توصیه کنی، قیمتو بهش بگو. موریس الان حاضرده به دو هزار دلار نقد بفروشه. اگه خونهره هم می‌خواد، می‌تونیم قیمت مناسبی پیشنهاد

بدیم. پناهنده هنوز جوونه، میتونه اوضاع رو مرتب کنه و رقیب خوبی برای این غیریهودی باشه.»

کارپ گفت: «شاید یه روز بهش تلفن کردم.» و بعد همینطوری صحبت را به طرف هلن کشاند و گفت هلن حتماً همین روزها ازدواج می‌کند. آیدا احساس کرد باد مناسب می‌وزد و اوضاع مساعد است. گفت:

«به لوئیس بگو اینقدر خجالتی نباشه. هلن تنهاست و دلش می‌خواه با کسی بیرون بره.»

کارپ دستش را جلو دهانش گرفت و توی مشتش سرفه کرد. گفت: «دیگه فروشنده‌تونو نمی‌بینم؟ اتفاقی افتاده؟». بی‌مقدمه حرف می‌زد، با احتیاط قدم برمی‌داشت و اندازه گامهای بلندش را می‌دانست.

آیدا موقرانه گفت: «فرانک دیگه برای ما کار نمی‌کنه. موریس بهش گفت بره و اونم هفته پیش گذاشت و رفت.»

کارپ ابروهای پر پشتش را بالا برد و آرام گفت: «شاید به پودولسکی تلفن کنم و بهش بگم فردا شب بیاد، آخه روزا سرکاره.»

- «صبح بهترین وقته، مشتریای معدود موریس همون موقع میان خرید.»

کارپ گفت: «بهش میگم صبح چهارشنبه مرخصی بگیره بیاد.»

کارپ بعد به لوئیس گفت که آیدا درباره هلن چی گفته است، اما لوئیس که داشت ناخنهایش را می‌گرفت سرش را بالا آورد و گفت هلن مناسب او نیست.

کارپ گفت: «وقتی تو جیب پول داری، هر زنی مناسبه.»

- «اما نه هلن.»

- «خواهیم دید.»

عصر روز بعد کارپ به مغازه موریس آمد و درست مثل اینکه صمیمی‌ترین دوستان هم باشند به موریس توصیه کرد: «بذار پودولسکی نگاهی به دور و بر بیاندازه، اما نه زیاد. ضمناً درباره وضع بازار دهنه بسته باشه. نذار فکر کنه می‌خواهی هر طور شده مغازه رو بفروشی. وقتی کارش اینجا تموم بشه میاد خونه ما و آنوقت من بهش نصیحت میدم اوضاع از چه قراره.»

موریس که می‌کوشید احساساتش را نسبت به کارپ پنهان کند، سر تکان داد. فکر کرد پیش از آنکه از بین برود باید از دست مغازه، از دست کارپ راحت بشود. با بی میلی موافقت کرد همان کند که مشروب فروش گفته بود.

چهارشنبه صبح زود سر و کله پودولسکی پیدا شد، مردی جوان و خجالتی. کت سبز رنگ ضخیمی پوشیده بود که انگار از جل اسب درست کرده بودند. کلاه کوچکی به سر داشت که خارجی به نظر می‌رسید و چتری به دست داشت که باز بود. قیافه‌اش معصوم بود و چشمهایش از حسن نیت برق می‌زد.

موریس ناراحت از نقشه‌ای که کشیده بودند از پودولسکی دعوت کرد برود پستوی مغازه که آیدا با حالتی عصبی منتظرش بود، اما پناهنده لبه کلاهش را لمس کرد و گفت ترجیح می‌دهد توی مغازه بماند. به گوشه‌ای پهلوی در خزید، طوری که گویی کسی نمی‌تواند دیگر او را از آنجا بیرون آورد. خوشبختانه چند مشتری وارد مغازه شدند و پودولسکی با علاقه دید که موریس چقدر ماهرانه آنها را راه انداخت.

وقتی مغازه خلوت شد، موریس که پشت پیشخوان بود کوشید همینطور اتفاقی سر صحبت را باز کند، اما پودولسکی با وجود اینکه چند بار گلپوش را صاف کرد، ظاهراً چیزی برای گفتن نداشت. موریس دلش به حال پناهنده سوخت و همچنانکه با خود می‌اندیشید این مرد بی‌پناه چقدر عرق ریخته تا توانسته به زحمت چند دلار لعنتی پس انداز کند، نتوانست نقشه نادرستی را که به اتفاق کارپ کشیده بودند اجرا کند. پس، از پشت پیشخوان بیرون آمد و برگردان یقه کت پودولسکی را گرفت و صادقانه گفت که مغازه در حال ورشکستگی است اما مردی با نیرو و قدرت جسمی وی می‌تواند دکان را از نو راه بیاندازد و در آمد خوبی از آن به دست آورد.

آیدا جیب‌کشانش از آشپزخانه موریس را صدا زد و گفت که برود در کندن پوست سیب‌زمینی‌ها کمکش کند، اما موریس همچنان به حرفهایش ادامه داد تا آنجا که در دریایی از اندوه و پریشانی خیس عرق شد و آنگاه اخطار کارپ را به یاد آورد و گرچه بیش از هر زمان دیگری احساس کرد مشروب فروش چقدر احمق است، اما یکباره داستانی را که برای پودولسکی تعریف می‌کرد ناتمام گذاشت و خاموش شد.

با همه اینها، پیش از اینکه از پناهنده جدا شود، یادآور شد: «می‌تونستم دو هزار دلار بفروشم، اما به خاطر پانزده شانزده دلار نقد معامله انجام نشد. حالا هر کی بخواد می‌تونه مغازه رو وورداره. درباره خونه بعداً صحبت می‌کنیم. منطقیه؟».

پودولسکی زیر لبی گفت: «چرا که نه؟». بعد دوباره خاموش شد.

موریس به آشپزخانه برگشت. آیدا طوری او را نگاه کرد که انگار جنایتی مرتکب شده است، اما چیزی نگفت. دو سه مشتری دیگر آمدند تو، ولی بعد از ساعت دهونیم یکباره جویبار کم آب مشتری خشکید. آیدا بی‌قرار شد و سعی کرد راهی برای بیرون کردن پودولسکی از مغازه بیابد، اما پودولسکی همچنان سر جای اولش ایستاده بود. آیدا از او خواست برای خوردن فنجان قهوه بیاد توی پستو، ولی پناهنده مؤدبانه دعوت او را رد کرد. آیدا یادآوری کرد کارپ ممکن است حالا دیگر نگران او باشد و پودولسکی سرش را تکان داد و باز همانجا ایستاد. بعد، چترش را بست و پارچه آن را دور میله‌اش جمع کرد. آیدا که مانده بود چی بگوید، قول داد دستورالعمل درست کردن سالاد را به او یاد دهد. پودولسکی صمیمانه از آیدا تشکر کرد و او را به تعجب واداشت.

از دهونیم تا دوازه هیچ‌کس به مغازه نمی‌آمد. موریس رفت پایین توی انباری خود را مخفی کرد. آیدا با ناراحتی توی پستو نشست. کسی ندید چگونه پودولسکی با چتر سیاهش از مغازه خارج شد و در رفت.

صبح پنجشنبه موریس روی بُرس کفش تف کرد و کفشهایش را برق انداخت. داشت کت و شلوارش را می‌پوشید، زنگ راهرو را برای آیدا به صدا در آورد تا بیاید پایین، بعد کتش را به تن کرد و کلاهش را به سر گذاشت. کهنه، اما تمیز بودند، چون موریس به ندرت آنها را پوشیده بود. وقتی لباسش را پوشید زنگ عدم فروش را به صدا در آورد و با عجله هشت تا بیست و پنج سنتی از صندوق برداشت و انداخت توی جیبش.

دشست می‌رفت پیش چارلی سابلوف که شریک سابقش بود. سالها پیش،

چارلی که لوچ اما زیرک بود، با چند دلاری که در جیب داشت پیش بقال آمده بود و مقداری پول از موريس قرض گرفته بود و بعدش هم به او پیشنهاد کرده بود با هم شریک بشوند و موريس چهار هزار دلار جور کند تا خواروبار فروشی را که چارلی در نظر گرفته بود، بخرند. موريس ابتدا از حالت عصبی و چشمهای لوچ چارلی بدش آمده بود و فکر کرده بود هر کسی او را ببیند در وهله اول ازش فرار می کند، ولی بعداً چارلی آنقدر با شور و حرارت او را در منگنه گذاشته بود که بالاخره قانع شده بود مغازه را بخرند. موريس فکر کرده بود شغل خوبی است و راضی شده بود. چارلی که یک دوره شبانه حسابداری گذرانده بود، گفته بود دفاتر حسابها را او نگهداری می کند و موريس با وجود اخطارهای آیدا رضایت داده بود و دلیل آورده بود که دفاتر همیشه جلو چشم اوست و او هر وقت بخواهد می تواند آنها را بررسی کند. اما بینی مستعد چارلی بی دست و پایی موريس را خوب بو کشیده بود. موريس هیچوقت دفاتر را نگاه نمی کرد تا اینکه دو سال پس از خرید مغازه، ورشکست شده بودند.

بقال که گیج و دلشکسته شده بود، در درجه اول نفهمیده بود چه پیش آمده است، اما چارلی با نشان دادن ارقامی ثابت کرده بود که این فاجعه باید پیش می آمد. هزینه های عمومی خیلی زیاد بود و آنها دستمزد زیادی برای خود برمی داشتند و چارلی اقرار کرده بود که تقصیر با او بوده، ضمناً سود خیلی پایین بوده و قیمت اجناس هر روز بالا می رفته. موريس حالا دیگر می دانست که شربکش سر او کلاه گذاشته، حسابها را دستکاری کرده و از درآمد مغازه که همینطور بی حساب آن وسط ولو بوده می دزدیده. آخر کار مغازه را به قیمتی بسیار ارزان فروخته بودند، موريس گیج و دست خالی مانده بود، در حالی که چارلی در مدت کوتاهی توانسته بود دارایی اش را چند برابر کند و دوباره همان مغازه را تنهایی بخرد و بعد خواروبار فروشی را پر از جنس کرده و سلف سرویس موفقی راه اندازی کند. سالها آن دو همدیگر را ندیده بودند، اما پس از گذشت چهار پنج سالی به دلایلی که برای موريس روشن نبود، شریک سابقش هنگام بازگشت از تعطیلات زمستانی خود در میامی موريس را پیدا کرده بود و همچنانکه در پستوی مغازه موريس نشسته بودند، چارلی که در دیوار مغازه را ورنده می کرد و با انگشتی که مزین به انگشتی گرانقیمتی بود

روی میز ضرب گرفته بود درباره روزگار گذشته که با هم کار می کردند حرف زده بود. موريس با گذشت سالها نفرتش را نسبت به شریکش از دست داده بود، گرچه آیدا هنوز هم نمی توانست او را تحمل کند و حالا بقال با احساسی از ترس که هر لحظه شدت می یافت تصمیم گرفته بود به چارلی روی آورد تا او را کمک کند و کاری، چیزی به او بدهد.

وقتی آیدا آمد پایین و موريس را دید که باکت و شلوار و کلاه، عصبی دم در ایستاده است، با تعجب گفت: «موريس، کجا داری میری؟».

- «میرم سر قبر پدرم».

آیدا که می دید موريس غرق در فکر است، دستها را روی سینه به هم قفل کرده و فریاد زد: «باید بگی کجا داری میری؟».

موريس که در را باز کرده بود، گفت: «میرم دنبال کار».

آیدا عصبانی داد کشید: «برگرد، کی به تو کار میده؟».

اما موريس که از قبل هم حرفهای آیدا را پیش بینی کرده بود، حالا داشت توی خیابان راه می رفت.

موريس همچنانکه از جلو مشروبفروشی کارپ رد می شد، متوجه شد لوئیس پنج مشتری دارد که مست جلو پیشخوان صف کشیده اند و او با بطری های قهوه ای رنگ مشروب، کسب و کار پر رونفی راه انداخته است. موريس ظرف چهار ساعت همه اش دو بطری شیر فروخته بود. گرچه از این اندیشه شرمند می شد، اما نرزو کرد ای کاش مشروبفروشی آتش بگیرد و با خاک یکسان شود.

کنج خیابان ایستاد، نمی دانست از چه راهی باید برود. محلی را که عازمش بود خوب به یاد نمی آورد، فقط می دانست که برای رسیدن به آنجا راههای مختلفی وجود دارد و او با بی میلی یکی را انتخاب کرد. گرچه باد می آمد، اما روز بدی نبود و نشان می داد بهتر هم خواهد شد. ولی موريس دیگر علاقه ای به طبیعت نداشت. طبیعت چیزی به این یهودی نمی داد. باد ماه مارس او را واداشت عجله کند، شانه ها را بالا انداخت و قدمها را تند کرد. احساس کرد بی وزن شده است، اختیارش دست خودش نیست و قربانی بی بود که باد، ناراحتی ها، فرض ها، کسانی که به او دستبرد

زده بودند و بیغوله‌ای که دکان نام داشت او را به حرکت در می‌آورد. به میل خود پیش نمی‌رفت، از عقب هلش می‌دادند. بهت و سردرگمی یک قربانی را داشت ولی نمی‌خواست حرفش را بزند. بالاخره به خود گفت: «به خاطر چی اینقدر سخت کار کردم؟ جوانی ام کجاست؟ کجا رفته؟»

سالها بی حاصل و بی‌رحم سپری شده بودند. تقصیر کی بود؟ آنچه را هم که سرنوشت درباره‌اش روا نداشته بود، خود نسبت به خود مرتکب شده بود. کار درست این است که انسان راه صحیح را انتخاب کند، اما او با وجود اینکه می‌دانست کاری که می‌کند غلط است، باز هم همان کار را کرده بود. برای اینکه آدم دلیل این اعمال را بفهمد باید تحصیلات داشته باشد، اما مورس نداشت. همه آنچه که می‌دانست این بود که می‌خواهد زندگی بهتری داشته باشد، ولی پس از گذشت اینهمه سال هنوز نفهمیده بود چگونه به این زندگی بهتر دست پیدا کند. اقبال، خودش نعمتی بود. کارپ این نعمت را داشت، عده‌ای از دوستان قدیمی‌اش هم آن را داشتند، آنها الان آدمهای مرفهی به حساب می‌آمدند که نوه‌ها دورشان را گرفته بودند، در حالیکه دختر بیچاره او گرچه ممکن بود در عمل چنین نباشد، اما در نظر وی داشت کم‌کم یک پیر دختر می‌شد. زندگی بی‌فایده بود، دنیا روز به روز بدتر می‌شد. جامعه آمریکا خیلی پیچیده شده بود. در چنین جامعه‌ای یک نفر چیزی به حساب نمی‌آمد. مغازه‌ها، افسردگی‌ها و نگرانی‌های بیش از اندازه‌ای وجود داشت. اصلاً او برای چی به اینجا گریخته بود؟

قطار زیرزمینی شلوغ بود. مورس مجبور شد سر پا بایستد تا اینکه خانم حامله‌ای از جایش برخاست که پیاده شود و به او اشاره کرد روی صندلی او بنشیند، مورس خجالت می‌کشید جای او را بگیرد، اما کس دیگری از جایش تکان نخورد و او نشست.

بعد از مدتی احساس راحتی کرد، به سود گفت سوار شدن به قطار زیرزمینی چقدر راضی‌اش می‌کند، مشروط بر اینکه هرگز به جایی که می‌خواست برود، نرسد اما رسید. در خیابان مارتل^۱ ناله خفیفی کرد و از قطار پیاده شد.

گرچه قبلاً از آل مارکوس شنیده بود فروشگاه سلف سرویس سابلوف تا چه اندازه بزرگ شده است، اما وقتی به آنجا رسید از وسعت فروشگاه حیرت کرد. چارلی با خریدن مغازه بعلی و برداشتن دیوار بین دو مغازه و بعد با قاطی کردن حیاط خلوت‌ها به دکان، مکان سابق را سه برابر کرده بود. نتیجه کار عبارت بود از مغازه‌ای وسیع با تعداد زیادی غرفه و محوطه بزرگ قفسه‌دار که مملو از جنس بود. سوپرمارکت چنان از مشتری پر بود که وقتی مورس با ترس و لرز از پشت ویتترین نگاهی به آن انداخت مانند یک «فروشگاه بزرگ» به نظرش رسید. وقتی فکر کرد اگر آنچه را که زمانی در اختیارش بود ننگه می‌داشت اکنون نیمی از این محل مال او بود، دلش به درد آمد. او به ثروت چارلی سابلوف که از راه نادرستی تحصیل شده بود، غبطه می‌خورد، اما وقتی فکر کرد فقط با پولی بسیار کم چه خدمتی می‌تواند به هلن بکند، تأسف خورد از اینکه چیزی در بساط ندارد.

مورس چشمش به چارلی افتاد که پیش غرفه‌های میوه ایستاده بود و چون اربابی با رضایت فروشگاه را زیر نظر داشت. کلاه هامبورگی خاکستری به سر گذاشته و کت و شلوار آبی پشمی به تن کرده بود. زیر کتی که دکمه‌هایش باز بود، پیشبندی روی شکمش که پیراهنی ابریشمی آن را می‌پوشاند، بسته بود و با این سر و وضع مرتب این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به کارها سرکشی می‌کرد. بقال که از پشت ویتترین نگاه می‌کرد یکباره خود را دید که در فروشگاه را باز کرد و از میان ردیف طولانی قفسه‌های نیمه‌بلند گذشت و خود را به محلی که چارلی ایستاده بود، رساند.

مورس کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست، تا اینکه بعد از سکوتی بلند، رئیس گفت سرش شلوغ است و بهتر است مورس حرفش را بزند. مورس من‌من‌کنان گفت: «چارلی، می‌تونی کاری بهم بدی؟ صندوقداری یا کاری مثل این؟ کار و بارم خوب نیست، دارم ورشکست میشم.»

چارلی که هنوز نمی‌توانست مستقیم مورس را نگاه کند، خندید: «چهار صندوقدار تمام وقت دارم، اما شاید بتونم از تو نیمه‌وقت استفاده کنم. کتات رو بذار توی کمد زیرزمین و بیا بالا تا دستورات لازمو بهت بدم.»

مورس خودش را دید روپوشی از کرباس سفید تن کرده که عبارت «سلف

سرویس سابلوف» با رنگی قرمز روی سینه‌اش نقش شده است. او باید روزی چند ساعت پای صندوق وصول می‌ایستاد، پولها را می‌گرفت، زنگ صندوق سنگین و کروم چارلی را به صدا در می‌آورد و وجوه را واردش می‌کرد. موقعی که کارش تمام می‌شد، رئیس می‌آمد و وجوهی را که موریس وصول کرده بود بررسی می‌کرد. چارلی با خنده ضعیفی گفت: «یه دلار کم آوردی، موریس، اما مهم نیست، ولش کن.» بقال صدای خود را شنید که می‌گوید: «نه، اگه یه دلار کم آوردم باید اونو بیردازم.»

چند تا بیست و پنج سنتی از جیبی شلوارش بیرون آورد، چهار تا از آنها را شمرد و ریخت کف دست شریک سابقش. بعد اعلام کرد کارش تمام است. روپوش فروشگاه را از قلاب آویخت، کتش را به تن کرد و با وقار به سوی در فروشگاه رفت. وقتی پشت و بترین رسید به کارمند دیگری که خارج می‌شد پیوست و با عجله راهش را کشید و رفت.

موریس در انتهای صف گروهی از مردان ساکتی که در طول خیابان شانزدهم آرام جلو می‌رفتند ایستاد و جلو در دفتر کارایی توقف کرد تا با بی‌حالی فهرست مشاغلی را که روی تابلو باگج نوشته شده بود از نظر بگذراند. مشاغلی برای آشپزها، نانواها، پیشخدمتها، باربرها و نوکرها وجود داشت. هر چند وقت یکبار، یکی از مردان دزدکی خود را از جمع جدا می‌کرد و می‌رفت داخل دفتر کارایی. موریس همراه این مردان به خیابان چهل و چهارم رفت و آنجا متوجه شد به یک حسابدار، پای صندوق کافه تریایی که قهوه اسپرسو می‌فروخت نیاز دارند. با شتاب، از پله‌های باریک بالا رفت و وارد اتاقی شد که بوی توتون می‌داد. بقال با ناراحتی آنقدر آنجا ایستاد تا متصدی دفتر کارایی که پشت میز تاشویی نشسته بود تصادفاً صورت بزرگش را بالا آورد و او را دید.

«دنبال چیزی می‌گردین، آقا؟»

موریس گفت: «حسابدار.»

- «تجربه دارین؟»

- «سی سال.»

متصدی دفتر کارایی خندید. گفت: «شما قهرمان هستین، اما اونا بچه‌ای رو میخوان که هفته‌ای بیست دلار بهش بدن.»

- «برای مردی با تجربه من کاری ندارین؟»

- «می‌تونی گوشت ساندویچ قاچ کنی؟ البته تمیز و مرتب.»

- «به بهترین وجه.»

- «هفته دیگه سری بزین، شاید کاری برات داشته باشم.»

بقال همراه جمعیت راهش را ادامه داد. در خیابان چهل و هفتم موریس درخواست شغل پیشخدمتی در یک رستوران را کرد، اما معلوم شد دفتر کارایی قبلاً این شغل را به کس دیگری داده و یادش رفته آن را از روی تابلو پاک کند موریس از مدیر دفتر پرسید: «خب، پس چه کار دیگه‌ای برام داری؟»

- «چه کاری می‌تونن بکنی؟»

- «من خودم مغازه داشتم، مغازه بقالی و اغذیه‌فروشی.»

- «خب پس چرا می‌خواهی پیشخدمت بشی؟»

- «چون دیدم برای صندوقداری کاری ندارین.»

- «چند سالتونه؟»

- «پنجاه و پنج سال.»

مدیر دفتر گفت: «امیدوارم پنجاه و پنج سال دیگه هم زنده باشین.» وقتی موریس برگشت که برود، مدیر سیگاری به او تعارف کرد ولی بقال گفت سرفه می‌کند و نمی‌تواند سیگار بکشد.

در خیابان پنجاهم، موریس از پله‌های تاریکی بالا رفت و انتهای اتاقی دراز روی نیمکتی چوبی نشست. مدیر دفتر کارایی که شانه‌هایی پهن و باسنی گنده داشت و ته سیگاری خاموش میان دو انگشت چاقش گرفته بود، همچنانکه داشت آرام با دو فیلیپینی کلاه خاکستری حرف می‌زد، یکی از پاهای سنگینش را دراز کرده و روی صندلی گذاشته بود. وقتی موریس را روی نیمکت دید، از همانجا داد زد: «چه

- «اگه خونه نیست، منتظر می‌شم.»
خانم مارگولیز گفت: «فکر می‌کنم مجبورین خیلی منتظر بمونین، چون دیروز اونو بردن بیمارستان.»
گرچه موریس می‌دانست به چه علت آل مارکوس را برده‌اند بیمارستان، اما نتوانست این سؤال را از خود نکند: «اگه انسان قبلاً مرده باشه، چطور می‌تونه دوباره زنده بشه؟»
وقتی بغال در هوای سرد و گرگ‌ومیش عصر به خانه رسید، آیدا نگاهی به او انداخت و یک مرتبه داد زد: «چی بهت گفت؟»

آن شب، بعد از اینکه آیدا رفت طبقه بالا تا باهای بیمارش را توی آب بگذارد موریس در مغازه تنها ماند، هوس عجیب و غیرقابل کنترلی به خوردن خامه شیرین پیدا کرد. مزه لذتبخش نانی را که در دوران کودکی در شیر پر چربی ترید می‌کرد، به یاد آورد. ظرفی خامه نوری یخچال پیدا کرد و با احساس گناه آن را برداشت و با قرصی نان رفت پستوی مغازه. مقداری خامه توی بشقابی کوچک ریخت و نان را توی آن ترید کرد و با ولع خورد.

صدایی از داخل مغازه او را لرزاند. خامه و نان را توی اجاق گاز پنهان کرد. آن‌ور پیشخوان مرد نحیفی با کلاه کهنه و بالاپوشی سیاه که تاقوزک پاهایش می‌رسید، ایستاده بود. بینی دراز و گردن لاغری داشت و روی چانه استخوانی اش ریشی قرمز روئیده بود و بیشتر شبیه یک مترسک بود.

مترسک گفت: «یوم سبت نحسیه.»

موریس گفت: «سبت نحس، هر چند یوم سبت دیروز بود.»

غریبه لاغر که چشمانی مودی داشت، گفت: «اینجا بوی یه قبر رو باز و میده.»

- «وضع کسب و کار خوب نیست.»

مرد لبه‌ایش را تر کرد و گفت: «بیمه هستی، منظورم بیمه آتش سوزیه؟»

موریس وحشت کرد: «کار شما چیه؟»

می‌خواهی، پدر؟»

- «هیچ چی، خسته بودم گفتم چند دقیقه‌ای اینجا بنشینم.»

رئیس گفت: «برو خونه.»

موریس رفت پایین و از ماشین خودکار، قهوه‌ای گرفت و دور میزی که پراز ظروف خالی بود، نشست و مشغول خوردن شد.
آمریکا.

موریس سوار راه‌آهن زیرزمینی شد و به خیابان سی‌ام شرقی که بری بارت زندگی می‌کرد، رفت. امیدوار بود فروشنده دوره‌گرد خانه باشد، اما فقط پسرش، حیم، آنجا بود. پسرک توی آشپزخانه نشسته بود و کورن‌فلکس با شیر می‌خورد و روزنامه فکاهی می‌خواند.

موریس پرسید: «باباکی میاد خونه؟»

حیم من من کنان گفت: «حدود هفت، شاید هم هشت.»

موریس نشست تا استراحتی کند. حیم همچنان می‌خورد و مطالب کم‌دی می‌خواند. چشم‌های بزرگ و بی‌قراری داشت.
- «چند سالتیه؟»

- «چهارده سال.»

موریس بلند شد. ته جیبش دو تا بیست‌وپنج سنتی پیدا کرد و روز میز گذاشت.
گفت: «پسر خوبی باش، پدرت خیلی دوستت داره.»

آنوقت، خودش را در میدان یونیون به راه‌آهن زیرزمینی رساند و سوار شد تا در برانکس به پارتمان آل مارکوس برود. مطمئن بود آل کمکش خواهد کرد کاری پیدا کند. فکر کرد اگر شغل کوچکی مثل نگهبانی شب هم‌گیرش بیاد، خوب‌است. وقتی زنگ در پارتمان آل را زد، زنی خوش لباس با چشمانی غم‌انگیز در را باز کرد.
موریس گفت: «بخشید، اسم من بابره. یکی از مشتریای قدیمی آل مارکوسم. اوادم ببینمش.»

- «من، مارگولیز، خواهر خانمشون هستم.»

- «چقدر؟»

- «چقدر چی؟»

- «آدم عاقل با یه اشاره همه چی رو می فهمه. چه مبلغی بیمه هستی؟»

- «دو هزار دلار برای مغازه.»

- «اووه...»

- «پنج هزار دلار برای خونه.»

- «خجالت آورد. لاقابل باید ده هزار دلاری می شد.»

- «همچو خونه‌ای رو کی ده هزار دلار بیمه می کنه؟»

- «نمی دونم.»

موریس که عصبی شده بود، گفت: «تو اصلاً اینجا چه می خواهی؟»

مرد دستهای استخوانی اش را که موهای قرمز داشت به هم مالید. گفت:

- «کار یه آتش ساز چیه؟»

- «چه نوع آتش سازی؟ تو چی می سازی؟»

مترسک مودیانه شانه هایش را بالا انداخت، بی صدا حرف می زد، گفت: «من

زندگی می سازم. آتش می سازم.»

موریس خود را عقب کشید.

آتش ساز که نگاههایش پایین بود، منتظر شد. بعد زیر لبی گفت: «ما آدمای

فقیری هستیم.»

- «چی از من می خواهی؟»

آتش ساز باز هم زیر لبی و این بار با لحنی عذرخواهانه گفت: «ما آدمای فقیری

هستیم. خدا فقرا رو دوست داره، اما به پولدارا کمک می کنه. اونا پولاتو ازت می گیرن،

اما در عوض چی بهت میدن؟ هیچی. دلت به حال شرکتهای بیمه نسوزه.»

پس او پیشنهاد یک آتش سوزی را می کرد. می گفت خیلی سریع، مطمئن و با

صرفه انجامش می دهد و وصول پول بیمه آتش سوزی را تضمین می کند.

آتش ساز از جیب کتش یک نوار سلولوئید بیرون آورد. گفت: «میدونی این

چیّه؟» موریس که به نوار زل زده بود، ترجیح داد جواب ندهد.

آتش ساز هیس هیس کنان گفت: «سلولوی.» آنوقت چوب کبریت بزرگ زرد رنگی آتش زد و سلولوئید را روشن کرد. سلولوئید فوراً زبانه کشید. آتش ساز لحظه‌ای آن را در دستش نگاه داشت و بعد انداختش روی پیشخوان، جایی که سلولوئید به سرعت سوخت و نابود شد. آتش ساز روی پیشخوان را که اثری از سلولوئید در آن باقی نمانده بود، فوت کرد. فقط دودی باقی مانده بود که توی هوا چرخ می خورد.

آتش ساز با صدایی دورگه اعلام کرد: «معجزه می کنه. خاکستری باقی نمیذاره. برای همینه که از کاغذ یا کهنه پارچه استفاده نمی کنیم و سلولوی به کار می بریم. یه تکه از اونو میذاری لای یه شکاف و آتش بلافاصله زبانه می کشه. بعد، وقتی مأمور آتش نشانی و بازرس بیمه میاد، فکر می کنی چی پیدا می کنن؟ هیچی. وقتی چیزی پیدا نکنن، پول میدن. دو هزار دلار برای مغازه و پنج هزار دلار برای خونه.» خنده‌ای روی صورتش خزید.

موریس لرزید. گفت: «تو از من می خواهی مغازه و خونه ام رو آتش بزنی تا از بیمه پول بگیرم؟»

آتش ساز مؤدبانه گفت: «بله همبنو می خوام، تو چی؟»

بقال سکوت کرد.

آتش ساز با لحنی متقاعدکننده گفت: «خانواده ات رو بردار و برو به کانی آیلند. وقتی برمی گردی کار تمومه. پانصد دلار برات خرج برمیداره.» آنوقت آرام غبار انگشتهایش را پاک کرد.

بقال زیر لبی گفت: «طبقه بالا دو نفر زندگی می کنن.»

- «معمولاً کی از خونه میرن بیرون؟»

- «شب جمعه بعضی وقتا میرن سینما.» با ابهام حرف می زد. نمی دانست چرا باید این اسرار را برای یک شخص کاملاً غریبه فاش کند.

- «خب پس جمعه شب کارو تموم می کنیم. من زیاد پابند احکام دینی نیستم.»

- «ولی من پانصد دلارم کجا بود؟»

آتش ساز سرش را زیر انداخت. آه بلندی کشید. «دویست دلار ازت می گیرم.»

تمیز انجامش میدم. شش هفت هزار دلار گیرت میاد. آنوقت سبصد دلار بقیه رو بهم بده.»

موریس تصمیمش را گرفت: «غیرممکنه.»

«با پولش موافق نیستی؟»

«نه، با آتش موافق نیستم. کارای مسخره رو دوست ندارم.»

آتش ساز نیم ساعت دیگر برای موریس دلیل تراشی کرد و آخر سر با بی میلی از آنجا رفت.

شب بعدش اتومبیلی جلو در ایستاد. بقال نیک و تسی را دید که لباس میهمانی پوشیده‌اند و هر دو سوار اتومبیل شدند و رفتند. بیست دقیقه بعد آیدا و هلن آمدند پایین و رفند سینما. هلن از مادرش خواسته بود با او برود و آیدا که دیده بود دخترش سخت بی قرار است قبول کرده بود. موریس وقتی فهمید خانه خلوت شده است، به شدت تحریک شد.

ده دقیقه بعد، رفت طبقه بالا و داخل چمدانی که بوی کافور می داد دنبال نوار سلولوئیدی گشت که توی یقه پیراهنی که زمانی می پوشید، گذاشته بودند. آیدا همه چیز را نگه می داشت، اما موریس نتوانست آن را پیدا کند. کشو کمد هلن را جستجو کرد و پاکتی یافت که پر از نگاتیو عکس بود. موریس چند تایی از نگاتیوها را که مربوط به دوران دبیرستان هلن می شد کنار گذاشت و بعدش تعدادی از آنها را که چند پسر را با لباس شنا نشان می داد و موریس هیچکدام از آنها را نمی شناخت برداشت. با شتاب پایین رفت، کبریتی برداشت و خود را به انباری رساند. فکر کرد جا ذغالی انباری محل خوبی برای شروع آتش سوزی است، اما به جای آن، نگاتیوها را توی هواکش گذاشت. وقتی نگاتیوها را کبریت می زد، شعله‌های آتش زبانه می کشید و از راه پنجره باز توالت می رفت نوی مغازه. آنوقت بود که متوجه شد چیزی نمانده از ترس بمیرد. پیش خود حساب کرده بود آتش سوزی را شروع می کند و توی راهرو منتظر می ماند. وقتی شعله‌های آتش حسایی زبانه می کشید می توانست بدود توی خیابان و زنگ خطر را به صدا در آورد. می توانست بگوید روی نیمکت خوابش برده بوده و با شنیدن بوی دود بیدار شده است. وقتی اتومبیل‌های آتش نشانی به محل

می رسیدند خانه حسایی خسارت دیده بود. آنوقت تبرها و شلنگ‌های آب به کار می افتادند و بقیه خانه را هم خراب می کردند.

موریس نوارهای سلولوئید را توی آسانسور ظروف بین دو تخته گذاشت. وقتی شعله کبریت را به نگاتیوها نزدیک کرد، دستش لرزید و چیزهایی پیش خودش زمزمه کرد. سپس شعله‌های آتش با بویی بیهوش کننده از دیواره‌های آسانسور ظروف بالا خزیدند. موریس صحنه را تماشا می کرد، گویی هیپنوتیز شده بود و قادر به حرکت نبود. بعد فریاد وحشتناکی کشید. دیوانه وار با کف دست روی نگاتیوهای شعله‌ور کوبید، آنها را کف انباری انداخت و شتابزده لگدشان کرد. وقتی دنبال چیزی می گشت تا آتش را توی آسانسور ظروف خاموش کند، متوجه شد دامن پیشبندش دارد می سوزد. با هر دو دستش روی شعله‌های آتش کوبید و آنوقت آستین‌های عرق گیرش آتش گرفت. با هق هق گریه از خدا خواست کمکش کند. سپس کسی از پشت سر محکم او را گرفت و انداخت کف انباری.

فرانک با اورکتش آتش لباسهای شعله‌ور بقال را خفه کرد و بعدش هم با کفشهایش روی آتش داخل آسانسور ظروف کوبید.

موریس ناله سر داد.

فرانک التماس کرد: «تورو به مسیح، منو برگردون اینجا.»

اما بقال به او دستور داد از خانه برود بیرون.

زد، از مغازه فرار کرد و با شتاب از آن بلوک دور شد. وقتی از جلو مغازه قصابی رد می‌شد، بطری ویسکی از زیر بغلش افتاد روی پیاده‌رو و شکست. وارد با نگرانی پشت سرش را نگاه کرد، اما نایستاد و همچنان به فرارش ادامه داد.

زمانی که پلیس سر رسید، وارد غیبتش زده بود. بعد از شام، وقتی کارآگاه مینوگ در خیابان‌های سردگشت می‌داد، پسرش را توی میخانه‌ارل دید که یک بطر آبجو جلوش بود. کارآگاه از در عقبی وارد میخانه شد، اما وارد او را توی آینه دید و از در جلو پا به فرار گذاشت. هر چند دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود، اما ترس، نیروی تازه‌ای به وارد بخشید و او به طرف انبار ذغال دوید. با شنیدن فریاد پدرش از پشت سر، وارد از روی زنجیر زنگ‌زده سکوی بارگیری پرید و به سرعت از روی قلمه‌سنگ‌ها دوید و رفت پشت انبار ذغال و به زحمت خود را زیر یکی از کامیون‌های محوطه جا داد.

کارآگاه که ناسزا می‌گفت و کثیف‌ترین القاب را به پسرش نسبت می‌داد، حدود پانزده دقیقه توی محوطه تاریک دنبالش او گشت. آنگاه هفت تیرش را در آورد و گلوله‌ای به سوی محوطه کامیون‌ها شلیک کرد. وارد که فکر می‌کرد کشته خواهد شد از زیر کامیون بیرون آمد و به آغوش پدر دوید.

هر چند وارد به پدرش التماس کرد او را نزنند و فریاد کشید که دیابت دارد و قانقار یا خواهد گرفت، اما پدرش بی‌رحمانه او را زیر ضربات باتوم گرفت و آن قدر زد که جنازه‌اش روی زمین ولو شد. کارآگاه که روی او خم شده بود، فریاد کشید: «بهت گفته بودم گور تو گم کنی و تو این محله پیدات نشه. این آخرین اخطارم بتوئه. اگه بازم اینجاها گیرت بیارم این دفعه می‌کشم». آنگاه کارآگاه گردوخاک لباسش را تکاند و از انبار ذغال بیرون رفت.

وارد همچنان دراز به دراز روی قلمه سنگ‌ها افتاده بود. خونی که از دماغش می‌ریخت به زودی بند آمد. وقتی از جا برخاست چنان پریشان بود که بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد. لنگ‌لنگان خود را به محوطه کامیون‌ها کشاند و به زحمت وارد اتاقک یکی از کامیون‌های ذغال شد. فکر می‌کرد می‌تواند مدتی آنجا بخواهد. اما وقتی سیگاری روشن کرد دوباره بالا آورد. وارد ته سیگار را دور انداخت و

شنبه شب حدود ساعت یک فروشگاه کارپ آتش گرفت. اوایل همان شب، وارد مینوگ درفرانک را زد و تسی به او گفت فرانک از آنجا رفته است. «کجا رفته؟»

تسی از دیدن وارد مینوگ وحشت کرد و برای اینکه هر چه زودتر از شرش خلاص شود، گفت: «نمی‌دونم، از آقای بابر بپرسید». آنگاه وارد آمد طبقه پایین واز ویتترین مغازه داخل دکان را نگاه کرد و وقتی موریس را آنجا دید فوراً در رفت.

هر چند افراط در مشروب سبب شده بود وارد بالا بیاورد، با وجود این، عطشش برای خوردن مشروب داشت او را می‌کشت. فکر می‌کرد اگر چند بطر آبجو سر بکشد حالت استفراغش از بین می‌رود و وضعیتش بهتر می‌شود. اما فقط ده سنت توی جیبش پول داشت، پس به مشروب‌فروشی کارپ رفت و به لوئیس التماس کرد بیست و پنج سنت از ارزان‌ترین مشروباتش به او نسیه دهد.

لوئیس گفت: «حتی بیست و پنج سنت فاضلاب هم بهت نسیه نمیدم».

وارد یک بطر مشروب از روی پیشخوان قاپید و آن را به سوی کله لوئیس پرت کرد. لوئیس سرش را دزدید، اما بطری شراب چند شیشه مشروب را که توی قفسه فروشگاه چیده شده بود، شکست. همچنان که لوئیس دوید به خیابان تا برای رد کردن این جنایتکار فریاد بکشد واز مردم کمک بخواهد، وارد یک بطر ویسکی قاپ

منتظر شد تا استفرغش بند بیاید. وقتی استفرغ قطع شد، دوباره احساس تنگی کرد. اگر موفق می‌شد از نرده‌های انبار ذغال بالا برود و سپس از روی نرده‌های کوتاه‌تری که آن طرف‌تر بود بگذرد، می‌توانست داخل حیاط خلوت فروشگاه کارپ فرود آید. وارد پیش‌ترها فروشگاه کارپ را بررسی کرده بود و حالا از وضعیت آن اطلاع کامل داشت و می‌دانست مشروب‌فروشی در حیاط خلوت پنجره نرده‌داری دارد، اما نرده‌های آهنی پنجره زنگ زده و پوسیده و شل شده است. فکر کرد اگر نیرویش را دوباره به دست آورد، می‌تواند نرده‌ها را از هم جدا کند و از وسط‌شان بگذرد.

وارد خود را از نرده‌های انبار ذغال بالا کشید و سپس به زحمت از روی نرده‌های بعدی رد شد و بالاخره به آخرین نرده‌های مشرف به حیاط خلوت پوشیده از گیاهان هرز مشروب‌فروشی کارپ رسید. از نیمه‌شب به بعد، مشروب‌فروشی بسته شده بود و توی خانه هم هیچ چراغی روشن نبود. در طبقه بالای بقالی، یکی از پنجره‌های خانه‌بایر روشن بود و او ناچار باید مراقب می‌بود وگرنه امکان داشت بیهودیه صدای وی را بشنود.

دوباره، به فاصله ده دقیقه، وارد کوشید نرده‌ها را خم کند، اما نتوانست. بار سوم همچنان که می‌نزد و تقلا می‌کرد نتوانست آرام آرام دو ناز نرده‌ها را خم کند و از هم جدا سازد. پنجره قفل نبود. وارد نتوانست با نوک انگشت‌هایش پنجره را باز کند. خیلی دقت کرد تا صدای جیرجیر بلند نشود. وقتی پنجره باز شد، وارد به زور از میان نرده‌های خمیده خودش رد کرد و توی مغازه خزید. زمانی که داخل مغازه شد لبخند پیروزمندانه‌ای زد و آزادانه دوروبر چرخید. می‌دانست کارپ بیش از آن خسیس است که زنگ خطری توی مغازه‌اش نصب کند. از انباری پشت فروشگاه سه بطر ویسکی اعلا با مارک‌های مختلف انتخاب کرد. به خود فشار آورد و نیمی از یک بطری جین را یکسره سر کشید. ظرف چند دقیقه تمام دردها و ناراحتی‌هایش را فراموش کرد و دیگر به حال خودش تأسف نخورد. وقتی پیش خودش مجسم کرد که لوئیس صبح فردا با دیدن بطری‌های خالی مشروب روی کف مغازه چه قیافه مسخره و غم‌انگیزی خواهد داشت، پوزخند زد. آن وقت یاد صندوق مغازه افتاد، تلو

تلو خوران خود را جلو کشید، زنگ صندوق را به صدا در آورد و بازش کرد. صندوق خالی بود. با خشم یکی از بطری‌های ویسکی را روی آن کوبید و خردش کرد. حالت استفرغ دوباره به سراغش آمد و روی پیشخوان کارپ بالا آورد. وقتی احساس کرد حالش بهتر شده است، در زیر نوری که از چراغ خیابان می‌آمد شروع کرد به کوبیدن بطری‌های مشروب روی صندوق.

مایک پاپادوپولوس که اتاق خوابش درست بالای قسمت جلو مشروب‌فروشی بود با شنیدن سر و صدا از خواب بیدار شد. پنج دقیقه بعد متوجه شد اتفاقی افتاده است. بلند شد و لباس پوشید. وقتی وارد احساس کرد سیگار می‌طلبد، تمام بطری‌های یک قفسه را شکسته بود. دو دقیقه طول کشید تا کبریتی گیر بیاورد و سیگار را آتش بزند. همچنان که شعله کبریت چهره‌اش را مختصر روشن کرده بود، دود سیگار را با لذت فرو برد و بعد چوب کبریت را تکان داد و از بالای شانه‌اش پرت کرد. کبریت که هنوز هم شعله‌ور بود توی حوضچه‌ای از الکل فرود آمد. آتش وزوزکنان زبانه کشید. وارد که چون درختی شعله‌ور در آتش می‌سوخت خود را این طرف و آن طرف کوبید. فریادکشان به عقب فروشگاه دوید و کوشید از میان نرده‌های پنجره بیرون برود، اما میان نرده‌ها گیر افتاد. تمام کرد، مرد.

مایک که بوی دود می‌شنید، با عجله پایین آمد و با دیدن آتش در مغازه، به طرف داروخانه گوشه خیابان دوید تا زنگ خطر را به صدا در آورد. در همان حال که می‌دوید، شیشه‌یترین مغازه با صدایی مهیب منفجر شد و شعله‌های آتش غرش‌کنان زبانه کشید. پس از این‌که مایک مادر و مستأجرهای طبقه بالا را از ساختمان بیرون آورد به طرف خانه‌بایر دوید و فریاد کشید که ساختمان بغل دستی آتش گرفته است. همه آن‌ها بیدار بودند. هن که موقع انفجار ویتترین داشت مطالعه می‌کرد، بالا دوید تا به نیک و تسی خبر دهد. آن‌ها از خانه بیرون آمدند، روی زیر پیراهن، بالاپوشی بلند به تن کرده بودند و در خیابان همدیگر را در آغوش کشیده بودند و همراه با رهگذرانی چند دیدند که آتش، فروشگاه کارپ را که زمانی کسب و کار پر رونقی داشت در کام کشیده و بعد به خانه سرایت کرده و آن را نیز بلعید. با وجود این که آب پر فشار شلنگ‌های آتش‌نشانی به مقابله‌ای شدید با شعله‌ها

برخاسته بود، اما آتش که از الکل تغذیه می‌شد، خود را تا سقف بالا کشیده بود و وقتی که سرانجام فروکش کرد، آنچه که از ملک کارپ باقی مانده بود، مخروبه‌ای خالی بود که آب از سر و رویش می‌چکید.

وقتی مأموران آتش‌نشانی شروع کردند با چنگک اسباب و اثاثیه سوخته را بیرون آورند و آن‌ها را توی پیاده‌رو روی هم جمع کنند، همه ساکت شدند. آیداً چشم‌هایش را بسته بود و همچنان به عرفگیر سوخته موریس که توی انباری پیدا کرده بود و به موهای سوخته دست وی که تصادفاً متوجه شده بود، می‌اندیشید؛ آرام آرام زاری می‌کرد. سام پرل که بدون عینک چیزی را خوب نمی‌دید، با خودش حرف می‌زد. نت که بالا پوشی روی پیژامه‌اش به تن کرده بود کم‌کم خود را به هلن نزدیک کرد و کنار او ایستاد.

موریس با احساساتی عذاب‌آور دست و پنجه نرم می‌کرد.

اتومبیلی پیش آمد و کنار داروخانه ایستاد. کارپ همراه لوئیس از آن پیاده شدند و از عرض خیابان که پر از شلنگ‌های آتش‌نشانی بود گذشتند و به طرف مشروب‌فروشی‌شان رفتند. کارپ نگاه دردآلودی به فروشگاه سابقش انداخت و هر چند فروشگاه تاندره زیادی بیمه بود، اما کارپ تاب نیاورد، تلو تلو خوران جلورفت و یکباره نقش زمین شد. لوئیس فریاد کشید تا پدرش را به هوش آورد. دو نفر از مأموران آتش‌نشانی مشروب‌فروش شوک‌زده را داخل اتومبیل کشیدند و لوئیس دیوانه‌وار ماشین را راه انداخت و پدرش را به خانه برد.

بعد از آن، موریس خوابش نبرد. با زیرپوش بلندش پشت پنجره اتاق خواب ایستاد و به اسباب و اثاثیه سوخته و درب و داغانی که آن پایین روزی هم تلنبار شده بود، چشم دوخت. بقال دست یخ‌زده‌اش را روی قلبش که درد می‌کرد، گذاشت. احساس کرده به شدت از خودش متنفر است. درست همین آرزو را درباره کارپ کرده بود. نگرانی‌اش وحشتناک بود.

روز یکشنبه، ساعت هشت صبح، ماه مارس آخرین زورش را زد، هوا تاریک شد و

دانه‌های برف چرخان پایین افتادند. بقال درمانده به خود گفت زمستان هنوز هم خود را به رخم می‌کشد. دانه‌های درشت برف را که بلافاصله بعد از افتادن به زمین آب می‌شدند، تماشا کرد. به خود گفت هوا بیش از آن گرم است که برف بتواند دوام بیاورد، فردا آوریل از راه می‌رسد. شاید، درد از خواب بیدارش کرده بود. شکافی در چند قدمی‌اش دهن باز کرده بود، گودالی در محلی که زمانی مشروب‌فروشی بود به وجود آمده بود که می‌ترسید اگر پایش را بیرون بگذارد درون آن بغلطد. اما زمین او را روی خود حفظ کرد و احساسات غیرعادی ترکش گفت. زمانی از شر این احساسات رها شد که فکر کرد سوگواری درباره خسارتی که به کارپ وارد آمده بود، بی‌فایده است. کیف پولش نخواهد گذاشت او زیاد درد بکشد. درد مخصوص فقرا بود. آتش‌سوزی برای مستأجران کارپ و وارد مینوگ که جوانمرگ شده بود و شاید هم برای کارآگاه فاجعه بود، اما نه برای جولیس کارپ. موریس می‌توانست از آتش‌سوزی سود ببرد و حالا کارپ مجانی از این مزیت بهره گرفته بود. هر چه که موریس می‌خواست، نصیب کارپ می‌شد.

همچنان که فکر بقال پی این موضوع بود، مشروب فروش که ظاهراً قربانی بی‌خوابی شده بود زیر بارش برف پیدایش شد و آمد توی بقالی. کلاه لبه باریکی که پَر کوچک مسخره‌ای داشت سرش بود و پالتویقه دوبلی روی لباس‌هایش پوشیده بود، اما با وجود ظاهر آراسته‌اش، چشم‌هایش که چین‌های کوچکی زیر آن‌ها خودنمایی می‌کرد مملو از اندوه بود، چهره‌اش رنگ پریده و لب‌هایش به کبودی می‌زد. روی پیشانی‌اش را که دیشب زمین خورده و زخمی شده بود، چسب زده بود. روی هم رفته موجودی رقت‌انگیز بود که از دست دادن کسب و کارش بدترین حادثه برایش به حساب می‌آمد. نمی‌توانست تصور کند دلارهایی را که می‌تواند از کسب و کارش به دست آورد، روز به روز از دست بدهد. کارپ مریض و پریشان می‌نمود. بقال که دوباره از خود خجالت می‌کشید از او دعوت کرد بیاید تو و چایی بخورد. آیداً هم که صبح زود از خواب بیدار شده بود، راجع به وضع کارپ با همدردی قیل و قال راه انداخت.

کارپ یکی دو قُلپ از چایی داغ خورد، اما وقتی فنجان را پایین گذاشت دیگر

نیرویی برای برداشتن از نعلبکی نداشت. بعد از سکوتی که از بی‌قراری خبر می‌داد به حرف آمد: «موریس، می‌خوام خونه و همین‌طور مغازات رو بخرم». نفس عمیق و لرزانی کشید.

آیدا فریاد خفه‌ای زد: موریس گیج شد.

- برای چی؟ وضع بازار وحشتناکه».

آیدا داد کشید: «زیاد هم وحشتناک نیست».

کارپ با اندوه جواب داد: «سعی نکن منو به شغل بقالی تشویق کنی، فقط محل مغازه برام مهمه، درست بغل مشروب‌فروشی سابقمه». دیگر نتوانست حرفش را پی گیرد. آیدا و موریس همه چیز را فهمیدند.

کارپ گفت ماه‌ها طول می‌کشد تا خانه و فروشگاهش را دوباره بسازد. اما اگر مغازه موریس را بخرد می‌تواند از نو آن را تجهیز کند، رنگ بزند و ظرف چند هفته جنس توی آن بریزد و بدین ترتیب زیان ناشی از فقدان فروشگاهش را به حداقل برساند.

موریس نمی‌توانست آنچه را که می‌شنود باور کند، به گوش‌هایش اعتماد نداشت. مملو از هیجان بود و می‌ترسید کسی به او بگوید که همه چیز را خواب می‌بیند و یا این که کارپ، این ماهی فریه، به پرندۀ چاقی تبدیل شود و پرواز کند و برود و در همان حال جیغ بکشد و بگوید: «دروغ گفتم، باور کنید». و یا اینکه به طرز دردناکی تصمیمش را عوض کند. بنابراین موریس منتظر پیشامدها شد و دهانش را بسته نگه داشت، اما زمانی که کارپ از وی خواست قیمت موردنظرش را بگوید، جواب از پیش آماده‌ای داشت: «نه هزار دلار برای خانه که در واقع سه هزار تا پایین‌تر از قیمت واقعیه. دو هزار و پانصد دلار نقد هم برای مغازه». گرچه وضع بازار خوب نبود، اما کسب و کار به هر صورت جریان داشت و او فقط نهصد دلار پول یخچال را داده بود. با بیم و هراس محاسبه کرد بعد از پرداخت قرض‌هایش هزار و پانصد دلار دستش می‌ماند و این تا زمانی که شغل جدید پیدا نکرده، برایش کافی است. وقتی متوجه قیافۀ بهت‌زده آیدا شد، از جسارت خودش تعجب کرد و فکر کرد کارپ بی‌تردید به او خواهد خندید و قیمت پایین‌تری را پیشنهاد خواهد کرد و او آن را

خواهد پذیرفت. اما مشروب‌فروش با بی‌تابی سرش را تکان داد و گفت:

«بابت مغازه دو هزار و پانصد دلار بهت میدم، اگه اثاثیه و کالاهارو حراج کنی هیچ‌وقت این قدر در نماری».

- «این دیگه مربوط به خودته».

کارپ دیگر تحمل نداشت درباره‌ی شرایط معامله بیش از این چانه بزند. گفت:

«وکیلیم قراردادشو تنظیم میکنه».

کارپ از مغازه بیرون رفت و زیر دانه‌های برف که در هوا چرخ می‌خوردند و زمین می‌افتادند، از نظر محو شد.

آیدا از شادی اشک ریخت و موریس که همچنان مبهوت بود، فکر کرد که دیگر اقبال او عوض شده است. همین‌طور، اقبال کارپ هم عوض شده بود، چون در واقع هر چه را که کارپ از دست داده بود، او به دست آورده بود، گویی آنچه که کارپ می‌پرداخت در حقیقت جبران خسارتی بود که در گذشته به موریس وارد آورده بود. دیروز هرگز نمی‌توانست باور کند چگونه امروز اوضاع عوض خواهد شد.

بهار اکنون موریس را به هبجان می‌آورد. بهار را می‌دید که از راه می‌رسد و او در آن مناظر دوران کودکی‌اش را می‌بیند. حالا دیگر چیزهایی را هم که فراموش کرده بود به یاد می‌آورد. تمام صبح را به نمایشای برف که کم و زیاد می‌شد، گذراند. به خودش اندیشید، به پسری که در میان برف‌ها می‌دوید و با دیدن پرندگان سیاهی که از روی درختان برف‌آلود به پرواز در می‌آمدند، به شادی جیغ می‌کشید. آن وقت هوس مقام‌ناپذیری برای بیرون رفتن از مغازه و ایستادن در هوای آزاد، بر او چیره شد.

موقع ناهار به آیدا گفت: «فکر می‌کنم بهتره برفارو پارو کنم».

- «بهرتره بری بخوابی».

- «از نظر مشتری خوب نیست جلو مغازه برف باشه».

- «کدوم مشتری، دیگه کی به اونا احتیاج داره؟».

دست کرد و آمد بیرون توی خیابان. بر خلاف تصورش دید که باد چون لباس یخ‌زده‌ای دورش پیچید و پیشیندش با سر و صدا در باد به جنبش در آمد. انتظار داشت، آخرهای مارس، شب ملایمی باشد. از این وضع تعجب کرده بود، اما پارو کردن برف‌ها گرمش کرد. پشتش را به طرف لانه سوخته کارپ برگرداند، هر چند برف سیاهی آن را تبدیل به سفیدی کرده بود و نگاه کردن به آن زیاد مشکل نبود. پارو را از برف پر کرده و به خیابان انداخت. برف در هوا پراکند، تبدیل به غبار شد و باد آن را چرخان چرخان با خود برد.

به یاد آورد وقتی روزهای اول به آمریکا آمده بود، زمستان‌ها خیلی سرد بودند. بعد از آن حدود پانزده سال کمی ملایم شدند، اما حالا دوباره سرد شده بودند. آن موقع زندگی سختی داشت، اما حالا به لطف خداوند زندگی اش راحت‌تر شده بود. پاروی دیگری از برف پر کرد و توی خیابان انداخت. آن وقت به نجوا گفت: «آره، زندگی راحت‌تر!»

نیک و تسی سر و کله‌شان پیدا شد و از جایی که بودند برگشتند خانه.

تسی به موريس توصیه کرد: «حداقل یه چیز گرم بپوشین، آقای بابر».

موريس غرولند کرد: «تقریباً تموم شده».

نیک گفت: «برای سلامتی تون مضره».

پنجره طبقه اول باز شد. آیدا با لباس خواب نخ‌اش ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد.

سر بقال داد کشید: «نکنه دیوونه شدی؟»

بقال جواب داد: «تموم شد».

«بدون کت رفتی تو خیابون چکار کنی، دیوونه شدی؟»

«ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه».

آیدا داد زد: «بیا بالا».

بقال هم داد زد: «تموم شد». آخرین پاروی برف را با عصبانیت داخل جوی خیابان انداخت. قسمت کوچکی از پیاده‌رو هنوز زیر برف بود، اما حالا که آیدا نق می‌زد موريس احساس می‌کرد خیلی خسته شده است و دیگر نمی‌تواند این یک

موريس دلیل آورد: «برف خیلی زیاده، مردم نمی‌تونن رد بشن».

«زیاد نمی‌مونه، فردا همه‌اش آب میشه».

«امروز یکشنبه است، از نظر غیربهدایی که میرن کلیسا، خوب نیست».

صدای آیدا بفهمی نفهمی خشمگین بود: «موريس، لابد باز می‌خواهی سینه پهلو کنی؟»

موريس به نجوا گفت: «بهاره».

«زمستونه».

«کلاهمو میذارم، کت‌مرو هم می‌پوشم».

«پاهات خیس میشه، گالش نداری».

«فقط پنج دقیقه».

آیدا بی‌حوصله گفت: «نه».

موريس بعداً به فکرهایش ادامه داد.

تمام بعدازظهر برف ملایم و یکنواخت زمین ریخت و وقتی شب شد، ضخامت آن به هیجده سانت می‌رسید. زمانی که برف بند آمد، باد برخاست و گرده‌های برف را در خیابان به حرکت در آورد. موريس از پشت ویتترین تماشا می‌کرد.

آیدا تمام روز مواظب او بود. موريس تا آخرین دقیقه بیرون نرفت. بعد از بستن مغازه با بی‌قراری ورقه‌ای کاغذ گذاشت جلوش که فهرست بلند و بالایی بنویسد، تا این که حوصله‌اش سر رفت.

«چرا تا این موقع تو مغازه موندی؟»

«دارم کالاها را برای حراج فهرست می‌کنم».

«این به کارپ مربوطه».

«باید کمکش کنم، او قیمت‌هارو نمی‌دونه».

حرف زدند درباره فروش مغازه به آیدا آرامش می‌داد. خمیازه‌ای کشید و گفت: «زود بیا بالا».

موريس آنقدر انتظار کشید که مطمئن شد آیدا به خواب رفته است و آنگاه برای برداشتن پارو رفت توی انباری. کلاهش را به سر گذاشت، دستکشهای کهنه‌اش را

تکه را پارو کند. موریس پاروی خیس را آورد تو مغازه. هوای گرم به سرش هجوم آورد. احساس کرد سرش گیج می‌رود و لحظه‌ای نرس برش داشت، اما بعد از خوردن یک لیوان چایی داغ بالیمو، آرام شد.

وقتی چایی می‌خورد، دوباره برف بارید. از پنجره مغازه هزاران دانۀ برف را دید که خود را به شیشه می‌زدند، انگار می‌خواستند از شیشه بگذرند و توی آشپزخانه بریزند. وقتی برده را می‌کشید باز هم برف را تماشا کرد و بعد آنها را به صورت دانۀ‌های روشن و جداگانۀ‌ای دید که تماسی با یکدیگر نداشتند.

آیدا به شدت روی کف طبقه بالا کوبید، تا این که سرانجام موریس مغازه را بست و رفت بالا. آیدا همراه هلن باحواله پالتویی حمامش توی اتاق پذیرایی نشسته بود، از چشم‌هایش خشم می‌بارید: «مگه بچه شدی که تو این برف میری بیرون؟ اصلاً تو مرد گنده چت شده؟»

- «کلاهمو گذاشته بودم، فکر کردی من چی هستم، دستمال کاغذی؟»

آیدا فریاد کشید: «تو برو نشیت داری؟»

هلن گفت: «ماما، صداتو بیار پایین، بالایی‌ها می‌شنون.»

- «ترو خدا یکی به من بگه کی از اون خواسته بود بره برف پارو کنه؟»

- «بیست و دو ساله بوی گند این بقالی داره خفه‌ام می‌کنه، می‌خواستم کمی هم هوای تازه بره تو ریه‌هام.»

- «نه تو این هوای یخ زده.»

- «فردا ماه آور یله.»

هلن گفت: «بابا، در هر صورت بهتره سر طبیعت کلاه نذاری.»

- «نمی‌فهمم تو ماه آور یل چه نوع زمستونی می‌تونه وجود داشته باشه؟»

آیدا با قدم‌های بلند به سوی تخت‌خواب رفت و گفت: «حالا دیگه بیا بخواب.»

موریس همراه هلن روی کاناپه نشست. بعد از شنیدن خبر ملاقات آن روز صبح کارپ، هلن و اخوردگی‌اش را فراموش کرده بود و باز هم دختر شادی به نظر می‌رسید. موریس با اندوه به خود گفت چه دختر زیبایی است. می‌خواست چیزی به او بدهد، یک چیز خوب.

پرسید: «از این که می‌خوام خونه و مغازه رو بفروشم، چه احساسی داری؟»

- «خودتون می‌دونین چه احساسی دارم.»

- «با این حال بهتره خودت بهم بگی.»

- «دوباره سر حال اومدم.»

- «میریم به محله خوبی که تو دوست داری. کنیسه خوبی پیدا می‌کنیم. تو هم

می‌تونی حقوقتو برای خودت نگهداری.»

هلن به او لبخند زد.

موریس گفت: «زمانی رو به یاد میارم که بچه کوچولویی بودی.»

هلن دست پدرش را بوسید.

- «دلیم می‌خواد همیشه خوشحال خوشحال باشی.»

- «خواهم بود.» چشم‌هایش خیس شد و ادامه داد: «بابا، کاش می‌دونستی دلم

می‌خواد بهترین چیزای دنیارو بهت بدم.»

- «بهم دادی، دخترم.»

- «می‌خوام بازم بهتر شو بدم.»

موریس گفت: «بین چه جور برف میاد؟»

آن دو از پنجره برف را تماشا کردند و بعد موریس شب بخیر گفت و رفت. هلن

گفت: «امیدوارم خوب بخوابی.»

اما موریس وقتی توی رخت‌خواب دراز کشید بی‌قرار شد، تقریباً دلشوره داشت. خیلی کارها باید انجام می‌شد، تغییرات زیادی باید صورت می‌گرفت، به چیزهای زیادی باید عادت می‌کردند. فردا روزی بود که کارپ پول را می‌آورد. سه‌شنبه مأمور حراج می‌آمد و کالاها و اسباب و اثاثیه فهرست‌برداری و ارزیابی می‌شد. چهارشنبه می‌توانستند حراج را برگزار کنند. روز پنجشنبه موریس تقریباً بعد از گذشت یک نسل بدون مغازه می‌شد. زمان طولانی‌یی بود. بعد از آن همه مدت که در یک مکان بود، این فکر که از آن جا برود و به محل جدیدی عادت کند، آزارش می‌داد. گرچه این محله را دوست نداشت، اما دلش نمی‌خواست از آنجا برود. بودن در محله‌ای غریبه ناراحتش می‌کرد. اندیشیدن درباره نقل مکان از این محله، پیدا کردن، قیمت کردن

و خریدن مغازه‌ای جدید برایش مشکل بود. موريس ترجیح می‌داد بالای مغازه زندگی کند، اما هلن دلش می‌خواست آپارتمان کوچکی بخرند، هر قدر هم که کوچک باشد عیبی ندارد. وقتی مغازه خریداری می‌شد، می‌توانست به هلن و آیدا بگوید دنبال آپارتمان بگردند. اما مغازه را باید خودش پیدا می‌کرد. بیش از همه، از این می‌ترسید که اشتباه دیگری بکند و باز هم در زندانی دیگر محبوس شود. امکان وقوع این اشتباه به شدت ناراحتش می‌کرد. چرا صاحب مغازه می‌خواست آن را بفروشد؟ آیا او آدم صادقی بود؟ یا آدمی بود زرتنگ و کلک باز؟ وقتی مغازه را می‌خرد بازارش رونق می‌گرفت یا ورشکست می‌شد؟ آیا اوضاع همچنان بر وفق مرادش باقی می‌ماند؟ آیا می‌توانست زندگی‌اش را بچرخاند؟ افکارش نیرویش را تحلیل برد. می‌توانست حس کند قلب بیمارش به مقابله با آینده‌ای بی‌رحم برخاسته است.

آنگاه به خواب سنگینی فرو رفت، اما بعد از چند ساعت یک مرتبه از خواب پرید، عرق گرم وجودش را خیس کرده بود. با تمام این‌ها پاهایش یخ بود و می‌دانست که اگر فکرش را روی آن‌ها متمرکز کند، به لرزه خواهد افتاد. آنوقت شانه راستش درد گرفت و وقتی به خودش فشار آورد تا نفس عمیقی بکشد، پهلوی چپش هم شروع به سوزش کرد. فهمید که مریض شده است و به شدت ناامید شد. در تاریکی دراز کشید و سعی کرد فکر نکند که برف پارو کردن چه کار احمقانه‌ای بوده است. باید سرما خورده باشد. به خودگفت کاش این‌طور نبود. فکر کرد بعد از بیست و دو سال، استحقاق چند دقیقه آزادی را داشته است. هر چند آیدا می‌توانست معامله را با کارب تمام کند و ترتیب جراح را بدهد، اما اگر او مریض می‌شد نقشه‌هایش به انجام نمی‌رسید. اندک‌اندک قبول کرد که سرما خورده، شاید هم آنفلونزا گرفته. فکر کرد بهتر است آیدا را بیدار کند تا دکتر بیاورد، اما بدون تلفن کی را می‌شد خبر کرد؟ اگر هم هلن بیدار می‌شد تا از تلفن سام پرل استفاده کند، وقتی زنگ در آنان را می‌زد همه خانواده را از خواب بیدار می‌کرد و این واقعاً خجالت‌آور بود. همین‌طور، با این تلفن، دکتر از خواب شیرین بیدار می‌شد و وقتی می‌آمد و او را معاینه می‌کرد می‌گفت: «این همه سر و صدا برای چیه، آقا! شما

آنفلونزا گرفتین و باید استراحت کنین.» به همین دلیل موريس نمی‌خواست دکتر را بیدار کند و با لباس خواب بکشاند به خانه‌اش. می‌توانست چند ساعت دیگر هم صبر کند تا صبح بشود. موريس چرت زد، اما احساس کرد تب او را در خواب می‌لرزاند. با موهای سیخ از خواب برخاست. یعنی ممکن بود سینه‌پهلو کرده باشد؟ چند لحظه بعد، آرام‌تر شد. او مریض بود، اما مریضی برای وی تازگی نداشت. شاید حتی اگر برف هم پارو نمی‌کرد، به هر حال مریض می‌شد. در چند روز گذشته حالش زیاد خوب نبود، سردرد داشت و در زانوهایش احساس ضعف می‌کرد.

با وجود این، گرچه می‌کشید به آنچه که پیش آمده نیاندیشد، اما از اینکه مریض شده بود به شدت احساس اندوه می‌کرد. او برف‌ها را توی خیابان پارو کرده بود، درست است، اما آیا در ماه آوریل باید برف می‌آمد؟ اگر هم برف آمده بود، آیا او باید به محض قدم گذاشتن به خیابان مریض می‌شد؟ از اینکه هر حرکتی می‌کرد به فاجعه‌ای اجتناب‌ناپذیر می‌انجامید، سخت ناامید شد.

دوباره افرائیم را خواب دید. وقتی خوابش شروع شد، موريس او را از چشمهای قهوه‌ای‌اش شناخت که درست شبیه چشمهای پدرش بود. افرائیم عرقچینی به سر داشت که از بالای کلاه موريس بریده شده بود و رویش را دگمه‌ها و سنجاق‌های براق می‌پوشاند، اما بقیه لباس‌های افرائیم ژنده بود.

گرچه بقال به دلایلی انتظار دیگری نداشت، اما از اینکه پسرش گرسنه به نظر می‌رسید تنش لرزید.

پرسید: «افرائیم، من روزی سه وعده غذا دادم بخوری، پس چرا این همه زود از پیش بابا رفتی؟»

افرائیم که بیش از اندازه خجالت می‌کشید به پدرش جواب نداد، اما موريس که عشق فراوانی به پسرش، که در سن خیلی پایین مرده بود، داشت به او قول می‌داد که زندگی بهتری برایش فراهم خواهد کرد.

- «غصه نخور، می‌ذارم در بهترین دانشگاه‌ها درس بخونی.»

افرائیم که برای خودش آقایی شده بود همچنان که لبخند می‌زد، سرش را از او برگرداند.

- «بهت قول میدم...».

افرائیم در میان خنده‌هایش از نظر ناپدید شد.

پدرش در پی او فریاد کشید: «نه، نمیر، خواهش می‌کنم».

وقتی بقال بحس کرد از خواب بیدار می‌شود، کوشید بار دیگر به خوابی که دیده بود برگردد، اما خواب خیلی راحت از او گریخت. با اندوه به زندگیش اندیشید. برای خانواده‌اش جز خفت و خواری مردی فقیر، چیزی نداده بود. آیداکنار او خواب بود. دلش می‌خواست بیدارش کند و از او معذرت بخواهد. به هلن فکر کرد. اگر هلن پیردختر می‌شد، وحشتناک بود. به فرانتک اندیشید و ناله خفیفی کرد. مملو از تأسف بود. به خود گفت زندگیم را به خاطر هیچی از دست دادم این حقیقتی رعب‌آور بود.

آیا باز هم برف می‌بارید؟

سه روز پس از آن، موریس در بیمارستان مرد و روز بعد در قبرستان بزرگی که مایل‌ها مسافت داشت در کوئینز^۱ دفن شد. از وقتی موریس امریکا آمده بود عضو یک انجمن تدفین شده بود و این بود که مراسم در تالار این انجمن در لوور ایست ساید^۲ که بقال جوانی‌اش را آنجا زیسته بود، برگزار شد. ظهر همان روز، آیداکنار برگشته بود و عزادار که هر لحظه در آستانه غش کردن بود، روی صندلی پشت بلند پارچه‌ای رخت‌کن کنیسه نشست و سرش را این‌ور و آن‌ور جنباند. در کنارش هلن نشسته بود. درمانده و غمگین بود و چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود. هموطنان و دوستان قدیمی که با دیدن آگهی نرحیم در روزنامه‌های صبح یهودی زبان محلی برای شرکت در مراسم تدفین آمده بودند، وقتی خم می‌شدند آیداکنار را ببوسند با صدای بلند اظهار تأسف می‌کردند و سبب می‌شدند اشک انبوهی از چشم‌های آیداکنار روی دست‌هایش بریزد. آن‌ها روی صندلی‌های تاشو مقابل زن داغ‌دیده می‌نشستند و زمزمه‌وار حرف می‌زدند. فرانتک آلپاین کلاه به دست لحظه‌ای با

ناراحتی گوشه سالن ایستاد. وقتی سالن پر شد، او از جایش تکان خورد و میان گروهی از عزاداران که توی سالن باریک کنیسه جای گرفته بودند، نشست. چراغ‌های دیواری زرد رنگ سالن را به زحمت روشن می‌کردند. ردیف نیمکت‌ها تاریک و بهم چسبیده بود. جلو سالن، روی سکویی فلزی، تابوت چوبی ساده بقال را گذاشته بودند.

ساعت یک بعد از ظهر، مسئول کفن و دفن که موهای سفیدی داشت و به سختی نفس می‌کشید بیوه بقال و دختر او را تا نیمکت‌های سمت چپ ردیف جلو همراهی کرد که فاصله زیادی با تابوت نداشت. ناله و شیون از میان عزاداران برخاست. سالن کمی بیش از نیمه پر شده بود و شرکت‌کنندگان در مجلس ختم را دوستان قدیمی بقال، گروهی از خویشاوندان دور، اعضای انجمن تدفین و یکی دو مشتری تشکیل می‌دادند. بری بارت، لامپ فروش دوره‌گرد، حیرت‌زده کنار دیوار سمت راست نشسته بود. چارلی سابلوف با صورتی فریه و هیجانی تنومند، در حالی که آب و هوای فلوریدا بر نزهت‌اش کرده بود با چشمانی لوچ همراه با زن شیک پوشش ظاهر شد و آن‌ها همچنان که می‌نشستند به آیداکنار چشم دوختند. تمام خانواده پریل در مجلس حضور داشتند، بتی همراه شوهر تازه‌اش آمده بود و نت که غمگین و نگران هلن بود عرقچین سیاهی به سر گذاشته بود. به فاصله چند ردیف پشت سر آنان، لوتیس کارپ، تنها و بیمار، میان غریبه‌ها راحت نشسته بود. ویتزیگ هم که مدت بیست سال برای موریس لوانش و نان گرد می‌آورد، بین جمعیت بود. همین‌طور آقای جیانولا آرایشگر، نیک و تسی فاسو حاضر بودند و فرانتک آلپاین پشت سر آن‌ها نشسته بود. وقتی خاخام از در پهلویی سالن وارد شد، فرانتک کلاهش را برداشت ولی دوباره آن را به سر گذاشت.

آنگاه منشی انجمن تدفین آمد، مردی با صدایی ملایم که نور چراغ‌های دیواری روی شیشه‌های عینکش منعکس می‌شد. او از روی دستنویسی در وصف موریس و سوگ از دست دادنش مطالبی خواند. وقتی اعلام کرد حاضران می‌توانند جنازه را

بتوانند راحت از آنجا عبور کنند و همین هم باعث شد سینه پهلو کند و فوت نماید. من خیلی متأسفم که در طول زندگی‌ام نتوانستم با چنین مردی ملاقات کنم. اگر وقتی به محله‌ای یهودی‌نشین می‌رفت تا در مراسم «راش هونتانا» یا «پسج» شرکت کند او را می‌دیدم، به او می‌گفتم خدا حفظت کند، موریس با بر. هلن، دختر عزیز این مرحوم، به یاد می‌آورد وقتی بچه بوده دیده است که پدرش دو بلوک دورتر از مغازه‌اش دویده تا خود را به زن ایتالیایی فقیری برساند و پنج سنتی را که او روی پیشخوان مغازه جا گذاشته بود، به وی پس دهد. چه کسی در زمستان بدون کلاه و کت و بدون گالش توی برف دو بلوک آن طرف‌تر می‌دود تا پنج سنتی را که یک مشتری فراموش کرده بوده بردارد به او پس بدهد؟ آیا او نمی‌توانست تا فردا صبر کند تا مشتری برگردد؟ نه، موریس با بر نمی‌توانست، روحش شاد باد. او دلش نمی‌خواست آن زن فقیر ناراحت بشود، پس توی برف دنبالش دویده است. به خاطر همین است که این بقال دوستان زیادی دارد که همه او را تحسین می‌کنند. «خاخام لحظه‌ای از سخن گفتن باز ماند و از بالای سر سوگواران به نقطه‌ای دور خیره شد. آنگاه ادامه داد: «موریس همچنین مرد سخت‌کوشی بود، او هیچ‌وقت دست از کار نمی‌کشید. هرگز نمی‌توان محاسبه کرد چه صبح‌ها که او در تاریکی از خواب برخاسته و در سرما لباس به تن کرده و بعد رفته پایین تا تمام روز را توی مغازه بماند. او ساعت‌های طولانی کار می‌کرد. صبح‌ها ساعت شش مغازه‌اش را باز می‌کرد و پس از ساعت ده شب، بعضی وقت‌ها هم دیرتر، آن را می‌بست. برای اینکه زندگی خانواده‌اش را تأمین کند، هفته‌ای هفت روز و هر روز پانزده شانزده ساعت توی مغازه‌اش می‌ایستاد. همسر عزیز او آیدا به من گفت هرگز نمی‌تواند صدای قدم‌های او را که هر روز صبح از پله‌ها پایین می‌رفت و همین‌طور هر شب خسته بالا می‌آمد تا بعد از چند ساعت استراحت، فردا دوباره برود مغازه، فراموش کند. این وضعیت بیست‌ودو سال هر روز فقط در این مغازه ادامه داشته، به جز چند روزی که او به شدت مریض بوده. به خاطر همین کار سخت و طاقت‌فرسا بوده که او در خانه، توی سفره‌اش چیزی برای خوردن داشته. بنابراین علاوه بر صداقت و شرافت، او نان‌آور خوبی هم بوده است.»

ببینند، مسئول کفن و دفن و دستیارش که کلاه راننده‌ها را به سر گذاشته بود، در تابوت را برداشتند و عده‌ای از جمعیت جلو آمدند. هلن با دیدن صورت موم‌اندود و سرخاب مالیده پدرش به شدت گریه سر داد، سر جنازه توی شالی که موقع عبادت سر می‌کنند پیچیده شده و دهانش کمی باز مانده بود.

آیدا هر دو دستش را تکان می‌داد، گریه می‌کرد و به زبان عبری خطاب به جنازه می‌گفت: «موریس، چرا حرفمو گوش نکردی؟ رفتی و منو تو این دنیا با یه بچه تنها گذاشتی. چرا این کارو کردی؟». آنوقت به هق‌هق افتاد و شانه‌هایش لرزید و هلن و مسئول از نفس افتاده کفن و دفن او را بردند روی صندلی‌اش نشاندند و او در آنجا صورت خیسش را روی شانه‌های دخترش گذاشت. فرانتک آخرین نفری بود که به دیدن جنازه رفت، در جایی که شمال دور سر موریس اندکی عقب رفته بود، فرانتک می‌توانست اثر زخمی را روی سرش ببیند، غیر از این، او دیگر موریس نبود.

فرانتک ضایعه‌ای را احساس کرد، اما این احساس برایش تازگی نداشت.

بعد از آن خاخام دعا خواند، مردی بود کوتاه فد با ریش سیاه نوک تیز. روی سکوی پهلوی تابوت ایستاد، کلاه کهنه لبه باریکی به سر داشت و روی شلواری قهوه‌ای و کفش‌هایی پیازی رنگ فراق مشکی رنگ و رو رفته‌ای به تن کرده بود. بعد از دعایی که به زبان عبری خوانده شد و پس از اینکه سوگواران دوباره سر جای خود نشستند، او با صدایی غم‌انگیز درباره متوفی حرف زد: «دوستان عزیز، من هیچ‌وقت سعادت دیدار این بقال با فضیلت را که اکنون این‌جا توی تابوت خوابیده است، نداشتم. او در محله‌ای زندگی می‌کرد که من به آن جارفت و آمد نمی‌کردم. اما امروز صبح با مردمی که او را می‌شناخت حرف زدم و حالا تأسف می‌خورم که من چرا با او آشنا نبودم. مسئول از حرف زدن با چنین مردی مسرور می‌شدم. با بیوه داغ‌دیده آن مرحوم که همسر عزیزش را از دست داده است صحبت کردم. با دختر دوست داشتنی‌اش هلن که حالا دیگر پدری ندارد تا او را در زندگی راهنمایی کند، حرف زدم. همین‌طور با هموطنان و دوستان قدیمی آن مرحوم صحبت کردم. همه آنان یک صدا به من گفتند موریس با بر که چنین نابهنگام از میان ما رفت مرد شرافتمندی بوده است. او برف‌های جلو مغازه‌اش را بارو کرده بود تا رهگذران

هستند که اصلاً دانشان نادرست است. او هرگز نتوانست به چیزهایی که آن همه سخت در راه به دست آوردنشان کار کرده بود، برسد. از یک نظر او بیش از آنچه که داشت، بخشش کرد. او یک قدیس نبود، او تا اندازه‌ای ضعیف بود، تنها نقطه قوت دوست‌داشتنی‌اش خوی مهربان و فهمش بود. حداقل می‌دانست چه چیزی خوب است. من نگفتم او دوستان زیادی داشت که تحسینش می‌کردند، این اختراع خود خاخام بود. مردم او را دوست داشتند، اما کی می‌تواند مردی را که تمام عمرش را در چنین مغازه‌ای گذرانده، تحسین کند؟ او خود را درون مغازه دفن کرد، نمی‌توانست تصور کند با این کارش چه چیزی را از دست می‌دهد. او خود را قربانی کرد. با کمی شجاعت بیشتر، می‌توانست بیش از چیزی که بود، باشد.

هلن برای آمرزش روح پدر مرحومش، دعا کرد.

آیداکه دستمال خیسی جلو چشم‌هایش نگه داشته بود، فکر کرد: ماهم مجبور بودیم نان بخوریم، خوب، پس این کارها به چه درد می‌خورد؟ وقتی باید نان بخوری، لازم نیست فکرت را ناراحت این بکنی که پول خودت را می‌خوری یا یک عمده فروش را. اگر او پول داشت خرج می‌کرد و اگر پولش بیشتر می‌شد بیش‌تر خرج می‌کرد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد دائم ناراحت این موضوع باشد که اگر فردا افتاد گوشه خیابان چه می‌شود. آیداهم بعضی وقتها حداقل به یک لحظه آرامش نیاز داشت. به خود گفت شاید همه‌اش تقصیر من بود، برای اینکه نگذاشتم او داروفروش بشود. آیداگریه کرد، چون گرچه شوهرش را دوست داشت، اما قضاوتش نسبت به او بی‌رحمانه بود. فکر کرده‌لن حتماً باید با یک فرد متخصص ازدواج کند. وقتی دعا تمام شد خاخام از در پهلویی سالن بیرون رفت و عده‌ای از اعضای انجمن تدفین همراه با دستیار مسئول کفن و دفن تابوت را برداشتند، آن را روی شانه‌هایشان حمل کردند و بیرون کنیسه توی نعش کش گذاشتند. مردمی که توی سالن بودند بلند شدند و رفتند به خانه‌هایشان، غیر از فرانک آلپاین که تنها توی مجلس ترحیم نشست.

در گورستان بهار بود. به جز روی چند قبر محدود، برف همه جا آب شده بود، هوا گرم بود و معطر. گروه کوچک عزادارانی که دنبال تابوت بقال می‌رفتند احساس

خاخام سرش را پایین انداخت و کتاب دعایش را نگاه کرد، بعد سرش را بالا آورد و گفت: «وقتی یک یهودی می‌میرد، کی می‌پرسد او یک یهودی است؟ بابر یک یهودی است، ما سئوالی در این باره نمی‌کنیم. راه‌های زیادی برای یهودی بودن وجود دارد. بنابراین اگر کسی پیش من بیاید و بگوید: «ای خاخام، آیا ما می‌توانیم این مرد را که در محله‌ای غیر یهودی زندگی و کار می‌کرد و در فروشگاهش گوشت خوک و چیزهای حرام دیگر به مردم محله می‌فروخت و در این مدت بیست سال حتی یک بار هم به کنیسه نرفته بود، یهود بنامیم؟ آره خاخام، می‌توانیم؟» من جواب می‌دهم: «آره، موریس بابر از نظر من یک یهودی واقعی بود، چون او با قلبی یهودی و با تجاری از آیین یهود که به خاطر داشت، زندگی می‌کرد. شاید او به سنت‌های رسمی ما چندان پایبند نبود، از این نظر تبرئه‌اش نمی‌کنم، اما نسبت به روح زندگی ما وفادار بود. چیزی را برای دیگران می‌خواست که برای خود می‌خواست. او پیرو فرامینی بود که خداوند در کوه سینا به موسی داد و به او حکم کرد آن‌ها را میان مردم ببرد. او عذاب کشید، تحمل کرد، اما همیشه امیدوار بود. کی این را به من می‌گفت؟ هیچ‌کس، من خودم می‌دانم. او برای خودش کم می‌خواست، در واقع چیزی نمی‌خواست، اما برای دختر محبوبش زندگی‌ای بهتر از زندگی خودش می‌خواست. به خاطر همین‌هاست که می‌گویم او یک یهودی بود. مگر خدای مهربان از بندگان فقیرش چه می‌خواهد؟ پس حالا بیایید از خداوند بخواهیم بیهوده آن مرحوم را مشمول رحمتش کند، او را در کنف حمایت خود گیرد و به دختر یتیمش زندگی که او آرزویش را داشت، عنایت فرماید.» آنگاه خاخام باز دعا کرد: "Yaskadal V'yiskadash Shmey rabo. B'olmo divro..." حاضران بلند شدند و همراه خاخام دعا کردند.

هلن در همان حالت سوگوارش بی‌قرار شد. فکر کرد افراط کرده است: من گفتم بابام مرد درستکاری بوده است، اما وقتی او نتوانست توی این دنیا دوام بیاورد، فایده این درستکاری چی بود؟ بله، درست است، او دنبال آن زن فقیر دود تا پنج سنتش را پس بدهد، اما در عین حال به شیادانی اعتماد کرد که هر چه را به او تعلق داشت از دستش گرفتند. بیچاره باب، او که ذاتاً درستکار بود نمی‌توانست باور کند عده‌ای هم

جمله کوتاه عبری را به زبان آورد. نت بازوی هلن را گرفت و او را با خود برد. هلن برای آخرین بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و بعد همراه نت رفت.

وقتی آیدا و هلن از گورستان برگشتند، لوئیس کارپ در مدخل تاریک خانه منتظرشان بود. کلاهش را توی دست نگه داشته بود، گفت: «منو می بخشید که توی این اوضاع غم‌انگیز مزاحمتون می شم. می خواستم بهتون بگم چرا پدرم نتونست در مجلس ختم شرکت کنه. اون مریضه و باید برای شش هفت هفته طاق باز روی تختخواب بخوابه. شب بعد از آتش سوزی که پدرم غش کرد، متوجه شدیم اون دچار یه حمله قلبی شده. شانس آورد که هنوز زنده است.»

آیدا زیر لب زمزمه کرد: «دیگه بدتر از این نمی شه.»

لوئیس که شانه‌هایش را بالا می انداخت، گفت: «دکتر میگه از این به بعد اون باید بازنشسته بشه. بنابراین فکر نمی کنم دیگه بخواد خونه شمارو بخره.» افزود: «خود منم مجبورم به عنوان فروشنده برای یه شرکت مشروب فروشی کار کنم.»

آنگاه خداحافظی کرد و رفت.

آیدا گفت: «همان بهتر که پدرت مرد.»

وقتی به زحمت پله‌ها را بالا می رفتند صدای خفه صندوق را از مغازه شنیدند و فهمیدند بقال توی دکان همان کسی است که چند لحظه پیش روی تابوت بقال مرحوم می رقصیده است.

می کردند توی پالتو، گرمشان است. در قطعه متعلق به انجمن تدفین که پر از سنگ قبر بود، دو گور کن‌ها قبر تازه‌ای در زمین کنده و بیل به دست عقب ایستاده بودند. همچنان که خاکام، که از سر تا ریشش را انبوه موهای خاکستری می پوشاند، بالای گور خالی دعا می خواند، هلن سرش را به تابوت که چند نفر آن را نگه داشته بودند، تکیه داده بود.

- «خداحافظ، بابا».

آن‌گاه، زمانی که گورکن‌ها تابوت را ته گور می فرستادند، خاکام با صدای بلند بالای تابوت دعا خواند.

- «آرام... آرام».

آیدا که سام پرل و منشی انجمن تدفین او را نگه داشته بودند، بدون کنترل هق هق گریه کرد. او جلو خم شد و توی گور داد کشید: «موریس مواظب هلن باش، صدامو می شنوی موریس!»

خاکام که دعای خیر می کرد، نخستین بیل پر از خاک را توی قبر خالی کرد.

- «آرام».

سپس گورکن‌ها خاک نرم دور قبر را توی گور سرازیر کردند و هم‌چنان که خاک روی تابوت را می پوشاند، عزاداران با صدای بلند اشک ریختند.

هلن یک شاخه رز توی قبر انداخت.

فرانک که لب قبر ایستاده بود، جلو خم شد تا ببیند شاخه گل کجا می افتد و همان موقع بود که تعادلش را از دست داد و گرچه دست‌هایش را به طرفین باز کرد تا خود را نگه دارد، اما با پاهایش روی تابوت افتاد.

هلن سرش را به سوی دیگر چرخاند.

آیدا شیون کرد.

نت پرل گفت: «این لعنتی‌رو از اون جا بکشین بیرون.»

فرانک که گورکن‌ها کمکش می کردند، چهار دست و پا از قبر بالا آمد. به خود گفت مراسم را خراب کردم. به حال دنیایی که او را پرورانده بود، تأسف خورد.

سرانجام تابوت پوشانده شد، قبر پر شد و کار به پایان رسید. خاکام آخرین

فروشنده / ۲۹۳

دوشی می‌دوخت. صبح هر دوشنبه، آبه روبین^۱، یکی از هموطنان موریس، کیسه‌ای از اونیفورم‌ها را می‌آورد و به آیدا می‌داد. همین کار، هر ماه بیست‌وهشت تا سی دلار برای آیدا درآمد داشت. او به ندرت می‌رفت پایین تا به مغازه سرکشی کند. فرانک برای حرف زدن با وی مجبور بود برود طبقه بالا و در بزند. یک بار، همراه روبین، شخصی آمد تا مغازه را ببیند و فرانک نگران شد، اما او زود دکان را ترک کرد. فرانک در آینده زندگی می‌کرد، امیدوار بود بخشوده شود. یک روز صبح، روی پله‌ها به هلن گفت: «اوضاع تغییر کرده، من دیگه اون آدم سابق نیستم.»

هلن به او جواب داد: «تو همیشه چیزهایی رو که من میخوام فراموش کنم، به یادم میاری.»

فرانک گفت: «کتاب‌هایی رو که یه موقعی بهم می‌دادی بخونم، یادته. تو خودت اونارو می‌فهمی؟»

یک بار هلن از خوابی ناراحت‌کننده برخاست. در خواب دید بیدار شده است تا نصف شبی از خانه فرار کند، اما فرانک روی پله‌ها منتظرش بود، او آن‌جا زیر نور زرد چراغ ایستاده بود و کلاه بدریختش را نوازش می‌کرد. وقتی هلن رسید، لب‌های فرانک جنبید و گفت: «دوستت دارم.»

«اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی، داد میکشم.»

آن وقت فریاد کشید و از خواب بیدار شد.

یک ربع مانده به ساعت هفت، هلن به زور خود را از رختخواب بیرون کشید و قبل از این که ساعت زنگ بزند، دگمه زنگ را فشرده و لباس خوابش را در آورد. دیدن بدنش او را اندوهگین کرد. به خود گفت چقدر تباه شده‌ام، می‌خواست دوباره باکره و بعد مادر باشد.

آیدا روزی تختخوابی که نصفش خالی بود هنوز خواب بود، یک عمر دو نفر روی این تختخواب خوابیده بودند. هلن موهایش را شانه زد، دست و رویش را شست و

فرانک پستوی مغازه زندگی می‌کرد، لباس‌هایش توی کمدی زهوار در رفته آویزان بود، شب‌ها زیر پالتوش روی نیمکت می‌خوابید. او از هفته عزاداری که مادر و دختر آن بالا خودشان را حبس کرده بودند استفاده کرده و مغازه را باز نگه‌داشته بود. مغازه چراغش روشن بود و تعطیل نشده بود، اما جز این، اوضاع خراب بود. اگر سی و پنج دلار حقوق هفتگی‌اش را توی صندوق نمی‌گذاشت، باید مغازه را می‌بست. عمده‌فروش‌ها وقتی می‌دیدند او صورت حساب‌های ناچیزش را پرداخت می‌کند، اعتماد می‌کردند و باز هم نسبه می‌دادند. مردم به مغازه سر می‌زدند تا بگویند از مرگ موریس چقدر متأسف هستند. مردی به او گفت بقال مرحوم تنها مغازه‌داری بود که می‌توانست از هر نظر به وی اعتماد کند. او یازده دلاری را که به موریس بدهکار بود، به فرانک پس داد. هر کسی که می‌پرسید، فرانک توضیح می‌داد مغازه را برای بیوه موریس اداره می‌کند.

فرانک هفته‌ای یازده دلار به آیدا اجاره می‌داد و قول داده بود هر وقت وضع بهتر شد مبلغ اجاره را افزایش دهد. می‌گفت اگر اوضاع رو به راه شود ممکن است مغازه را از آیدا بخرد، به شرط اینکه پولش را قسطی بدهد، چون برایش امکان ندارد بهای مغازه را یک جا از پیش بپردازد. آیدا جوابی به او نمی‌داد. از آینده نگران بود و می‌ترسید از گرسنگی تلف شود. او با پول اجاره فرانک و نیک و حقوق هلن زندگی می‌کرد. آیدا حالا کار کوچکی هم دست و پا کرده بود، برای اونیفورم‌های ارتش سر

بیش تر هیجان زده می شد تا این که سرانجام به این نتیجه می رسید که چنین فکری عملی نیست.

فرانک یادداشتی را که زمانی هلن به او نوشته بود و گفته بود اگر نیک و تسی سینما رفتند او به اتاق وی خواهد آمد، همیشه توی کیفش نگه می داشت و اغلب آن را می خواند.

یک روز فکر دیگری به مغز فرانک رسید. نوشته ای روی ویتترین مغازه چسباند: «سوپ داغ با ساندویچ گرم». فکر کرد از تجربه ناچیزش در آشپزی استفاده کند و کارش را توی مغازه توسعه دهد. اعلامیه های دست نوشته ای تهیه کرد که این کار تازه را تبلیغ می کردند و نیم دلار به پسرکی داد تا در جایی که مردها کار می کردند اعلامیه ها را پخش کند. چند بلوک دنبال پسرک رفت تا مطمئن شود او اعلامیه ها را توی جوی آب نمی اندازد. قبل از پایان هفته، چند مشتری جدید موقع ناهار و شام به مغازه آمدند. آن ها می گفتند اولین بار است توی این محله می توانند غذای گرم بخورند. فرانک همچنین سعی کرد هفته ای یک بار دو نوع غذای ایتالیایی درست کند: رویولی^۱ و تاسانگا^۲. آن ها را لای ورقه های رسیدی که از کتابخانه آورده بود، می پیچید. در همین حال، دست به پختن پیتزاهای کوچک توی فرگاز زد که هر کدام را پنجاه سنت می فروخت. پیتزا و ما کارونی بهتر از ساندویچ گرم فروش می کردند. مردم برای خریدشان به مغازه می آمدند. فکر کرد یکی دو میز توی مغازه بگذارد، اما جان بود، بنابراین تمام غذاها را مشتری ها باید می بردند.

گشایش کوچک دیگری در کار فرانک حاصل شد. شیرفروش به او گفت دو شریک نروژی پیش مشتری ها به هم پریده اند. گفت درآمد آن ها کمتر از چیزی است که انتظارش را داشتند. مغازه برای یک نفر خوب بود، اما برای دو نفر، نه. بنابراین هر یک از آن ها می خواست سهم دیگری را بخرد. پدرسن حال و حوصله جنگ و دعوا نداشته و تاست سهم او را آخر ماه خریده و همه مغازه مال او شده

قهوه درست کرد. جلو پنجره آشپزخانه ایستاد و توی حیاط خلوت به گل ها چشم دوخت و برای پدرش که حالا ساکت در گورش خفته بود، غمگین شد. او چی به پدرش داده بود، چکار کرده بود تا زندگی فقیرانه پدرش را بهتر کند؟ وقتی به گذشته ها و تسلیم شدن های مورس اندیشید، گریه اش گرفت. احساس کرد باید کاری برای خودش بکند. یا باید کاری با ارزشی انجام دهد و یا از سرنوشتش عذاب بکشد. به عنوان یک انسان، فقط با انجام کاری ارزشمند بود که می توانست مفهومی به زندگی مورس بدهد، چون زندگی او در واقع زندگی مورس بود. فکر کرد هر طور شده باید به تحصیلاتش ادامه دهد و مدرکش را بگیرد. این کار سال ها طول می کشید، اما تنها راه بود و ارزشش را داشت.

فرانک در راهرو می ایستاد و انتظار هلن را می کشید. یک روز صبح، هلن داد زده بود: «چرا خودتو به من تحمیل می کنی؟». این حرف ضربه ای به فرانک وارد آورده بود و فهمیده بود توبه او چون چکشی است که بر سر هلن کوبیده می شود، پس، از این کارش دست کشیده بود. اما هر موقع که می توانست از سوراخی که وسط کاغذ زرورق چسبانده شده به پنجره مغازه ایجاد شده بود، هلن را تماشا می کرد. چنان هلن را نگاه می کرد که گویی برای اولین بار است هیکل باریک او را می بیند. هلن همیشه تنها به نظر می آمد. سعی کرده بود بفهمد چکاری می تواند برای هلن انجام دهد، تنها کاری که به نظرش رسیده بود این بود که چیزی به هلن بدهد، چیزی که به درد هلن نمی خورد و آخر کار سر از سطل آشغال در آورده بود.

فکر انجام کاری برای هلن، مانند سایر افکارش بی ثمر بود تا اینکه یک روز که کاغذ زرورق کمی عقب رفته بود و او هلن را تماشا می کرد که با اندوه وارد خانه می شود، فکری به ذهنش رسید، این فکر آن قدر غیرعادی بود که موهای بدنش سیخ شد. فرانک فکر کرده بود بهترین کاری که می تواند برای هلن بکند این است که به او کمک کند تحصیلات دانشگاهی اش را ادامه دهد، همان چیزی که هلن همیشه آرزویش را می کرد. آرزویی بالاتر از این برای هلن وجود نداشت. اما حتی اگر هلن با این کار موافقت کند - چیزی که فرانک می دانست هلن هیچ وقت موافقت نخواهد کرد - از کجا پولش را بیاورد؟ از راه دزدی؟ هر قدر بیشتر با این فکر کلنجار می رفت،

حقوقشو برای خودش نگهداره.»

آیدا با کج خلقی گفت: «هلن دیگه علاقه‌ای به تو نداره.»

فرانک جوابی به او نداد.

اما همان شب بعد از شام که فرانک با کالباس و تخم‌مرغ از خودش پذیرایی کرده بود و حالا داشت سیگار می‌کشید، میز را تمیز کرد و نشست و پیش خود حساب کرد اگر هلن کارش را اول کند و تمام وقتش را برای تحصیل بگذارد، برای پشتیبانی مالی از او چقدر پول لازم است. وقتی شهریه دانشگاه را که از جزوه‌ها در آورده بود جمع زد، متوجه شد قادر به دادنش نیست. قلبش به درد آمد. بعداً فکر کرد اگر هلن به دانشگاه نیمه‌وقت برود، شاید بتواند از عهده مخارجش برآید. می‌توانست برای هزینه‌های روزانه وی پول کافی بدهد و هر مقدار پولی را هم که او اکنون از حقوق خود به مادرش می‌دهد، جبران کند. دریافت که انجام این کار باری سنگین زوی دوشش خواهد بود، ولی او باید این کار را می‌کرد، این تنها امیدش بود، جور دیگری نمی‌توانست فکر کند. همه آنچه که فرانک برای خود می‌خواست، کسب این امتیاز بود: چیزی به هلن بدهد که او نتواند برش گرداند.

اما کار مهمی که هیجان آور و در عین حال ترسناک بود، صحبت کردن با هلن و شرح دادن برنامه‌ای بود که فرانک امید داشت در مورد هلن اجرا کند. فرانک همیشه این برنامه را توی مغزش آماده داشت ولی گفتن آن را خیلی سخت می‌یافت. بعد از حادثه‌ای که بین آن‌ها به وجود آمده بود، حرف زدن با هلن غیرممکن به نظر می‌رسید، این به معنی گشودن زخمی کهنه، تکرار خطر، رسوایی و درد جسمی بود. آن کلمه سحرآمیزی که باید سخن را با آن آغاز می‌کرد، چی بود؟ امید نداشت هرگز بتواند هلن را متقاعد کند. هلن سنگدل بود، به او ظلم شده بود، بی‌عاطفه بود و اگر هم احساسی نسبت به فرانک داشت، جز تنفر چیز دیگری نمی‌توانست باشد. از این‌که چنین افتضاحی بالا آورده بود و حالا نمی‌توانست حتی با هلن حرف بزند، خود را نفرین کرد.

بود. با تمام اینها، تاست متوجه شده بود ساعت‌ها تنها ایستادن توی مغازه او را از پا در می‌آورد. بنابراین موقع شام زنش به کمکش آمده بود. با وجود این، تاست باز هم نمی‌توانست وقتی همه آزاد و پیش خانواده‌شان بودند، هر شب تا دیر وقت توی مغازه بماند، پس تصمیم گرفته بود تا ساعت هفت‌ونیم مغازه را ببندد و دیگر تا ساعت تقریباً ده با فرانک رقابت نکند. این چند ساعت در شب که فقط به دکان فرانک منحصر می‌شد، او را کمک می‌کرد. بدین ترتیب فرانک توانست تعدادی از مشتری‌ها را که آخر شب از سر کار به خانه برمی‌گشتند یا خانم‌های خانه‌داری را که در آخرین لحظات به چیزی برای صبحانه احتیاج داشتند، دوباره به سوی خود بکشد. از طرف دیگر، فرانک که بعد از بستن مغازه نگاهی به داخل فروشگاه تاست می‌انداخت، متوجه می‌شد او حالا مثل گذشته در مورد قیمت اجناس با مشتری‌هایش سخاوتمند نیست.

در ماه جولای هوا گرم شد. مردم کمتر آشپزی می‌کردند و بیشتر با غذاهای حاضری، کنسرو و نوشیدنی‌های آماده سر می‌کردند. فرانک مقدار زیادی آبجو می‌فروخت. ما کارونی و پیتزاهای او خیلی خوب فروش می‌رفتند. خبردار شد که تاست سعی کرده است پیتزا درست کند، اما همه‌اش خمیر شده است. همچنین به جای سوپ قوطی، فرانک سعی کرد خودش سوپ سبزی درست کند که همه از آن تعریف می‌کردند، پختنش وقت می‌گرفت، اما سود خوبی داشت. از سوی دیگر، چیزهای جدیدی که می‌فروخت سبب می‌شد اجناس دیگری هم همراه آن‌ها فروش برود. فرانک حالا ماهیانه نود دلار به عنوان کرایه و استفاده از مغازه به آیدا می‌داد. آیدا از راه دوختن سر دوشی هم پول بیشتری گیرش می‌آمد و دیگر فکر نمی‌کرد از گرسنگی تلف خواهند شد.

وقتی فرانک اجازه را تا نود دلار در ماه افزایش داد، آیدا از او پرسید: «چرا این قدر زیاد میدی؟»

فرانک با نوعی پیشنهاد گفت: «شاید بدین ترتیب هلن بتونه مقدار بیشتری از

در شبی از ماه اوت، فرانک که از بی‌عملی خودش حالش به هم می‌خورد، هلن را دید که همراه نت پرل از سرکارش به خانه برمی‌گردد و آن وقت تصمیم گرفت کاری بکند. فرانک پشت پیشخوان ایستاده بود و بطری‌های آبجو را توی زنبیل خرید یک مشتری زن می‌چید که هلن را دید با کتاب‌هایی زیر بغل دارد از جلو مغازه رد می‌شود. هلن لباس تابستانی تازه‌ای پوشیده بود که رنگی مشکلی با حاشیه‌های قرمز داشت، تماشای او هوسی خفته را دوباره در وجود فرانک بیدار کرد. تمام تابستان را هلن بی آنکه کسی همراهش باشد شب‌ها توی محله گردش کرده بود و کوشیده بود تنهایی را از خود دور کند. فرانک وسوسه شده بود مغازه را ببندد و دنبال هلن برود، اما تا وقتی این فکر تازه به مغزش راه نیافته بود جرأت نکرد بود این کار را بکند، چون نمی‌دانست چی به هلن بگوید که او را فراری ندهد. ولی این بار، فرانک با عجله مشتری را راه انداخت، دست و رویش را شست، موهایش را صاف به عقب شانه کرد و با سرعت لباسش را در آورد و پیراهن اسپورت تازه‌ای پوشید. مغازه را قفل کرد و در مسیری که هلن رفته بود راه افتاد. روز گرمی بود، اما حالا هوا آرام بود و داشت خنک می‌شد. آسمان خاکستری و غلایی بود و روشنایی جایش را به تاریکی می‌داد. بعد از اینکه یک بلوک دور شد، ناگهان چیزی یادش آمد و با شتاب به مغازه برگشت. در پستو نشست و به صدای ضربان قلبش که توی گوش‌هایش می‌کوبید، گوش داد. ده دقیقه بعد، یکی از لامپ‌های ویتروین مغازه را روشن کرد. نور نامنظم و متمایل به زردی از لامپ بیرون زد. او که می‌دانست چقدر طول می‌کشد تا هلن میان کتاب‌ها پرسه بزند، صورتش را اصلاح کرد. آنگاه پس از این که دوباره در جلو مغازه را قفل کرد به سوی کتابخانه راه افتاد. به خود گفت آن طرف خیابان منتظر می‌شود تا هلن از کتابخانه بیرون بیاید. آنوقت می‌توانست از خیابان بگذرد و وقتی هلن خانه برمی‌گشت توی راه خود را به او برساند. قبل از اینکه هلن حتی او را ببیند می‌توانست داستانش را تعریف کند و کار را به انجام رساند. هلن یا جواب منفی می‌داد یا مثبت، و اگر جوابش منفی بود، فردایش مغازه را می‌بست و راهش را می‌کشید و از آن جا می‌رفت.

داشت به کتابخانه نزدیک می‌شد که سرش را بالا آورد و هلن را دید. نیم بلوک با

او فاصله داشت و به طرفش می‌آمد. فرانک که نمی‌دانست از کدام سمت برود سر جایش ایستاد، هلن به اندازه‌ای دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید که فرانک جرأت نکرد چیزی بگوید و وقتی از کنارش رد می‌شد مانند سگی فلج سر جایش خشکش زد. فکر کرد راهی را که آمده است دوباره برگردد، اما هلن او را دید، سرش را برگرداند و با نفرت از سمت دیگری رفت. با یادآوری عادت قدیمی، فرانک دنبال هلن راه افتاد و پیش از اینکه هلن بتواند او را از خود براند، بازویش را گرفت. هر دو لرزیدند. پیش از اینکه به هلن فرصت دهد تا تحقیرش را آشکار سازد، بی آنکه فکر کند، چیزی را که این همه مدت حاضر کرده بود بگوید، گفت. در عین حال، خواه ناخواه آنچه را که می‌گفت می‌شنید.

وقتی هلن متوجه شد فرانک چه پیشنهادی به او می‌کند، قلبش به شدت تپید. فهمیده بود فرانک دنبالش خواهد کرد و با او حرف خواهد زد، اما هرگز حتی یک در میلیون هم نمی‌توانست حدس بزند که او چنین پیشنهادی خواهد داد. هلن که با شرایط شخصیت فرانک آشنایی داشت، از اینکه او توانسته بود بار دیگر وی را به شگفتی وادارد، تکان خورد، خدا می‌دانست حرکت بعدی فرانک چه خواهد بود. قدرت مقاومت فرانک هلن را عصبانی کرد و او را ترساند، چون بعد از مرگ وارد مینوگ هلن احساس می‌کرد خشمش فروکش کرده است. هر چند هلن تجربه‌اش را در پارک از یاد برده بود، اما بعداً به خاطر آورده بود اگر وارد به او حمله‌ور نمی‌شد، چگونه آن شب هوس کرده بود خود را تسلیم فرانک کند. هلن فرانک را خواسته بود. اگر وارد مینوگ نبود، حمله‌ای هم در کار نبود. اگر فرانک توی رختخواب به طرف او می‌آمد، ممکن بود به او جواب مثبت بدهد. فکر کرد برای اینکه نفرت از خودش را پنهان سازد، از فرانک متنفر شده است.

اما جواب هلن به پیشنهاد فرانک یک «نه»ی فوری بود. او این «نه» را با خشم تمام گفت تا از امکان هرگونه تعهد، التماس و انزجاری جلوگیری کند.

«نمی‌توانم درباره‌اش فکر کنم.»

فرانک حتی از اینکه تا بدین جا پیش رفته بود، تعجب کرد، باورش نمی‌شد در کنار او راه می‌رود. شاید دلیلش این بود که امشب شبی در یک فصل دیگر بود و

بیرون آمد، با درد حرفش را زد: «من یکی از اون دو نفری بودم که اون موقع به پدرت دستبرد زدن. مینوگ و من. بعد از اینکه کارپ در رفت، وارد اونو انتخاب کرد. اما تقصیر منم بود، چون همراهش رفتم تو مغازه.»

هلن داد کشید و می‌خواست فریادکنان از او فرار کند، اما عده‌ای غریبه داشتند نگاهشان می‌کردند.

- «هلن، قسم می‌خورم.»

- «تو! جنایتکار! چطور تونستی مردی به اون مهربونی‌رو بزنی؟ مگه اون، چه آزاری به تو رسونده بود؟»

- «من نزدمش. وارد زد. من حتی یه لیوان آبم بهش دادم. اون خودش دید که من نمی‌خوام آزاری بهش برسونم. بعداً اومدم براش کار کردم تا اشتباهمو جبران کنم. ترو به مسیح، سعی کن وضع منو بفهمی.»

هلن با چهره‌ای برافروخته از فرانک فرار کرد.

فرانک پشت سر او داد کشید: «من پیش اون به گناهم اعتراف کردم.»

در تابستان و پاییز بازار فرانک رونق داشت، اما بعد از کریسمس وضع کار دوباره خراب شد و گرچه حقوق شبانه فرانک پنج دلار افزایش یافته بود، اما متوجه شد که تأمین تمام هزینه‌هایش غیرممکن است. یک بار حدود یک ساعت وقت صرف کرد و دنبال دو عدد سکه‌ای گشت که زمانی از دستش پشت پیشخوان افتاده بود. تخته شلی را که کف مغازه بود برداشت و با یافتن چند سکه کثیف و دوده گرفته که طی سال‌ها از دست موریس آن زیر افتاده بود و حالا جمعاً به دو دلاری می‌رسید، خوشحال شد.

هر چند لباس‌هایش داشت ژنده می‌شد، اما فرانک در مورد خودش فقط ضروری‌ترین احتیاجاتش را می‌خرید. وقتی دیگر نمی‌توانست سوراخ‌هایی را که توی زیر پیراهنش ایجاد شده بود بدوزد، آن را دور می‌انداخت و دیگر چیزی زیر لباس‌هایش نمی‌پوشید. لباس‌هایش‌ها را در ظرف‌شویی می‌شست و آنها را توی

صورت تابستانی هلن مهربان‌تر از صورت زمستانی او و هیکلش زنانه‌تر بود. اما همه اینها جمع می‌شد تا باخت او را حتمی‌تر کند، هر اندازه که او هلن را می‌خواست به همان اندازه او را از دست می‌داد.

- «اگه به خاطر خودت قبول نمی‌کنی، به خاطر پدرت قبول کن.»

- «این موضوع چه ربطی به پدرم داره؟»

- «این مغازه مال اونه، بذار همان طور که اون مرحوم می‌خواست، همین مغازه ازت حمایت مالی بکنه و تو بتونی دانشگاهتو بری.»

- «مغازه بدون کمک تو نمی‌تونه کمکم کنه و من کمک تورو نمی‌خوام.»

- «موریس لطف بزرگی در حق من کرد. حالا نمی‌تونم این لطفو در مورد اون جبران کنم، اما در مورد تو شاید بتونم. اون شب هم من اختیارمواز دست دادم و حالا می‌خوام جبران کنم...»

- «ترو خدا، دیگه درباره اون شب حرف نزن.»

فرانک دیگر حرفی نزد. لال شد. آن دو بی‌آنکه حرفی بزنند راهشان را ادامه دادند. هلن وحشت‌زده متوجه شد دارند به سوی پارک می‌روند. یک مرتبه راهش را عوض کرد و از سمت دیگری رفت.

فرانک خود را به او رساند: «می‌تونی ظرف سه سال مدرکتو بگیری. اصلاً لازم نیست نگران هزینه‌اش باشی. هر قدر بخواهی می‌تونم ادامه بدم.»

- «با این فداکاری که می‌کنی چه انتظاری داری؟»

- «قبلاً دلیلشو گفتم. من به موریس مدیونم.»

- «به خاطر چی؟ به خاطر اینکه خودتو در این مغازه بوگندو حبس کردی و از خودت یه زندانی ساختی؟»

فرانک دیگر چه می‌توانست بگوید؟ از بدبختی، کاری که با پدر هلن کرده بود، یادش آمد. همیشه فکر می‌کرد روزی باید این موضوع را به هلن بگوید، اما حالا وقتش نبود. با وجود این، تمایلی که برای تعریف قضیه داشت به او فشار می‌آورد. به شدت کوشید از این تمایل بگریزد. گلویش خشک شد و دلش درد گرفت، دندان‌هایش را روی هم فشرد، اما کلمات اندک‌اندک و با جریانی انزجارآور از دهانش

آشپزخانه آویزان می‌کرد تا خشک شوند. مثل همیشه، صورت حساب‌های دلال‌ها و مشتری‌ها را به موقع پرداخت می‌کرد، اما در طول زمستان از عهده‌این کار بر نیامد و آن‌ها را در انتظار نگه داشت. یکی را با تهدید به این که دارد ورشکست می‌شود از سر باز می‌کرد و به دیگری قول می‌داد فردا بدهیش را خواهد پرداخت. به بعضی از عمده‌فروش‌های بسیار معتبر هم چند دلاری رد می‌کرد تا فعلاً آرام‌شان نگه دارد. بدین ترتیب هر طور شده کارش را ادامه می‌داد. با تمام اینها، هیچ‌وقت اجاره بهای آیدا را از یاد نمی‌برد. برای پرداخت‌هایش به آیدا ارزش قائل بود. چون هلن از آغاز پاییز دوباره به دانشگاه شبانه می‌رفت و اگر او ماهی نود دلار را مرتب به آیدا نمی‌پرداخت، هلن پول کافی در اختیار نمی‌داشت تا احتیاجاتش را برطرف سازد.

همیشه خسته بود. ستون فقراتش درد می‌کرد، گویی چون دم‌گربه‌ای پیچ خورده بود. وقتی کار شبانه‌اش در تریای «کافی پات» تمام می‌شد می‌افتاد و بی‌حرکت می‌خوابید، حتی خواب هم نمی‌دید. در «کافی پات» وقتی کاری نداشت پشت پیشخوان می‌نشست و سرش را روی بازویش می‌گذاشت و روز توی بقالی هر وقت که می‌توانست چرتکی می‌زد، مطمئن بود در صورت ورود مشتری زنگ اخبار پشت در بیدارش خواهد کرد، گرچه صداها دیگر اثری در خوابش نداشت. وقتی از خواب برمی‌خاست چشم‌هایش داغ و نمناک و سرش مثل سربی پرمنفذ سنگین بود. لاغر شده بود، گردنش باریک شده، استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده و بینی شکسته‌اش تیزتر شده بود. او همیشه زندگی را از طریق چشم‌هایی نمناک می‌دید و پیوسته خمیازه می‌کشید. آن قدر قهوه بدون شیر می‌خورد که معده‌اش ترش می‌کرد. شب کاری انجام نمی‌داد، فقط کمی مطالعه می‌کرد. بقیه راهم با چراغ‌های خاموش توی پستو می‌نشست، سیگار می‌کشید و از رادیو آهنگ‌های غم‌انگیز گوش می‌کرد.

فرانک نگرانی‌های تازه‌ای پیدا کرده بود، او متوجه شده بود نت مدام دور و بر هلن می‌پلکد. هفته‌ای چند بار این دانشجوی حقوق هلن را با اتومبیلش از محل کار به خانه می‌آورد. گاه‌گاهی در تعطیلات آخر هفته آن‌ها شب با اتومبیل‌نت می‌رفتند گردش. نت بوق اتومبیلش را جلو خانه به صدا در می‌آورد و هلن لباس پوشیده و

خندان بیرون می‌آمد، هیچ‌کدام از آنها توجهی به فرانک که جلو چشم‌شان بود، نداشتند. هلن تلفن تازه‌ای خریده و آن را طبقه بالا گذاشته بود و فرانک می‌شنید که تلفن یکی دوبار در هفته زنگ می‌زند. فرانک از صدای تلفن عصبی می‌شد و به نت حسادت می‌کرد. یک بار، وقتی که نوبت استراحتش بود و به کافه تریا نرفته بود، فرانک شب ناگهان از صدای ورود هلن و شخص همراه وی به راهرو خانه از خواب بیدار شد. یواشکی از پستو رفت توی مغازه و وقتی از در پهلویی گوش داد صدای آن‌ها را شنید که زمزمه می‌کردند.

ساعت‌ها بعد از آن فرانک خوابش نبرد. یاد هلن خواب را از او ربوده بود. هفته بعد وقتی از در پهلویی مغازه گوش می‌کرد، فهمید کسی که هلن با اوست، نت پرل است. حسادت داشت و جودش را می‌جوید.

هلن هیچ‌وقت به مغازه نمی‌آمد. فرانک برای دیدن او مجبور بود پشت ویتترین جلو مغازه بایستد.

فرانک از خود پرسید: «خدایا! چرا دارم خودمو این‌طوری از بین می‌برم؟». آن وقت جوابهای غم‌انگیز زیادی به خود داد. بهترینش این بود که او با انجام این کارها از ارتکاب کارهای بدتر اجتناب می‌کرد.

اما بعداً دوباره کارهایی کرد که به خود قول داده بود هیچ‌وقت نکند. وقتی این کارها را می‌کرد همیشه از کار بعدی که ممکن بود انجام بدهد، وحشت داشت. او از هواکش بالا رفت تا هلن را توی حمام تماشا کند. دوباره او را دید که برهنه شد. در اشتیاق دیدارش می‌سوخت، اما در عین حال از وی نفرت داشت که او را دوست داشته بود، چون آرزوی داشتن چیزی که زمانی در اختیارش بود، اما حالا از دستش خارج شده بود، شکنجه‌اش می‌داد. با خود قسم خورد دیگر هرگز هلن را دید نزنند، اما باز هم این کار را کرد. وقتی هم مغازه بود شروع کرد به کلاه گذاشتن سر مشتری‌ها. وقتی مشتری‌ها ترازو را نگاه نمی‌کردند، فرانک از وزن اجناس کم می‌گذاشت. چند بار او به پیرزنی که اصلاً نمی‌دانست چقدر توی کیفش دارد، پول کمتری برگرداند.

سپس، یک روز، بدون اینکه بتواند دلیلی بیاورد، گرچه دلیلش چندان هم

ناآشنا نبود، فرانتک دیگر از هواکش بالا نرفت تا هلن را دید بزند و توی مغازه نیز درستکاری پیشه کرد.

یک شب در ماه ژانویه هلن در پیاده‌رو منتظر اتوبوس برقی بود. او با یکی از دخترهای همکلاسی‌اش درس خوانده و بعد از آن موسیقی گوش کرده بود و دیرتر از زمان برنامه‌ریزی شده بیرون آمده بود. اتوبوس تأخیر کرد و هلن که متوجه شد دارند نگاهش می‌کنند، با وجود اینکه سردش بود به فکرش رسید پیاده به خانه برگردد. اما قبل از حرکت، داخل مغازه‌ای را که جلوش ایستاده بود نگاه کرد و دید غیر از صندوق‌دار که سرش را بالای پیشخوان روی بازوهایش گذاشته، کس دیگری توی مغازه نیست. همچنان که هلن او را نگاه می‌کرد و می‌کوشید بفهمد چرا چنین احساس عجیبی دارد، مرد سر خواب‌آلودش را بلند کرد و هلن با کمال تعجب دید او فرانتک آلیپاین است. فرانتک با چشمانی سوزان و چهره‌ای استخوانی با تأسف تصویر خود را توی ویتترین مغازه نگاه کرد و سپس گیج و منگ دوباره به خواب رفت. دقیقه‌ای طول کشید تا هلن بفهمد فرانتک او را ندیده است. در یک لحظه زودگذر، بازگشت به فلاکت و بدبختی گذشته را حس کرد، اما شب زمستانی صاف و زیبایی بود.

زمانی که اتوبوس رسید، هلن روی یک صندلی در قسمت عقب اتوبوس نشست. افکارش مغشوش بود. به یاد آورد آیدا گفته بود فرانتک شب‌ها جایی کار می‌کند و این خبر آن موقع هیچ مفهومی برایش نداشت. اما حالا که دیده بود فرانتک کجاست و از کار زیاد منگ و لاغر و غمگین است، باری را روی دوشش احساس می‌کرد، چون دانستن این موضوع مشکل نبود که فرانتک به خاطر کی کار می‌کند. فرانتک آنها را زنده نگه داشته بود. به خاطر فرانتک بود که هلن توانسته بود توانایی رفتن به دانشگاه شبانه را پیدا کند.

وقتی توی رختخوابش نیمه‌خواب بود، ولینعمتشان را خواب دید. به نظرش آمد او عوض شده است. به خود گفت درست است، او دیگر آن دم سابق نیست. تا

حالا باید این را می‌دانستم. او بی‌آنکه بداند هر کاری دلیلی و بعدش هم پی‌آمدی دارد و بی‌آنکه قبول کند بالاخره هر کار بدی پایانی دارد و بعد از آن نیکی فرا می‌رسد، به خاطر عمل زشتی که فرانتک نسبت به او مرتکب شده بود، از وی نفرت پیدا کرده بود.

آدم‌ها موجودات عجیبی هستند، ظاهرشان می‌تواند همیشه یکسان بماند، اما درونشان دائم عوض شود. فرانتک آلیپاین آدم پست و کثیفی بود، اما به خاطر حضور چیزی در وجودش، شاید به خاطر اندیشه‌ای که ممکن بود فراموشش شده و بعد به خاطرش آمده، او به آدم دیگری تبدیل شده بود، حالا او دیگر آن آدم سابق نبود. هلن باید قبلاً این را تشخیص می‌داد. به خود گفت کاری که نسبت به من انجام داد کار کثیفی بود، اما چون حالا دیگر از ته دل عوض شده است، دینی به من ندارد. هفته بعد، یک روز صبح وقتی هلن داشت می‌رفت سرکارش و کیفش بغلش بود وارد بقالی شد و فرانتک را دید که پشت کاغذ زورق پنجره مغازه پنهان شده و او را تماشا می‌کند. فرانتک دستپاچه شد و هلن از دیدن قیافه فرانتک از تعجب تکان خورد.

هلن توضیح داد: «او مدم از کمکی که بهمون می‌کنی تشکر کنم.»

فرانتک گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی.»

- «تو دینی به ما نداری.»

- «من روشم همینه.»

هر دو ساکت شدند و بعد فرانتک فکر خود را درباره رفتن هلن به دانشگاه روزانه با وی در میان نهاد، موضوع حالا بیشتر از آن شب می‌توانست برای هلن قابل قبول باشد.

هلن سرخ شد. گفت: «نه، متشکرم. نمی‌تونم فکر شو بکنم، به خصوص به این سختی که تو کار می‌کنی.»

- «برای من هیچ زحمت اضافه‌ای نداره.»

- «نه، خواهش می‌کنم.»

- «شاید وضع مغازه بهتر شد، اونوقت می‌تونم با پولی که از اینجا در میاد کمکت

کنم.»

- «نه، ترجیح میدم این کارو نکنم.»

فرانک گفت:

- «درباره‌اش فکر کن.»

هلن به تردید افتاد و جواب داد که فکر خواهد کرد.

فرانک دلش می‌خواست از هلن بپرسد آیا باز هم شانسی برای رسیدن به او دارد؟ اما ترجیح داد فعلاً از این موضوع بگذرد و تا فرصت بعدی صبر کند.

پیش از اینکه هلن از مغازه برود، همچنان که کیف را روی زانویش قرار می‌داد، آن را باز کرد و کتابی جلد چرمی از تویش بیرون آورد: «دلیم می‌خواست بدونی هنوز هم دارم از کتاب شکسپیرت استفاده می‌کنم.»

وقتی هلن به کنج خیابان می‌پیچید، فرانک او را تماشا کرد، دختر زیبایی بود که کتاب او را توی کیفش می‌برد. کفش‌های پاشنه کوتاهی پوشیده بود که ساق‌هایش را خمیده‌تر نشان می‌داد و فرانک به دلایلی از آن‌ها خوشش آمد.

شب بعد، فرانک که از در پهلویی گوش می‌کرد، صدای مشاجره‌ای را از راهرو خانه شنید، می‌خواست برود تو و به هلن کمک کند، اما خود را عقب کشید. شنید که نت حرف زنده‌ای به زبان آورد و هلن یک سیلی به او زد و از پله‌ها بالا دوید.

نت پشت سر هلن داد کشید:

- «هرزه.»

اواسط ماه مارس، یک روز صبح که بقال بعد از مرخص شدن از کار شبانه‌اش در تریای «کافی پات» به خواب سنگینی فرو رفته بود، با ضربه‌ای که به در کوبیده می‌شد از خواب بیدار شد. زن مسخره‌لهستانی بود که سه سنت نان گردش رامی‌خواست. این روزها زن لهستانی اغلب دیرتر از قبل می‌آمد، اما باز هم خیلی زود بود. فرانک به خود گفت گور پدر همه‌شان، می‌خواهم بخوابم.

اما چند لحظه بعد بی‌تاب شد و شروع کرد به لباس پوشیدن. بازار هنوز رونق

نداشت. برابر آینه شکسته صورتش را سُست. موهایش بلند شده بود و احتیاج به اصلاح داشت، اما می‌توانست یک هفته دیگر هم صبر کند. فکر کرد ریش بگذارد اما ترسید با این کارش مشتری‌ها را به وحشت اندازد و فراری دهد، پس تصمیم گرفت سیل بگذارد. دو هفته بعد شروع کرده بود به ریش گذاشتن و حالا از دیدن موهای قرمز انبوهی که توی ریشش روئیده بود، تعجب می‌کرد. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتاد که شاید مادرش زنی موقرمز بوده است.

در مغازه را باز کرد و گذاشت زن لهستانی بیاید تو. لهستانی که نق می‌زد فرانک او را توی این سرما منتظر نگه داشته است، وارد مغازه شد. فرانک نان گردی برای مشتری‌اش از وسط برید، آن را لای کاغذ پیچید و سه سنت وارد صندوق کرد.

ساعت هفت، همینطور که پشت و پترین ایستاده بود، نیک را دید که تازگی‌ها پدر شده بود. نیک از راهرو خانه بیرون آمد و به سوی کنج خیابان رفت. فرانک خود را پشت زورق پنجره مغازه پنهان کرد و به زودی نیک را با کیسه‌ای پر از اجناس که از مغازه تاست خریده دید که داشت برمی‌گشت. نیک به سرعت توی راهرو خانه ناپدید شد و فرانک احساس ناراحتی کرد.

- «فکر می‌کنم آخرش این مغازه رو تبدیل به رستوران بکنم.»

بعد از اینکه کف آشپزخانه را تی کشید و مغازه را جارو زد، بری بارت که جعبه‌های سنگین‌اش را حمل می‌کرد، سر و کله‌اش پیدا شد. فروشنده دوره‌گرد کارتن‌های لامپ را کف مغازه گذاشت، کلاه نم‌دی‌اش را برداشت و پیشانی‌اش را با دستمال زرد و کهنه‌ای پاک کرد.

فرانک پرسید: «اوضاع چطوره؟»

- «بده.»

بری بارت چایی با لیمو را که فرانک برایش درست کرده بود نوشید و در همان حال روزنامه فورواردرش را مطالعه کرد. بعد از حدود ده دقیقه روزنامه را تا کرد و به صورت مربع کوچک و کلفتی در آورد و چپاند توی جیب کتش. آنوقت کارتن‌های لامپ را برداشت و از شانه‌هایش که خارش داشت آویخت و از آن جارفت.

فرانک سراسر قبل از ظهر فقط شش مشتری داشت. برای این که حوصله‌اش

سر نرود، کتابی را که شروع به خواندن کرده بود بیرون آورد. کتابی که می خواند، کتاب مقدس بود و فرانک بعضی وقت ها فکر می کرد بخش هایی از آن را خودش نوشته است.

همچنان که کتاب را می خواند غرق در افکار لذتبخش خود بود. سن فرانسیس را دید که با لباس های ژنده قهوه ای رنگش رقص کنان از میان جنگل ظاهر شد، فوجی از پرندگان دور سرش به پرواز در آمده بودند.

سن فرانسیس جلو بقالی ایستاد، دستش را توی سطل زباله فرو برد و گل چوبی را از داخل آن بیرون آورد. آن را به هوا انداخت، گل چوبی به گل واقعی تبدیل شد و سن فرانسیس آن را توی هوا با دست هایش گرفت و بعد با تعظیم کوچکی به هلن، که همان موقع از خانه بیرون آمده بود، تقدیم کرد. گفت: «خواهر کوچکم، این گل رز را بگیرد.» گرچه گل با عشق و بهترین آرزوها از طرف فرانک آلباین تقدیم می شد، اما هلن آن را گرفت.

پایان

روزنه کار منتشر کرده است

- آواز در باران
- مجموعه ۱۱۲ ترانه مشهور ✓
- سینمایی
- ترجمه: بابک تورانی ✓
- شاه روایت سینمایی
- کیومرث پوراحمد ✓
- ایستگاه آبشار
- پرویز دوائی ✓
- اصفهان
- نصرالله کسراثیان ✓
- خداحافظی طولانی
- ریموند چندلر ✓
- ترجمه: فتح‌الله جعفری جوزانی ✓
- سیب
- فیلم‌نامه و بازتاب جهانی
- گردآورنده: زهرا کمالیان ✓
- مترجم: مینو مشیری

- طبیعت ایران
- بیژن فرهنگ دره‌شوری / ✓
- نصرالله کسراثیان
- فرهنگ جهانی فیلم
- بهروز دانشفر ✓
- فرهنگ جهانی فیلم (جلد دوم)
- بهروز دانشفر ✓
- آقای بازیگر
- زندگی و آثار عزت‌الله انتظامی ✓
- هوشنگ گل‌مکانی ✓
- جاده (فیلم‌نامه)
- فدریکو فلینی ✓
- ترجمه: هوشنگ گل‌مکانی ✓
- ...به روایت ناصر تقوایی
- احمد طالبی‌نژاد ✓
- دنباله‌رو
- آلبرت موراویا ✓
- ترجمه: شهریار بهترین ✓
- نامه‌های نام‌آوران (مجموعه ۱)
- منتخبی از نامه‌های معروف
- تاریخ
- مصطفی جنتی عطائی ✓
- پانصد غزل عطار
- دکتر محمد پیمان ✓
- فهرست نام اشخاص در تاریخ
- جراید و مجلات ایران
- مهدی بهشتی‌پور ✓
- نقاب مرگ سرخ و ۱۸ قصه دیگر
- ادگار آلن پو ✓
- ترجمه: کاوه باسمنجی ✓
- ناقوس جدایی «مجموعه کامل اشعار پینک فلوید»
- کاوه باسمنجی ✓
- زنان سیاستگر
- مصطفی جنتی عطائی ✓
- ناخوانده در غبار
- ویلیام فاکنر ✓
- ترجمه: شهریار بهترین ✓
- بچه‌های بوود...
- رابرت پریش ✓
- ترجمه: پرویز دوائی ✓
- گربه روی شیروانی داغ
- مجموعه ۲۲ فیلم - قصه معروف
- دهه ۱۹۵۰
- جمشید ارجمند ✓
- آرایش و گریم از خانه تا صحنه
- ناهید کبیری ✓